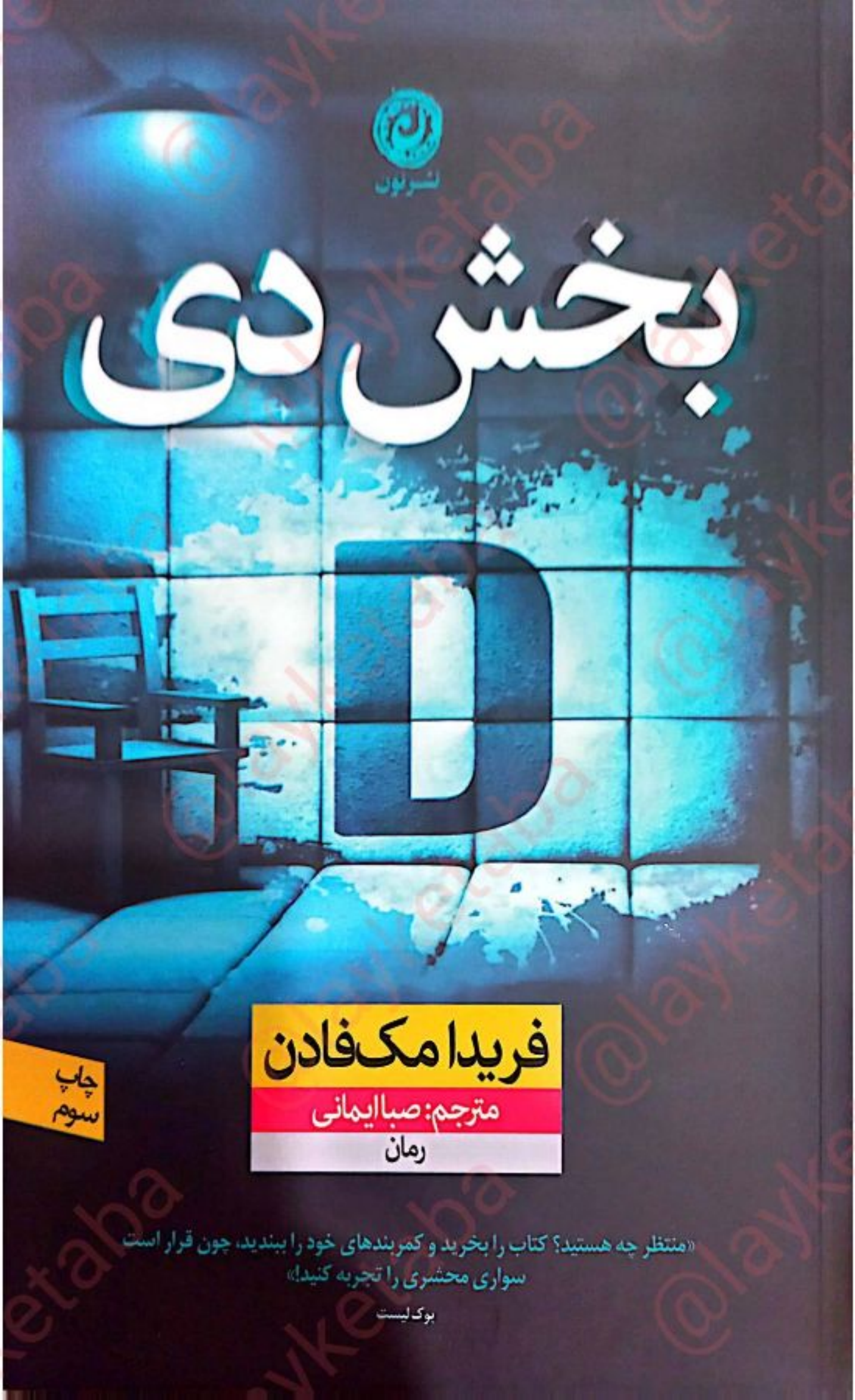
نشر نون
بخش دی
فریدا مک‌فادن
مترجم: صبا ایمانی
رمان
چاپ سوم
«منتظر چه هستید؟ کتاب را بخرید و کمربندهای خود را ببندید، چون قرار است سواری محشری را تجربه کنید!»
بوک لیست

بخش دی

بخش دی

رمان

فریدا مک‌فادن

مترجم: صبا ایمانی

نشر نون
رمان خارجی

@layketaba

سرشناسه: مک‌فادن، فریدا
McFadden, Freida
عنوان و نام پدیدآور: بخش دی: رمان/ فریدا مک‌فادن؛ مترجم صبا ایمانی؛ ویراستار محمد قبا.
مشخصات نشر: تهران: نشر نون، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۶۴ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵س‌م.
فروست: منظومهٔ داستان ترجمه؛ ۲۲۷.
شابک: ۳-۹۶-۷۵۶۶-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Ward D, 2023.
موضوع: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱م.
American fiction -- 21st century
شناسهٔ افزوده: ایمانی، صبا، ۱۳۷۲ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۹۳۱۲۲۶۳

فریدا مک‌فادن

مترجم: صبا ایمانی

بخش دی

مدیر اجرایی نشر: الهام راشدی
ویراستار: محمد قبا
نمونه‌خوان: نیلوفر رحیم پور انارکی

۱۹۹۰۰۰ تومان

۲۶۴ صفحه
تیراژ: ۷۰۰ نسخه
چاپ سوم: ۱۴۰۲
لیتوگرافی و چاپ: آرمانسا
شابک: ۳-۹۶-۷۵۶۶-۶۲۲-۹۷۸
ISBN: 978-622-7566-96-3
کانال تلگرام: telegram.me/noonbook
تلفن: ۰۹۳۸ ۴۱۱ ۸۳۲۲

NOONBOOK.IR
noonpub@gmail.com

هرگونه برداشت از متن اعم از بازنویسی، نمایشنامه و... از تمام یا قسمتی از این کتاب به هر شیوه، منوط به اجازهٔ کتبی و قبلی از ناشر است.

N O O N P u b l i s h e r

http://instagram.com/noonbook
noonpub@gmail.com
+98-938 411 8322

منظومهٔ داستان ترجمه - ۲۲۷

Printed in IRAN

N O O N B O O k . I R

@NOONBOOK

#نشرنون

فصل ۱
زمان حال

ایمی برنر[1] عزیز،

شیفت شبانهٔ بخش روان‌پزشکی با درهای بستهٔ بیمارستان ما، یعنی بخش دی، به شما واگذار شده است.

به‌منظور آماده شدن برای شیفتتان، لطفاً دستورالعمل‌های زیر را رعایت کنید:

- یک کد عددی به شما داده می‌شود که برای ترک کردن بخش دی می‌توانید از آن استفاده کنید. به‌جز موارد اضطراری، **اجازه ندارید** در طول شیفتتان بخش را ترک کنید.
- اطلاعات شخصی‌تان را برای بیماران فاش نکنید. این اطلاعات شامل جزئیاتی دربارهٔ زندگی شخصی شما یا نشانی محل زندگی شما می‌شود.
- این موارد در بخش دی ممنوع‌اند: الکل، مایعات اشتعال‌زا، پونز، خودکار، سوزن، سوزن‌منگنه، گیرهٔ کاغذ، سنجاق‌قفلی، سوهان ناخن، موچین، ناخن‌گیر، محصولات حاوی تنباکو، سیگار الکترونیکی، کیسهٔ پلاستیکی، تیغ، سلاح یا هر وسیله‌ای که بتوان مثل سلاح از آن استفاده کرد.
- انتظار نداشته باشید که اجازه داشته باشید هنگام شیفتتان بخوابید.

پزشک اتند[2] شیفت امشب دکتر بک[3] است. لطفاً هنگام رسیدن به بخش دی، حضورتان را به پزشک اتند گزارش دهید.

با کمال احترام،

پولین والتر[4]

دستیار اداری رئیس بخش روان‌پزشکی.

---

1. Amy Brenner

۲. پزشک اتند که همچنین در مقام پزشک حاضر و پزشک هیئت‌علمی هم شناخته می‌شود، پزشکی است که دورهٔ دستیاری تخصصی را به پایان رسانده است و در درمانگاه یا بیمارستان، در تخصص خود به طبابت می‌پردازد. یک پزشک هیئت‌علمی معمولاً بر کار فلوشیپ‌ها، رزیدنت‌ها، دانشجویان پزشکی و سایر پزشکان نظارت می‌کند ـ تمامی پانوشت‌ها از مترجم‌اند.

3. Beck

4. Pauline Walter

خانم پریچت[1] نمی‌تواند بخوابد.

یا دست‌کم، آخرین باری که به بخش سرپایی بیمارستان روان‌پزشکی‌ای آمده بود که من دو هفته‌ای می‌شود مشغول کارورزی در آنم، نمی‌توانست بخوابد. من با روان‌پزشکی به نام دکتر سیلور[2] کار می‌کنم، به او دکتر خواب می‌گویم (البته در ذهنم) چون هشتاد درصد بیمارانی را که ویزیت می‌کند برای مشکلات خواب به اینجا می‌آیند. دورهٔ کارورزی چرخشی[3] روان‌پزشکی‌ای که در حال گذراندنِ آنم قرار بود درمان بیماران سرپایی‌ای را به من نشان دهد که ترکیبی از افسردگی، اضطراب، روان‌پریشی و غیره می‌شود، ولی اینجا فقط مشکلات مربوط به خواب داریم. و من با این موضوع مشکلی ندارم.

در آخرین ویزیت خانم پریچت، یادداشت‌هایی را در دفترچهٔ فنری کوچکم نوشته بودم که هنوز دارمشان. تا همین الان نفهمیده بودم دستخطم چقدر ناخواناست. به‌جز سن او که شصت‌وچهار سال است، فقط دو جملهٔ دیگر را می‌توانم بخوانم:

نمی‌تونم بخوابم.

و:

گربه

چند بار زیر «گربه» خط کشیده‌ام، پس حتماً چیز مهمی بوده، ولی نمی‌توانم چیزهای دیگری را که زیر این کلمه نوشته‌ام بخوانم. ظاهراً چیزی دربارهٔ گربه‌هاست. شاید وقتی سعی داشت بخوابد، گربه‌اش روی صورتش نشسته بود. این ماجرا یک بار برای خودم اتفاق افتاد.

خانم پریچت در اتاق معاینه نشسته است، موهای خاکستری‌اش را که بلندی‌شان تا چانه‌اش‌اند، مرتب شانه زده و کیف بزرگ صورتی‌اش را روی پاهایش نگه داشته است. برخلاف اکثر اتاق‌های معاینه که تا به حال دیده‌ام، این اتاق یک تخت معاینهٔ بلند ندارد. فقط یک اتاق است با دو صندلی چوبی. خانم پریچت روی یکی از صندلی‌ها نشسته است. وارد اتاق که بشوم، باید روی آن‌یکی صندلی بنشینم و وقتی دکتر خواب وارد

---

1. Pritchett
2. Silver
۳. دوره‌ای آموزشی برای دانشجویان پزشکی که به‌مدت چند هفته در یک تخصص بخصوص و بعد در تخصص دیگری تحت نظارت پزشک‌ها آموزش می‌بینند.

شود، بلند شوم تا او روی صندلی بنشیند و من با حالت معذب بالای سرشان بایستم.

وقتی وارد اتاق معاینه می‌شوم، خانم پریچت با صدای بلند می‌گوید: «ایمی! خیلی خوشحالم که می‌بینمت، عزیزم!»

این سلام دادن با بقیهٔ بیماران که با چشم‌هایی خواب‌آلود به من سلام می‌دهند، فرق دارد. «اوضاع خوابتون چطوره؟»

«خیلی بهتره... به‌لطف تو!»

«واقعاً؟» سعی می‌کنم زیاد متحیر به نظر نیایم، ولی سخت است جلوی خودم را بگیرم و نگویم *ولی من که هیچ کاری نکردم.*

لبخند شادی به من می‌زند. «بله! همه فقط یه مشت داروی خواب‌آور تجویز می‌کنن، ولی تو باهام حرف زدی، از همه مهم‌تر، به حرف‌هام *گوش دادی*. این‌طوری بود که فهمیدم دلیل اینکه نمی‌تونستم بخوابم این بود که برای آقای سبیلو که شش ماه پیش فوت کرد، دلم خیلی تنگ شده.»

آهان، گربه، حالا همه چیز با عقل جور درمی‌آید. «خوشحالم که تونستم کمک کنم.»

با چشم‌های اشک‌آلودی به من لبخند می‌زند. «برای همین بعد از حرف زدن با تو، رفتم و یه توله‌گربهٔ جدید گرفتم. از وقتی آقای پشمالو رو به خونه آوردم، مثل خرس می‌خوابم. همه‌ش به‌خاطر توئه. چون وقت گذاشتی و به حرف‌هام گوش دادی.»

چه می‌توانم بگویم؟ در جایگاه یک دانشجوی پزشکی، دانش زیادی ندارم، ولی برای وقت گذراندن با بیماران، زمان زیادی دارم. و این چیز خوبی است، چون خانم پریچت چیزی حدود پنج میلیارد عکس فوری از گربهٔ جدیدش نشانم می‌دهد.

وقتی عکس‌ها تمام می‌شوند، می‌گوید: «راستی، برای تشکر ازت یه هدیه گرفتم!»

هدیه برای تشکر؟ جدی؟ این هیجان‌انگیزترین اتفاقی است که در دو سال گذشته برایم افتاده است.

هر چند، وقتی خانم پریچت از روی صندلی‌اش بلند می‌شود، مقداری از هیجانم فروکش می‌کند. و بعد وقتی نقاشی بزرگی را برمی‌دارد که متوجه نشده بودم عقب اتاق معاینه قرار دارد، هیجانم کاملاً از بین می‌رود. نقاشی را پشت به ما به دیوار تکیه داده بود، ولی الان می‌توانم به‌وضوح آن را ببینم.

پرترهٔ یک گربه است.

و تقریباً به بزرگی خودم است.

خانم پریچت با غرور می‌گوید: «سفارش دادم این نقاشی رو از آقای سبیلو بکشن می‌خوام مال تو باشه.»

می‌گویم: «آهان. اممم... ممنونم!»

یک گربهٔ سیاه وسط پرترهٔ بزرگ کشیده شده است. اندازه‌اش از گربه‌های عادی بزرگ‌تر است، مگر اینکه آقای سبیلو یک گربهٔ دم‌کوتاه یا شاید هم یک شیر کوچک باشد. ضمناً، چرا این‌قدر در نقاشی *عصبانی* به نظر می‌آید؟

خانم پریچت می‌گوید: «خیلی طبیعی کشیده نشده؟»

بله. آن‌قدر طبیعی که انگار می‌خواهد از نقاشی بیرون بپرد و مرا له کند.

نقاشی را کشان‌کشان از اتاق معاینه بیرون می‌برم، نمی‌دانم باید آن را کجای خانهٔ کوچکم بگذارم. فعلاً داخل راهرو می‌گذارمش.

دکتر خواب در دفتر کنار اتاقی کار می‌کند که من و خانم پریچت داخلش نشسته‌ایم. دفترش یک میز دارد و کامپیوتری رویش، و دکتر خواب مشغول تایپ کردن با کامپیوتر است که با مشتم به درِ باز دفتر ضربه می‌زنم. سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند، عینک مطالعهٔ قاب‌هلالی‌اش را روی تیغهٔ بینی بالا می‌دهد و یکی از آن لبخندهای ملایمش را به من می‌زند.

«سلام، ایمی.» دکتر خواب همیشه با صدای آرام و تقریباً یک‌نواختی حرف می‌زند. کاملاً مطمئنم می‌تواند با صدایش بیشتر بیمارانش را به خواب فروببرد. احتمالاً دفتر را که ترک می‌کنند، بلافاصله خواب‌آلود می‌شوند، حتی هنگام رانندگی، پشت فرمان ماشین. «آماده‌ای؟»

می‌گویم: «بله.»

«بسیار خب. از خانم پریچت بگو.»

اطلاعات مربوط به خانم پریچت را که در دفترچهٔ کوچکم نوشته‌ام، برایش می‌خوانم. دکتر خواب در سکوت به تمامش گوش می‌دهد و در جاهای لازم، صدای آرامی از خودش درمی‌آورد. به پرترهٔ گربه اشاره می‌کنم، امیدوارم پیشنهاد دهد نقاشی را از من بگیرد، ولی شانس با من یار نیست.

می‌گویم: «خب، همه‌ش همین بود.»

دکتر خواب با حالت متفکری دستی به ریش بزی سفیدش می‌کشد. «خودت چطوری، ایمی؟ انگار خودت هم خیلی خوب نمی‌خوابی.»

حق با او است... دیشب خوب نخوابیدم. شرط می‌بندم زیر چشم‌هایم حسابی پف کرده. «فقط یه‌کم مضطربم، چون امشب توی بخش دی شیفت دارم.»

«آهان، حالا معلوم شد چرا نخوابیدی.» نمی‌دانم چه احساسی باید داشته باشم از اینکه فکر می‌کند عادی است که نیمی از شب را با نگرانی بابت شیفت شبانه‌ام در بخش روان‌پزشکی بیمارستان و درهای بسته‌اش بیدار بمانم. «بخش دی می‌تونه چالش‌برانگیز باشه. ولی به‌نظرم امشب چیزهای خیلی زیادی یاد می‌گیری. پزشک اتند کیه؟»

«دکتر بک.»

به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «یکی از بهترین روان‌پزشک‌هاییه که می‌شناسم، و همین‌طور یه مربی عالی. امشب تجربهٔ بزرگی کسب می‌کنی.»

به این مسئله واقعاً شک دارم.

با صدای آرام و آرامش‌بخشش می‌گوید: «جای نگرانی نیست. یادت باشه که کد خروج از بخش رو داری. هر وقت خواستی، می‌تونی بخش رو ترک کنی.»

همین‌طور است. ظاهراً یک صفحه‌کلید با کد شش‌رقمی در بخش روان‌پزشکی هست که درهای بسته را کنترل می‌کند. ولی من یک شماره‌تلفن را هم نمی‌توانم حفظ کنم، که تازه فقط یک رقم بیشتر از این کد دارد. نکند کد را فراموش کنم و داخل بخش گیر کنم؟ *آن موقع چه‌کار کنم؟*

لبخند آرامش‌بخشی می‌زند. «توی این دو هفته کارت اینجا عالی بوده، ایمی. تمام بیمارها بهم می‌گن شنوندهٔ فوق‌العاده‌ای هستی. خیلی از دانشجوها فراموش می‌کنن که بیماران روانی هم انسان‌ان، انسان‌هایی درست مثل تو و من. این بیمارها فقط می‌خوان حالشون بهتر بشه و بخشی از وظیفهٔ تو در مقام یه روان‌پزشک اینه که ازشون به بهترین شکل ممکن مراقبت کنی.»

«همین‌طوره.»

سرش را به یک سمت خم می‌کند و با حالت متفکری که اغلب اوقات به چهره‌اش می‌گیرد، نگاهم می‌کند. «از چی این‌قدر نگرانی، ایمی؟»

«به نظر می‌آد که کار... خطرناکی باشه.»

چشم‌های آبی درخشانش را به من می‌دوزد. «چیزی‌ت نمی‌شه. تمام بیمارها با دارو تحت کنترل‌ان. چیزی برای نگرانی نیست.»

به نظر می‌آید حرفش دروغ باشد. اگر بیمارها تحت کنترل‌اند، پس لزومی ندارد درهای بخش را قفل کنند، این‌طور نیست؟

ولی دلیل واقعی وحشتم از گذراندن یک شب در بخش دی این نیست. نمی‌توانم از دلیل واقعی اینکه چرا دیشب در رختخواب از این‌پهلو به آن‌پهلو می‌شدم به دکتر خواب چیزی بگویم. نمی‌توانم دلیل واقعی ترس شدیدم از بخش دی را به هیچ کس بگویم.

دکتر خواب نگاهی به ساعت طلایی دور مچش می‌اندازد. «گوش کن، چطوره بذاری من کار خانم پریچت رو تموم کنم و امروز زودتر بری خونه، موافقی؟ قبل از اینکه بری بخش دی، یه‌کم با خودت وقت بگذرون.»

وقت گذراندن با خودم فکر خیلی خوبی است. این فرصت دیگر نصیبم نمی‌شود. می‌گویم: «خیلی ازتون ممنونم.»

چشمکی به من می‌زند. «قابلی نداره. ضمناً نگران نباش. وقتی به بخش دی بری، می‌فهمی که اوضاع خیلی هم بد نیست. بهت قول می‌دم.»

جلوی زبانم را می‌گیرم تا حقیقت را به او نگویم. حقیقت این است که من قبلاً به بخش دی رفته‌ام. حدوداً ده سال پیش، یک بار به این بخش سر زدم.

همان زمانی که بهترین دوستم آنجا بستری بود.

هنوز موهای ژولیده و چشمان وحشی‌اش را به یاد دارم. دیگر شبیه بهترین دوستم نبود... بیشتر شبیه یک حیوان وحشی بود که در قفس زندانی شده. ولی چیزی که بیشتر از همه در ذهنم مانده است ـ چیزی که هیچ وقت فراموش نخواهم کرد ـ کلماتی است که چند ثانیه قبل از آنکه دوان‌دوان از بخش بیرون بروم و پیش خودم قسم بخورم که دیگر هیچ وقت به آنجا برنگردم، با خشم به من گفت:

تو باید جای من اینجا زندانی باشی، ایمی.

فصل ۲

قرار است سیزده ساعت بعدی زندگی‌ام را در یک بخش روان‌پزشکی با درهای بسته بگذرانم.

سعی می‌کنم بهش فکر نکنم و روی صندلی مسافر تویوتای دست‌سوم گبی[1]، هم‌خانه‌ام، می‌نشینم. (اول ماشین پدرش بود، بعد برادرش و حالا خودش... همین روزها سر از مرکز اسقاط درمی‌آورد.) لطف کرد و به من پیشنهاد داد مرا برای شیفت شبانه‌ام که دقیقاً بیست دقیقهٔ دیگر شروع می‌شود، به بیمارستان برساند. حس می‌کنم شمارش معکوس تا اعدامم شروع شده.

گبی به من می‌گوید: «این‌قدر نترس، ایمی.» دو هفته‌ای می‌شود که روزها در بخش دی کار می‌کند و نگرانی‌های مرا درک نمی‌کند. حتی هفتهٔ اول با دکتر بک شیفت داشت و الان شیفتهٔ او است. «همه چی خوب پیش می‌ره.»

البته وحشت الانم بیشتر به‌خاطر این است که گبی بدون آنکه بایستد، علامت توقف را رد کرد. بین بدترین راننده‌های لانگ آیلند[2]، احتمالاً گبی نفر دوم است (نفر اول خودمم). هر چند اگر گبی ماشین را به یک درخت بکوبد، می‌توانم از شر این شیفت خلاص شوم. برای اولین بار، امیدوارم تصادف شدیدی بکنیم.

خب، شاید *شدید* نه. ولی به‌حدی بد که کارمان به بیمارستان بکشد؛ مثلاً، یکی از استخوان‌هایم بشکند... یک استخوان بی‌اهمیت مثل انگشت کوچکم.

گبی می‌پرسد: «امشب با کی شیفت داری؟»

«استفانی.»[3]

گل از گلش می‌شکفد. «خوبه! استفانی محشره. خیلی عالی شد.»

باید در این مورد با او موافقت کنم. استفانی مارگولیس[4] یکی از باهوش‌ترین هم‌کلاسی‌های من است. از آن آدم‌هایی است که دلت می‌خواهد شب قبل از

---

1. Gabby

۲. Long Island؛ جزیره‌ای در ایالت نیویورک

3. Stephanie
4. Margolis

امتحان با آن‌ها درس بخوانی، چون همیشه درس را خیلی خوب بلد است ولی بابتش برایت قیافه نمی‌گیرد. حضورش در هر اتاقی همه را آرام می‌کند. اینکه می‌دانم امشب کنارم است باعث می‌شود به کلِ ماجرا کمی احساس بهتری داشته باشم.

گبی یک دستش را لای موهای فرفری سیاهش می‌کشد، ولی دستش میان موهایش گیر می‌کند و من واقعاً از این می‌ترسم که مجبور شوم فرمان را بگیرم و وقتی که او با هر دو دستش سعی می‌کند انگشتانش را از لای موهایش بیرون بکشد، خودم ماشین را برانم. منتها خیلی زود اوضاع تحت کنترلش قرار می‌گیرد.

گوشی‌ام روی پایم می‌لرزد. هنگام درآوردنش از جیبم، با دیدن ناخن‌های جویده‌شدهٔ کج‌وکوله‌ام، صورتم جمع می‌شود... اگر چیزی برای جویدن باقی مانده بود، احتمالاً الان داشتم آن‌ها را می‌جویدم. نام کمرون برجر[1] روی صفحهٔ گوشی‌ام افتاده و در ادامه‌اش پیامی را که نوشته می‌بینم:

سلام.

فکر می‌کردم هیچ چیزی نمی‌تواند باعث شود حالم از اینی که هست بدتر شود، ولی یک چیز می‌تواند. پیامی از طرف دوست‌پسر سابقم که اخیراً به‌شکل واقعاً تحقیرآمیزی رابطه‌اش را با من به هم زده.

گبی می‌پرسد: «چی شده؟»

می‌گویم: «کمرون.»

شکلکی درمی‌آورد. گبی کسی بود که بعد از تمام شدن رابطه‌ام با کمرون، به من دستمال‌کاغذی می‌داد و حتی کمکم کرد یک آتش کوچک روشن کنم تا از شر تمام وسایل کَم[2] که در خانه‌ام جا گذاشته بود، خلاص شوم. «مرتیکهٔ عوضی چی نوشته؟»

«نوشته: "سلام."»

«چطوری روش می‌شه؟» دستش را روی بوق می‌کوبد و احتمالاً مردی را که پشت فرمان ماشین جلویی نشسته و مطلقاً هیچ اشتباهی نکرده می‌ترساند.

۲. Cam: مخفف کمرون

«امیدوارم جوابش رو ندی.»

«معلومه که نمی‌دم.»

«نمی‌فهمم چرا بلاکش نمی‌کنی!»

حق با او است... باید بلاکش کنم. و می‌کنم.

شاید فردا.

سر یک پیچ می‌پیچیم و بیمارستان در دیدرس قرار می‌گیرد... یک ساختمان جدید است که به‌شکل دایره ساخته شده و بخش‌های بستری بیمارستانْ حلقه‌ای را تشکیل داده‌اند. به‌شکل بسیار مدرنی ساخته شده، طوری که انگار در آینده‌ای نه‌چندان دور زندگی می‌کنیم. دو سالِ گذشته در این بیمارستان کلاس داشتم: آناتومی، فیزیولوژی، پاتولوژی، میکروبیولوژی و غیره. ولی الان، بالاخره، از بیمارستان به‌دلیلی که برایش ساخته شده استفاده می‌کنیم: برای دیدن بیماران و یاد گرفتنِ چگونه دکتر شدن. این چیزی است که تمام عمرم رؤیایش را داشتم. هر چند هیچ وقت رؤیایم روان‌پزشک شدن نبود. بین تمام تخصص‌هایی که در نظر داشتم، این تنها تخصصی بود که هیچ وقت به ذهنم خطور نکرد.

گبی جلوی ورودی شلوغ بیمارستان روی ترمز می‌کوبد. «رسیدیم!» کم مانده بود به یک مرد ویلچرنشین بکوبد.

حرفش را تکرار می‌کنم: «رسیدیم!» و کیسهٔ کاغذی قهوه‌ایِ روی پایم را چنگ می‌زنم، داخلش یک ساندویچ پنیر آمریکایی و یک بسته چیپس ـ که در یکی از کابینت‌هایمان پیدا کردم ـ گذاشته‌ام. کیسه زیر دست‌هایم مچاله می‌شود.

می‌گوید: «نگران نباش. چیزی‌ت نمی‌شه.»

می‌گویم: «وقتی رفتم داخل، بهت پیام می‌دم.» دلم می‌خواهد در ادامه‌اش بگویم: *اگه هر یه ساعت خبری ازم نشنیدی، کمک بفرست.*

«راستش...» گبی یک حلقه موی سیاهش را دور انگشتش می‌چرخاند. «اینجا آنتن زیاد خوب نیست. در واقع یه‌جورهایی... اینجا اصلاً آنتن نداره.»

با دهان باز نگاهش می‌کنم. فکر نمی‌کردم احساسی بدتر از حسی که داشتم بتوانم نسبت به امشب داشته باشم، ولی اشتباه می‌کردم. «درباره‌ش چیزی بهم نگفتی!»

«همین جوری‌ش هم ناراحت بودی. نمی‌خواستم حست بدتر شه!»

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و لب ورمی‌چینم. «اگه می‌گفتی، دست‌کم می‌تونستم خودم رو *آماده* کنم.»

می‌گوید: «ببین، اگه بری به اتاق استراحت کارکنان و گوشی‌ت رو نزدیک پنجره بگیری، در حدی که به پنجره بخوره، می‌تونی چند تا خط آنتن گیر بیاری.»

ظاهراً قرار است امشب بیشتر وقتم را در اتاق استراحت کارکنان سپری کنم و گوشی‌ام را به پنجره بچسبانم.

گبی می‌گوید: «صبح می‌آم دنبالت. دقیقاً سر ساعت هفت. بعدش می‌ریم پن‌کیک می‌خوریم.»

حس بدی دارم که ساعت هفت صبح روز شنبه گبی را به بیمارستان بکشانم، هر چند فکر خودش بود که امسال نوبتی همدیگر را با ماشین برسانیم. تا اینجا که تجربهٔ چندان خوبی نبود، ولی هنوز تلاش داریم به نتیجه برسد. البته فکر کردن به اینکه فردا صبح داخل ماشین گبی بپرم و برای پن‌کیک خوردن به یک غذاخوری برویم مرا مشتاق می‌کند.

می‌گویم: «باشه.» ولی از ماشین پیاده نمی‌شوم. حتی از روی صندلی مسافر تکان نمی‌خورم.

به من اخم می‌کند. «ایمی، آروم باش. نگران چی هستی؟»

این همان سؤالی است که دکتر خواب از من کرد. دهانم را باز می‌کنم، کاش می‌توانستم همه چیز را به او بگویم، ولی می‌دانم که نمی‌توانم. فقط یک نفر حقیقت را می‌داند و آن شخص جید[1] است. هیچ وقت نمی‌توانم به کس دیگری بگویم. نه پدر و مادرم، نه گبی... حتی قبل از آنکه بفهمم کمرون چقدر عوضی است، به او هم نتوانستم بگویم.

آهسته می‌گویم: «نکنه آخر شب گیج بشن و فکر کنن منم یکی از بیمارها هستم و اجازه ندن از بیمارستان خارج شم؟»

گبی لحظه‌ای خیره به من نگاه می‌کند. ولی بعد از چند لحظه، از شدت خنده منفجر می‌شود. از همان خنده‌های ناجورش که معمولاً باعث می‌شود من هم

1. Jade

بخندم، ولی امروز خنده‌ام نمی‌گیرد. «وای خدا، ایمی. خیلی مسخره‌ای.»

فکر می‌کند شوخی می‌کنم.

نگاهم را بالا می‌آورم تا به ساختمان پانزده‌طبقهٔ بیمارستان خیره شوم که مقابلم قد علم کرده. با اینکه الان در ماه ژوئیه‌ایم، احتمالاً قرار است باران ببارد. چون خورشید در آسمان پایین آمده، ابرهای سنگین خاکستری‌رنگ کنار سقف بیمارستان جمع شده‌اند و ظاهر شومی به آن داده‌اند. هیچ وقت از چیزی تا این حد وحشت نکرده بودم.

ولی وحشتم احمقانه است. آن اتفاق برای خیلی وقت پیش بود. الان دیگر به خاطره‌ای از گذشته تبدیل شده.

همه چیز خوب پیش خواهد رفت.

فصل ۳
هشت سال پیش

عاشق این پلیورم. خیلی زیاد.

هیچ وقت زیاد اهل پلیور پوشیدن نبودم. ولی رنگ صورتی این پلیور خیلی به رنگ پوستم می‌آید. و وقتی دستم را روی بافت نرمش می‌کشم، حس می‌کنم دارم یک ابر را لمس می‌کنم. این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخم و خودم را در یکی از چندین آینهٔ فروشگاه ریکاردو[1]، که یکی از شلوغ‌ترین لباس‌فروشی‌های مرکز خرید است، تحسین می‌کنم.

«محشر شدی.»

با شنیدن صدای دوستم جید کارپنتر[2] کمی از جا می‌پرم. خیلی جالب است، چون او یکی از پرسروصداترین آدم‌هایی است که می‌شناسم و شخصیت شلوغی دارد، ولی گاهی اوقات مانند نینجای مرموزی یواشکی پشت‌سرت می‌آید. می‌چرخم و او را می‌بینم که پشت‌سرم ایستاده، به یک ردیف شلوار جین آبی سایز دو تکیه داده که احتمالاً برایش زیادی بزرگ‌اند.

می‌گویم: «واقعاً؟» و دوباره دستم را روی پارچه می‌کشم.

«آره!» جید یک دسته از موهای طلایی لخت شلاقی‌اش را پشت گوشش می‌زند. امروز صبح چشم‌هایش را بیش از حد آرایش کرده و الان روی مژه‌هایش ماسیده. «هیچ وقت لباس جدید برای خودت نمی‌خری، ایمی. همیشه لباس‌های تکراری می‌پوشی.»

حرفش آن‌قدرها هم اشتباه نیست. بله، معمولاً شلوار جین آبی و سویی‌شرت کلاه‌دار گشاد می‌پوشم. ولی *عاشق* سویی‌شرت کلاه‌دارم. راحت و گرم‌اند و اگر باران ببارد، می‌توانی کلاهش را روی سرت بگذاری. بهترین لباس است!

جید می‌گوید: «بخرش. بهم اعتماد کن.»

بعد از گفتن کلمات حکیمانه‌اش، پرسه‌زنان از من دور می‌شود تا سراغ خرید خودش برود. می‌دانم که حداقل با یک یا شاید هم دو دست لباس جدید این

1. Ricardo
2. Carpenter

مغازه را ترک می‌کند. بعلاوهٔ مقداری جواهرات. همیشه همین‌طور است.

شاید برای یک بار هم که شده، من هم باید همین کار را بکنم. مادرم به من کمی پول داده... دو اسکناس بیست‌دلاری نو که با آن یک بطری چای سرد هلویی (نوشیدنی محبوبم بین تمام نوشیدنی‌های دنیا) خریدم، ولی باقی‌مانده‌اش هنوز داخل کیف‌پولم است. می‌توانم برای خودم یک پلیور بخرم. می‌توانم برای یک بار هم که شده، لباس قشنگی بخرم که سویی‌شرت کلاه‌دار نباشد. اینکه دوشنبه با پلیورم در مدرسه پز بدهم حتماً حسابی خوش می‌گذرد.

برچسب قیمتی را که از آستین پلیور آویزان است می‌گیرم و دهانم باز می‌ماند. خیلی‌خب، امروز این پلیور را نمی‌خرم.

پلیور را از تنم درمی‌آورم، آن را روی چوب‌لباسی می‌کشم و سر جایش داخل رگال لباس برمی‌گردانم، سعی می‌کنم احساس اشتیاقم را سرکوب کنم. چطور ممکن است یک پلیور مسخره چنین قیمتی داشته باشد؟ یک مشت نخ است دیگر، مگر نه؟ پیش از آنکه وابستگی خطرناکی به اینجا پیدا کنم، باید راهم را بکشم و بروم.

وسط فروشگاه ریکاردو ایستاده‌ام و سعی می‌کنم پلیور ممنوعه را نوازش نکنم که متوجه دخترکوچولویی می‌شوم که آن‌طرف رگال لباس ایستاده است. حدوداً شش یا هفت‌ساله است، لباسی صورتی همرنگ پلیور پوشیده و موهای طلایی فرفری‌اش صورتش را قاب گرفته‌اند. خیلی دوست‌داشتنی است، به‌خصوص وقتی با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند.

با صدای قشنگ بچگانه‌اش می‌گوید: «با این پلیور حتماً خوشگل می‌شی.»

می‌گویم: «ممنونم.»

«باید بخری‌ش.»

با حسرت به دخترکوچولو لبخند می‌زنم. «متأسفانه یه‌کم زیادی گرونه.»

دختر به من نگاه می‌کند. چشم‌هایش خیلی آبی‌اند، مثل دو استخر کوچک پر از آب اقیانوس که با مژه‌های بلند مشکی احاطه شده‌اند. می‌گوید: «پس باید برش داری.»

چی؟

به دخترکوچولو خیره می‌شوم، احتمالاً اشتباه شنیده‌ام. اصلاً پدر و مادرش کجا هستند؟ دختری به این کم‌سن‌وسالی نباید تنها باشد، مگر نه؟ «ببخشید؟»

دختر دوباره با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند. می‌گوید: «هیچ کس نمی‌بینه. این فروشگاه بزرگه. متوجه نبودنش نمی‌شن.»

حق با او است. فروشگاه ریکاردو خیلی بزرگ است و فروشنده‌های خیلی کمی در این طبقه کار می‌کنند. اگر پلیور را داخل کوله‌پشتی‌ام بگذارم، کسی متوجه نمی‌شود. می‌توانم با پلیور از فروشگاه خارج شوم و یک سنت هم خرج نکنم.

ولی نمی‌توانم این کار را بکنم. این کار دزدی است! در تمام عمرم هیچ وقت چیزی ندزدیده‌ام، حتی یک بسته آدامس. نمی‌توانم یک پلیور را بدزدم.

پیش از آنکه بتوانم برای دخترکوچولو توضیح دهم که دزدی کار خوبی نیست، دستی دور ساعدم حلقه می‌شود. جید کنارم ایستاده است، چشم‌های آبی‌اش که رگه‌های زرد در آن دیده می‌شوند، می‌درخشند. کیف قرمز مارک‌دارش را روی شانه‌اش می‌اندازد.

می‌گوید: «هی، ایمی، من کارم تموم شد. بیا از اینجا بریم.»

پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم، جید مرا به‌سمت خروجی فروشگاه می‌کشد. چه بهتر. با سی‌وهفت دلار و چند سنت در کیف‌پولم نمی‌توانم از اینجا چیزی را بخرم که خوشم آمده.

در حالی که از کنار رگال‌های لباس رد می‌شویم و به‌سمت خروجی می‌رویم، می‌گویم: «می‌خوای بعدش یه سر بریم فروشگاه سالی[1]؟ لباس‌های ارزون‌تری دارن.»

«اوهوم. شاید.»

«یا شاید بتونم یه چای سرد هلویی دیگه بخرم، هان؟»

جید می‌خندد. «مطمئنم اگه بدنت رو بشکافن، می‌بینن نود درصد خونت از چای سرد هلویی تشکیل شده.»

خب، چه می‌توانم بگویم؟ من عاشق چای سرد هلویی‌ام. بدترین عادتم خوردن این چای است.

---

1. Sally

وقتی به خروجی فروشگاه می‌رسیم، انگشتان لاغر جید هنوز دور مچ دست من حلقه شده‌اند. هنگام خارج شدن از در، زنگ کرکننده‌ای به صدا درمی‌آید. خشکم می‌زند، غافلگیر شده‌ام، بعد جید بازویم را محکم می‌گیرد.

می‌گوید: «*بدو.*»

پیش از آنکه بتوانم به چیزی فکر کنم، من و جید مشغول دویدن می‌شویم. صدایی از پشت‌سرمان فریاد می‌زند و می‌گوید بایستیم، ولی بدیهی است که نمی‌توانیم بایستیم. در مرکز خرید می‌دویم، از بین خانواده‌ها و بچه‌های کوچکشان رد می‌شویم، هنگام دویدن پایم به یک کالسکهٔ کودک گیر می‌کند و جید هم یک زن عصابه‌دست را تقریباً کله‌پا می‌کند. ولی پس از آنکه در دو راهروِ دیگر می‌پیچیم، جید مرا داخل یک تورفتگی کوچک می‌کشد و بالاخره می‌ایستیم.

جید نفس‌نفس می‌زند، ولی بین نفس‌هایش می‌خندد. گونه‌هایش به‌رنگ صورتی براق درآمده‌اند و موهای رنگ‌شدهٔ بلوند یخی‌اش ژولیده شده‌اند. می‌گوید: «وای خدا.»

دست‌هایم را دور تنم حلقه می‌کنم و پهلوی دردناکم را ماساژ می‌دهم. می‌پرسم: «چی شد؟» هر چند فکر کنم جواب سؤالم را می‌دانم.

جید کیف قرمزش را باز می‌کند. نگاهی به داخل کیفش می‌اندازم و متوجه ماجرا می‌شوم: پیراهنی را که هنوز برچسب قیمتش رویش است در کیفش چپانده.

با ناله می‌گویم: «جید! باورم نمی‌شه این کار رو کردی!»

شانه بالا می‌اندازد. «فروشگاهه خیلی گرون بود. چاره‌ای نداشتم! بعدشم، چیز خاصی نیست که.»

من و جید از روز اول مهدکودک با هم دوست بودیم، همان روزی که فهمیدیم لباس‌هایی مثل هم پوشیده‌ایم... لباسی سفید با قلب‌های صورتی و بنفش روی سینه‌اش. از نه‌سالگی تا یازده‌سالگی، تمام آخر هفته‌ها خانهٔ همدیگر می‌خوابیدیم، از تک‌تک پسرهایی که بهشان علاقه داشتم خبر داشت و قسم خورده بود رازهایم را با خودش به گور می‌برد. هیچ وقت دوستی به خوبی جید کارپنتر نخواهم داشت.

ولی اخیراً حس می‌کنم زیاد او را نمی‌شناسم. قبلاً بیشتر شبیه من بود: مدرسه

رفتن را دوست داشت، کتاب خواندن را دوست داشت، از قوانین پیروی می‌کرد ولی حدوداً یک سالی می‌شود که ایده‌های احمقانه‌ای دربارهٔ کارهایی که می‌خواهد بکند به سرش می‌زند. برای مثال، هفتهٔ پیش، ساعت دو صبح به من زنگ زد و از من پرسید آیا دلم می‌خواهد یواشکی وارد استخر خانهٔ خانم مکلاسکی[1] شویم و شنا کنیم! نه، دلم نمی‌خواست.

«نباید دزدی کنی، جید.» نمی‌خواهم امّل‌بازی دربیاورم و دربارهٔ اینکه دزدی کار اشتباهی است، برایش سخنرانی کنم، پس فقط می‌گویم: «اگه گیر بیفتی، چی؟»

دستش را طوری در هوا تکان می‌دهد که انگار این مسئله کوچک‌ترین اهمیتی برایش ندارد. ولی برای من دارد. سال بعد قرار است برای دانشگاه اقدام کنیم نمی‌خواهم مجبور شوم بابت اتهام دزدی از مغازه در فرم درخواستم به کسی توضیحی بدهم.

جید نگاه معناداری به من می‌اندازد. «همه این کار رو می‌کنن. تو هم باید اون پلیور رو برمی‌داشتی. خیلی بهت می‌اومد.»

غرولندی می‌کنم. «اون دخترکوچولو هم بهم گفت باید برش دارم. باورت می‌شه؟»

جید پیراهن را از کیفش بیرون می‌آورد، آن را بالا می‌گیرد و با تحسین به حروف براق مقابلش نگاه می‌کند. «کدوم دخترکوچولو؟»

«همون دخترکوچولوی موطلایی‌ای که کنارم وایستاده بود.»

«من هیچ دخترکوچولوی موطلایی‌ای کنارت ندیدم. چی می‌گی، ایمی؟»

چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم. قدرت مشاهدهٔ جید چندان بالا نیست. چطور متوجه آن دخترکوچولو نشد؟ دختر با آن پیراهن چین‌دار صورتی‌اش خیلی جلب توجه می‌کرد. به‌علاوه، درست کنار من ایستاده بود.

نایستاده بود؟

فصل ۴
زمان حال

ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۱۳

بخش روان‌پزشکی در طبقهٔ نهم بیمارستان است.

مقابل در فلزی سنگین آسانسور می‌ایستم، نمی‌دانم دوست دارم آسانسور سریع‌تر بیاید یا آرام‌تر. اگر آسانسور زودتر نیاید، دیرم می‌شود. ولی از طرف دیگر، هر لحظه‌ای که اینجا در انتظار آسانسور بایستم، کمتر در بخش روان‌پزشکی محصور بیمارستان حضور دارم. واقعاً وضع جالبی است.

منتظر آسانسورم که گوشی‌ای در جیب شلوار گانم می‌لرزد. فکر اینکه تا لحظاتی بعد دیگر نمی‌توانم از گوشی‌ام استفاده کنم واقعاً ترسناک است. مثل این است که دستم را قطع کرده باشند. قبول دارم، این وابستگی نشان‌دهندهٔ رابطهٔ ناسالم من با گوشی‌ام است، ولی برایم اهمیتی ندارد. من به گوشی‌ام *نیاز* دارم. چرا یک مکان نباید آنتن داشته باشد؟ واقعاً ظالمانه است.

گوشی‌ام را از جیب عمیق شلوار گان آبی‌ام بیرون می‌آورم، امیدوارم تماسی از پولین، دستیار اجرایی بخش روان‌پزشکی بیمارستان، باشد که زنگ زده تا بگوید دیگر نیازی ندارند در بخش دی کار کنم. ولی صدالبته که تماس از طرف او نیست. از طرف مادرم است.

عالی شد.

مادرم آخرین نفری است که در حال حاضر دلم می‌خواهد باهاش صحبت کنم، ولی اگر تماسش را جواب ندهم و آنتن گوشی‌ام برود، وحشت می‌کند. پس بهتر است همین حالا تماس را جواب دهم و قال قضیه را بکنم.

می‌گویم: «سلام، مامان.» و همان لحظه درِ یکی از آسانسورها باز می‌شود. سوارش نمی‌شوم.

می‌گوید: «ایمی، چه‌خبرها؟»

می‌گویم: «سرم شلوغه. امشب قراره درس بخونم.»

خیلی خب، به مادرم دربارهٔ شیفت امشبم در بخش دی چیزی نمی‌گویم. خودم بابتش مضطربم، ولی او از من هم بدتر است. آدمی نیست که به‌طور کلی زیاد نگران شود، ولی خبر دارد که جید بیمار اینجاست. از کل ماجرا خبر دارد. دلش نمی‌خواهد به بخش دی برگردم.

از من می‌پرسد: «روان‌پزشکی چطوری پیش می‌ره؟» می‌توانم صدای پس‌زمینه را از تماسش بشنوم، صدای اخبار عصر از تلویزیون کوچکی است که تقریباً بیست سال پیش خریده شده. پدرم هر شب، بلااستثنا، اخبار می‌بیند. از روی اخبار دیدنش می‌توانید ساعتتان را تنظیم کنید.

می‌گویم: «خوبه، آسونه.»

«تو علاقه‌ای بهش نداری...»

میان حرفش می‌پرم. «نه، من به روان‌پزشکی به چشم یه شغل، علاقه ندارم اصلاً ندارم.»

با هر رشتهٔ دیگری کنار می‌آیم. جراحی، پزشکی داخلی، جراحی زنان و زایمان. حتی می‌توانم از آن دکترهایی باشم که تمام روز کاری به‌جز نگاه کردن به راست‌رودهٔ آدم‌ها انجام نمی‌دهند، چون این کار مهمی است و من می‌توانم انجامش دهم. ولی نمی‌توانم افرادی را درمان کنم که اختلالات روانی دارند. این کاری است که هیچ وقت انجامش نخواهم داد.

مادرم یکهو می‌گوید: «دلم می‌خواد بدونم جید در چه حاله.»

می‌گویم: «مطمئنم حالش خوبه.» با اینکه زیاد از جوابم مطمئن نیستم.

«خبری ازش داری؟»

چند سال پیش، در فیس‌بوک یک درخواست دوستی از جید کارپنتر برایم آمد. نه‌تنها قبولش نکردم، بلکه بلاکش کردم. «نه‌چندان.»

«بعد از خاک‌سپاری دیگه ندیدمش...»

احساس گناه مثل خنجر در تنم فرورفت. دو سال پیش، مادر جید به‌خاطر اوردوز با مواد مخدر مرد. ظاهراً مواد مخدر مصرف می‌کرد و یک روز زیادی مصرف کرد و دیگر نفس نکشید. خاک‌سپاری در همان روزی برگزار شد که

اولین امتحان مهم آناتومی‌ام را داشتم، برای همین به مراسم نرفتم. با توجه به اینکه مدت زیادی بود من و جید با هم حرف نزده بودیم، فکر می‌کردم حتی متوجه نبود من نشود.

ولی بخشی از وجودم فکر می‌کند او قطعاً متوجه و حسابی عصبانی شده.

«مامان.» نگاهی به ساعتم و سپس به در سنگین آسانسور مقابلم می‌اندازم که با صدای تپ باز می‌شود. «باید برم.»

«باشه، پس شبت به‌خیر، عزیزم. دوستت دارم.»

می‌گویم: «اوهوم.» چون همیشه معذب می‌شوم در یک مکان عمومی پشت تلفن بگویم «دوستت دارم». ولی بعد از قطع تماس، احساس بدی پیدا می‌کنم. چرا به مادرم نگفتم دوستش دارم؟ گفتنش راحت بود.

اگر این تماسْ آخرین باری باشد که با مادرم صحبت کردم، چه؟

این افکار مریض را از ذهنم بیرون می‌کنم و گوشی‌ام را داخل جیبم برمی‌گردانم. موجی از پرستارهایی پوشیده در گان‌های گل‌گلی مرا به‌سمت در آسانسور هل می‌دهد و در نهایت به گوشهٔ آسانسور رانده می‌شوم که البته کاملاً از این بابت راضی‌ام. دو پرستار درست کنار من با هم صحبت می‌کنند و یکی از آن‌ها وسط توصیف قرار افتضاح دیشبش با صدای بلند و لهجهٔ لانگ آیلندی‌اش، با دهانش صدای بلندی درمی‌آورد. همان لحظه درِ آسانسور با صدای بلندی دوباره بسته می‌شود.

بالا می‌رویم...

به دکمه‌های آسانسور نگاه می‌کنم که با طبقه به طبقه بالا رفتنمان روشن می‌شوند. *سه، چهار، پنج*... انگار آسانسور با حرکت آهسته بالا می‌رود. آسانسور یک بیمارستان نباید از این سریع‌تر باشد؟ اگر مورد اضطراری باشد، چه؟ اگر سکتهٔ قلبی بکنم، چه؟ تا به بخش قلب بیمارستان برسم، مرده‌ام.

البته برای رسیدن به طبقهٔ نهم عجله‌ای ندارم. ولی اوضاع طوری دارد پیش می‌رود که می‌خواهم هر چه سریع‌تر قال قضیه کنده شود.

پرستار جوان مقابلم می‌گوید: «... بعدش داشت با چنگالش غذا رو از لای دندون‌هاش درمی‌آورد!»

دوستش گفت: «چندش.»

نمی‌توانم به این فکر نکنم که حاضرم شیفت امشب را با قرار گذاشتن با مردی که غذا را با چنگال از لای دندان‌هایش بیرون می‌آورد عوض کنم. جهنم و مسخره، حتی حاضرم با مردی سر قرار بروم که با چنگال بینی‌اش را تمیز می‌کند.

بالاخره درهای آسانسور باز می‌شوند و صدای کامپیوتری یک زن با لهجهٔ ملایم بریتانیایی اعلام می‌کند: «طبقهٔ نهم.» به راهرویی قدم می‌گذارم که با لامپ‌های مهتابی‌ای روشن شده است که تک‌تک ترک‌های روی رنگ دیوارها را نشان می‌دهند. یک تابلوِ آبی بزرگ با فلشی به‌سمت راست اشاره می‌کند:

بخش دی

نمی‌دانم چرا بخش روان‌پزشکی را بخش دی نامیده‌اند. وقتی گبی دورهٔ کارورزی چرخشی‌اش را شروع کرد، درباره‌اش از او پرسیدم، ولی او هم چیزی نمی‌دانست. بعد از آن دیگر درباره‌اش تحقیق نکردم.

پس از آنکه داخل راهرو می‌پیچم، یک در سنگین فلزی انتهای راهرو می‌بینم. به در که نزدیک‌تر می‌شوم، می‌توانم حروف روی تابلوِ بالای در را ببینم. یک تابلوِ توقف بزرگ قرمز با این هشدار:

توقف
این در به‌صورت شبانه‌روزی قفل است

یک دستگاه مخابره کنار در نصب شده که ظاهراً برای ارتباط برقرار کردن با ایستگاه پرستاری برای گرفتن اجازهٔ ورود است. یک صفحه‌کلید زیر دستگاه مخابره قرار دارد که آدم‌های خوش‌شانسی که کد ورود را بلدند می‌توانند از آن استفاده کنند. یک چیز دیگر هم کنار در هست. چیزی که باعث می‌شود بیشتر از چند لحظهٔ پیش، از امشب وحشت کنم.

کمرون برجر.

وای خدا. دوست‌پسر سابقم اینجا چه غلطی می‌کند؟ سلام در پیامش برای همین بود؟

«ایمی!» کمرون چنان با شدت برایم دست تکان می‌دهد که انگار نه‌انگار فقط یک و نیم متر با او فاصله دارم و ممکن است او را نبینم. «تو هم امشب شیفت داری؟»

کمرون هم مانند من یک روپوش سفید کوتاه و یک گان آبی روشن پوشیده... احتمالاً از کتاب‌فروشی دانشجویان رشتهٔ پزشکی طبقهٔ سوم بیمارستان آن را خریده است، با این تفاوت که گان او حدوداً ده برابر گان من است، چون بدنش به درشتی بازیکن‌های دفاعی پشت خط فوتبال است. زمان دانشگاه فوتبال بازی می‌کرد، ولی به‌حد کافی خوب نبود که حرفه‌ای بازی کند، به‌علاوه، همیشه دلش می‌خواست جراح ارتوپد شود نه ورزشکار.

با لحن خشکی می‌گویم: «کمرون، تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟»

«امشب اینجا شیفت دارم.» چانه‌اش را بالا می‌گیرد، کمی بیشتر از حدی که لازم است آن را بالا می‌گیرد و باعث می‌شود کمی شبیه بچهٔ پول‌دار و افاده‌ای یکی از فیلم‌های قدیمی و بچگانهٔ جان هیوز[1] شود که وقتی بچه بودم، مادرم مجبورم می‌کرد تماشایشان کنم. «تو هم؟»

«استفانی کجاست؟ اون‌یکی دانشجوی پزشکی‌ای که قرار بود امشب اینجا شیفت داشته باشه اون بود.» و منظوردار اضافه می‌کنم: «توی *برنامه* این‌طور نوشته بود.»

یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «مجبور شد شیفتش رو عوض کنه.»

عالی شد. امشب هر لحظه بهتر و بهتر می‌شود.

موهای قهوه‌ای روشن کَم طبق معمول همیشه، کمی روی چشم‌هایش ریخته‌اند. و طبق معمول همیشه، دلم می‌خواهد موهایش را از صورتش کنار بزنم. ولی بهتر است این کار را نکنم، چون اگر دستم را جلو ببرم، ممکن است چشم‌هایش را از کاسه دربیاورم. «اوضاعت چطوره، ایمی؟»

«خوبم.»

---

۱. John Hughes: فیلم‌ساز آمریکایی

«امسال هم با کبی زندگی می‌کنی؟»

«آره.»

«عالیه. عالیه.» ته‌ریش کم‌پشت روی چانهٔ مربعی‌اش را می‌خاراند. «واسهٔ آخر هفته برنامه داری؟ منظورم بعد از شیفت امشبه؟»

«نه‌چندان.»

با حالت متفکری سر تکان می‌دهد. «آره، منم همین‌طور. کار خاصی ندارم.» نمی‌دانم باید در جوابش چه بگویم، پس فقط خیره نگاهش می‌کنم. بالاخره نمی‌شود مجبورم کل امشب را با این مرد بگذرانم. بدترین بخش ماجرا این نیست که مرا دور انداخت... قبلاً هم مرا دور انداخته بودند و می‌توانم با این مسئله کنار بیایم. بدترین بخش ماجرا این است که *چرا* مرا دور انداخت.

اوایل تابستان کَم به من خبر داد دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم، چون می‌خواهد تمام انرژی‌اش را معطوف درس خواندن برای آزمون اخذ پروانهٔ پزشکی کند و می‌ترسید وقت گذراندن با من مانع درس خواندنش شود. بله... مرا به‌خاطر یک *امتحان* دور انداخت. این کارش عزت‌نفسم را با خاک یکسان کرد. ایمی یا آزمون. ایمی یا آزمون. خب، این واقعاً فکر کردن نمی‌خواست. خودم هم دقیقاً *همان آزمون* را داشتم و به‌طرز معجزه‌آسایی می‌توانستم و می‌خواستم بین درس خواندن و رابطه تعادل برقرار کنم.

خوشحالم که خبر نداشتم امشب همراه من شیفت دارد. چون اگر می‌دانستم، وسوسه می‌شدم کیف کوچک لوازم آرایشم را روی صورتم خالی کنم یا با موهای قهوه‌ای تیره‌ام کاری به‌جز دم‌اسبی بستن پایین سرم بکنم. در این صورت، دیگر نمی‌توانستم برای خودم احترامی قائل شوم.

نگاهش را به من می‌دوزد، گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و شمارهٔ دفتر مدیر بخش روان‌پزشکی بیمارستان را پیدا می‌کنم. روی شماره تقه می‌زنم و با خودم دعا می‌کنم، هر چند ته دلم می‌دانم تا الان همه از بیمارستان رفته‌اند. صدای بوق برقراری تماس بلند می‌شود و نفسم را حبس می‌کنم.

کَم می‌گوید: «شب جالبی می‌شه، مگه نه؟»

هنوز صدای بوق می‌آید. تا الان پنج بار بوق خورده. «فکر کنم.»

«شما با پولین والتر، دستیار اداری رئیس بخش روان‌پزشکی، تماس گرفته‌اید. دفتر ما در حال حاضر بسته است. لطفاً پیغام بگذارید یا طی ساعات اداری تماس بگیرید...»

عالی شد. می‌دانستم دفتر بسته است. حتی اگر می‌توانستم با پولین صحبت کنم، باید چه می‌گفتم؟ نمی‌توانم سر شیفتم حاضر شوم، چون دانشجویی که با او شیفت دارم چند ماه پیش رابطه‌مان را به هم زده؟ با گفتنش ضعفم را نشان می‌دهم.

کَم می‌پرسد: «به کی زنگ می‌زنی؟»

گوشی‌ام را داخل جیبم می‌گذارم. «هیچ کس.»

«ببین، خوشحال باش. همه که نمی‌تونن گذروندن یه شب رو توی بخش روان‌پزشکی با درهای بسته تجربه کنن. خیلی باحاله، مگه نه؟»

ابروهایم را بالا می‌اندازم... واقعاً این‌طور فکر می‌کند. «پس اصلاً برات مهم نیست که تمام شب قراره اینجا محبوس باشیم؟»

«چرا برام مهم باشه؟ قرار نیست شکنجه‌مون کنن یا روی ما شوک‌درمانی انجام بدن. بعدشم، کد خروج از بخش رو داریم.»

«اگه یکی از بیمارها بهمون حمله کرد، چی؟»

«احتمالش خیلی کمه.»

یک‌ذره هم تعجب نمی‌کنم که کمرون با من همدردی نمی‌کند. حتماً ژن‌های همدردی او مشکلی دارند. اصلاً چنین مشکلی داریم؟ فکر کنم واحد ژنتیک را که پاس کردم، چیزی درباره‌اش خوانده بودم. در آن واحد این را هم یاد گرفتم که اختلالی وجود دارد که باعث می‌شود ادرارت مزهٔ شربت افرا بگیرد. «باشه. بی‌خیال. فکر کنم هیچی برای تو مهم نیست.»

بعد بی‌حرف و با حالت معذبی سر جایمان می‌ایستیم. نمی‌دانم چرا زنگ را نمی‌زند تا داخل برویم. خب، من که زنگ نمی‌زنم. اگر مجبور باشم، تمام شب پشت این در می‌ایستم و خودم را به بی‌خبری می‌زنم. هیچ کس *نمی‌ذاره بریم داخل... باشه، نمی‌ریم!*

«ببین...» گونه‌هایش کمی سرخ می‌شوند... همیشه وقتی احساس معذب بودن دارد، روی صورتش لک می‌افتد. «ایمی، من...»

نمی‌دانم کَم می‌خواهد چه بگوید و هیچ وقت هم نمی‌فهمم، چون همان لحظه صدای زنگ کرکننده‌ای از در مقابلمان بلند می‌شود. هر دو جلو می‌رویم و یک لحظه بعد، صدای تلق بلندی می‌شنویم. قفل در بخش روان‌پزشکی باز شده است. کمرون کنار می‌رود. «اول خانم‌ها.»

بله، اولین باری که مثل یک جنتلمن رفتار می‌کند باید همین لحظه باشد...

وقتی در باز می‌شود، دلم هری پایین می‌ریزد. تنها چیزی که می‌توانم بهش فکر کنم این است که نمی‌خواهم در این بخش باشم. می‌خواهم بچرخم و از پله‌ها پایین بدوم و از بیمارستان خارج شوم. از ذره‌ذرهٔ کنترل نفسم استفاده می‌کنم تا مانع این کار شوم. واقعاً، *واقعاً* دلم نمی‌خواهد اینجا باشم.

و هیچ کس به‌جز دوست صمیمی سابقم نمی‌تواند دلیلش را درک کند.

فصل ۵
هشت سال پیش

جید دیر کرده است.

چیز جدیدی نیست. دست‌کم، اخیراً چیز جدیدی نیست. یکی دو سالی می‌شود که بهترین دوستم دائماً مرا منتظر خودش نگه می‌دارد. الان عصر است و دست‌کم بیست دقیقه‌ای می‌شود که مقابل دبیرستانمان ایستاده‌ام و هنوز اثری از او نیست. ابتدا همه جا پر از بچه‌های مدرسه بود، ولی الان آن‌قدری خلوت شده که معلوم باشد اثری از او نیست.

عالی شد.

قرار بود امروز من و جید با هم درس بخوانیم. من سر کلاس مثلثات آقای ریوردان[1] واقعاً هیچی نمی‌فهمم و جید همیشه ریاضی‌اش از من بهتر بوده است. باید حتماً درس بخوانم، چون به‌زودی امتحان میان‌ترم داریم و اگر دربارهٔ مثلثات بیشتر از این چیزی که الان می‌دانم یاد نگیرم، امتحان را رد می‌شوم.

گوشی‌ام در جیبم می‌لرزد. آن را بیرون می‌آورم و پیامی از مادرم می‌بینم.

زود می‌آی خونه؟

برایش پیام می‌فرستم:

توی راهم. جید باهام می‌آد تا با هم درس بخونیم.

باشه، می‌بینمت. دوستت دارم.

گوشی‌ام را در جیبم می‌گذارم، جرعه‌ای از چای سرد هلویی‌ام می‌خورم و در جست‌وجوی جید نگاهی به اطراف می‌اندازم. چشم‌هایم به‌سمت حصار دورتادور حیاط مدرسه کشیده می‌شوند. ولی بعید است جید آنجا باشد. فعالیت‌های ورزشی بعد از مدرسه آنجا انجام می‌شوند و جید هیچ وقت آدم ورزشکاری نبوده است. حتی نمی‌توانم جید کارپنتر را در حال دویدن دور حیاط مدرسه تصور کنم. از پسرهای ورزشکار هم هیچ وقت خوشش نمی‌آمد. از پسرهای *بد* خوشش می‌آید.

---

1. Riordan

در حال بررسی محیط حصارکشی‌شده‌ام که متوجه می‌شوم کس دیگری هم آنجاست. در کمال تعجب، یک دخترکوچولو را ایستاده میان علف‌ها می‌بینم. در واقع، همان دخترکوچولو با موهای فرفری طلایی‌ای است که آخر هفته در فروشگاه ریکاردو دیده بودم. همان دختری که به من گفت پلیور را از فروشگاه بدزدم.

این بار هم دخترکوچولو تنهاست. دیدنش در اینجا از دیدنش در فروشگاه ریکاردو هم عجیب‌تر است... بیرون حیاط دبیرستان ایستاده است، همان پیراهن چین‌دار صورتی آن روز را به تن دارد و پاهای کوچکش پوشیده در یک جفت کفش مری جینز[1] همرنگ لباسش است. متوجه می‌شود بهش خیره شده‌ام و با دندان‌های فاصله‌دارش به من لبخند می‌زند. برایش دست تکان می‌دهم و او هم در جواب برایم دست تکان می‌دهد.

شاید خواهر یکی از دانش‌آموزهای اینجاست. حالا معلوم می‌شود چرا در ریکاردو هم او را دیده بودم، شاید با خواهر بزرگ‌ترش خرید می‌کرد و خواهرش آنجا او را تنها گذاشته بود. اینجا هم او را تنها گذاشته‌اند. باید مطمئن شوم حالش خوب است.

«ایمی!»

ناخن تیزی در شانه‌ام فرومی‌رود و می‌چرخم. بالاخره جید پیدایش می‌شود. برای درس خواندن گروهی زیادی آرایش کرده است، یک دامن کوتاه مشکی با جوراب‌شلواری فیش‌نت پاره‌پوره به‌رنگ دامنش پوشیده است. بویی از او به مشامم می‌رسد که نمی‌توانم بفهمم چیست.

جید چشم‌های کمی‌سرخش را می‌مالد. «چه‌ت شده؟ کلی صدات کردم، بیشتر از ده بار شد!»

«صدات رو نشنیدم.» کوله‌پشتی‌ام را برمی‌دارم، روی زمین گذاشته بودمش چون حدوداً پنج تن وزنش بود. «نگران اون دخترکوچولویی بودم که اونجاست.» چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «کدوم دخترکوچولو؟»

به پشت‌سرم و حیاط نگاه می‌کنم. ظاهراً دخترکوچولو رفته است. خب،

---

۱. Mary Janes؛ نام یک مدل کفش

مطمئنم حالش خوب است. «بی‌خیال. واسهٔ درس خوندن آماده‌ای؟»

برنامه‌مان این است که به خانهٔ ما برویم. همیشه به خانهٔ جید می‌رفتیم، ولی به‌دلایلی، دیگر نمایلی نشان نمی‌دهد به خانه‌شان بروم. حیف شد، چون مادر جید از مادر من خیلی باحال‌تر است. اولاً، هیچ وقت خانه نیست. معمولاً هیچ فرد بزرگ‌سالی خانه‌شان نیست. هیچ وقت پدرش را ندیده‌ام. حتی مطمئن نیستم جید بداند او کیست... قبلاً به من گفته بود پدرش نظامی است و به خارج از کشور فرستاده شده، با یک فضانورد است که به ماه فرستاده شده، یک بار هم به من گفت قبل از اینکه به دنیا بیاید، پدرش مرده بود.

جید می‌گوید: «الان حس‌وحال درس خوندن ندارم. به‌اندازهٔ کافی درس خوندم. چطوره بریم پشت مدرسه وقت بگذرونیم؟»

حالا می‌فهمم بویی که از لباس‌های جید می‌آید بوی چیست. پشت مدرسه با بچه‌های معتاد *ماری‌جوانا می‌کشید.*

می‌گویم: «جید، من واقعاً باید درس بخونم.»

لحنش نالان می‌شود. «ای بابا، تو که همیشه درس می‌خونی. برای یه بار هم که شده، چرا یه‌کم خوش نگذرونیم؟ می‌دونی، استیو آلکت[1] گفت به‌نظرش باتمکی.»

«اگه نمرهٔ این امتحانم خوب نشه، نمرهٔ ریاضی‌م C می‌شه و مامانم من رو می‌کشه. درخواستم واسهٔ دانشگاه هم به فنا می‌ره.»

«خب؟»

«خب تو بهم قول دادی با هم درس می‌خونیم و بهم کمک می‌کنی!»

«کمک می‌کنم.»

«نه. تو *اصلاً* بهم کمک نمی‌کنی.»

به صورت آشنای جید نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم چه بلایی سر دوستی‌مان آمده است. قبلاً به همان چیزهایی اهمیت می‌داد که من می‌دادم. هیچ وقت برای نمرهٔ بد گرفتن شانه بالا نمی‌انداخت.

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «آروم باش، ایمی. همه چی درست می‌شه.

1. Steve Alcott

بهم اعتماد کن.»

«چطوری؟ با جادو همه چی درست می‌شه؟»

چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند. «باشه. هر کاری دوست داری بکن. ولی من می‌رم با بچه‌های باحال خوش بگذرونم.»

«جید...»

پیش از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم، از من دور می‌شود. واقعاً که چقدر خوب درس خواندیم. فکر کنم خودم باید فکری به حالش بکنم.

بطری خالی چای سردم را داخل سطل آشغال پرت می‌کنم و یک بار دیگر به حیاط و آنجایی که دخترکوچولو ایستاده بود، نگاه می‌کنم. هیچ دانش‌آموز یا پدر و مادری ندیدم که دنبالش بیایند، ولی خودش را هم نمی‌بینم. گردن می‌کشم و در جست‌وجوی آن پیراهن چین‌دار صورتی و موهای فرفری طلایی، اطراف مدرسه را نگاه می‌کنم، ولی انگار آب شده و در زمین فرورفته است.

حتماً از اینجا رفته است.

فصل ۶
زمان حال

کسی که قفل درِ بخش را برایمان باز می‌کند زن چهل‌وچندساله‌ای است که گان گل‌گلی پوشیده و نشانی روی قفسهٔ سینه‌اش دارد که با حروف بزرگ رویش نوشته شده «رامونا»[1] و زیرش با حروف کوچک‌تری نام‌خانوادگی «دانتن»[2] نوشته شده است. موهایش را پشت‌سرش به‌شکل گوجه‌ایِ مرتبی بسته است و شبیه آن پرستارهای جدی‌ای است که بیست سالی می‌شود پرستارند و تا بیست سال بعدی هم همین شغل را خواهند داشت. می‌توانم این زن را در حالی تصور کنم که بدون پلک زدن، شوک‌درمانی انجام می‌دهد.

با چشم‌های تنگ‌شده‌ای به من و کمرون نگاه می‌کند و با نگاه تیز و دقیقی ما را زیر نظر می‌گیرد. «بله؟»

کمرونِ همیشه فریبنده جلو می‌رود. «من کمرون برجرم و این هم ایمی برنره. ما دانشجوهای پزشکی هستیم و قراره امشب شیفتمون رو اینجا بگذرونیم.»

رامونا یک بار دیگر نگاهمان می‌کند، بعد نگاهی به پشت‌سرش می‌اندازد. لحظه‌ای مکث می‌کند و من تا حدی نگرانم که ما را نپذیرد. خب، شاید *نگران* واژهٔ درستی نباشد. بهتر است بگویم *امیدوارم*.

می‌گوید: «بله، درسته. دکتر بک توی ایستگاه پرستاریه. خودش راهنمایی‌تون می‌کنه.»

مانند بقیهٔ بخش‌های بیمارستان، بخش روان‌پزشکی هم به‌شکل یک دایره است. من و کمرون در یک مسیر کمانی‌شکل به‌سمت ایستگاه پرستاری می‌رویم. سر زاویهٔ نوددرجه، به ایستگاه می‌رسیم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، مردی در ایستگاه پرستاری ایستاده است که گان سبز و روپوش بلند سفیدی پوشیده که روی سینهٔ چپش نوشته شده ریچارد[3] بک، پزشک. متوجه نزدیک شدنمان که می‌شود، دست راستش را با ذوق‌وشوق بالا می‌آورد.

1. Ramona
2. Dutton
3. Richard

می‌گوید: «سلام! من دکتر بکم. شما باید...» دستش را داخل جیب روپوش سفیدش می‌کند، یک کبی از برنامهٔ شیفت دانشجویان پزشکی بیرون می‌آورد و چند لحظه‌ای نگاهش می‌کند. «... کمرون و ایمی باشین. درسته؟»

ظاهر دکتر بک غافلگیرم می‌کند. وقتی کبی مدام از باهوش بودنش حرف می‌زد، شخص مسن‌تری را با ریش‌های بلند سفید تصور می‌کردم که وقتی می‌خواهد به سؤالی دربارهٔ ذهن انسان پاسخ دهد، با حالت متفکرانه‌ای به ریش‌هایش دست می‌کشد. (بله، ظاهراً فکر می‌کردم پزشک اتند امشب دکتر زیگموند فروید[1] است.) ولی دکتر بک این‌طور نیست. *اصلاً*. اولاً که پیر نیست. مشخصاً سنش آن‌قدر زیاد نیست که ریش بلند سفید داشته باشد. سی‌وچندساله است و موهای قهوه‌ای نسبتاً روشنی دارد و وقتی به ما لبخند می‌زند، گونه‌هایش چال می‌افتند.

بالاخره فهمیدم چرا کبی آن‌قدر از او خوشش می‌آید.

چال گونه‌های دکتر بک با عریض‌تر شدن لبخندش، عمیق‌تر می‌شوند و می‌گوید: «به بخش دی خوش اومدین. بابت کمک امشبتون ممنونم و امیدوارم بتونین یه چیزهایی از شیفت امشب یاد بگیرین.»

کمرون می‌گوید: «مشتاقانه منتظر شیفت امشبم.»

چاپلوس.

دکتر بک طوری به من نگاه می‌کند که انگار منتظر است چیزی بگویم. بالاخره می‌گویم: «ممنونم.»

راضی از جوابم، به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «بریم این اطراف رو نشونتون بدم.»

با لحنی که کمی زیادی مشتاقانه است، می‌پرسم: «می‌شه بهمون نشون بدین صفحه‌کلید دم در چطوری کار می‌کنه؟» دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. این صفحه‌کلید تنها راه خروج ما از اینجاست. تا وقتی کد را یاد نگیرم، آرام نمی‌گیرم.

کمرون توضیح می‌دهد: «ایمی از اینکه قراره توی یه بخش با درهای بسته بمونه وحشت کرده. می‌ترسه اینجا گیر بیفته.»

۱. Sigmund Freud؛ عصب‌شناس برجستهٔ اتریشی و بنیان‌گذار دانش روان‌کاوی

نگاه بدی به او می‌اندازم.

دکتر بک می‌خندد. «باید هم بترسی! تا حالا بهتون یاد ندادن وقتی توی سینما یا تالار کنفرانسین کجا باید دنبال خروجی اضطراری بگردین؟ بیاین نشونتون بدم که اگه لازم شد، چطوری باید از اینجا خارج بشین.»

هر دو پشت‌سر دکتر بک به‌سمت دری می‌رویم که از آن وارد شده بودیم. هنگام رد شدن از کنار اتاق‌های بیماران، لای در اتاق ۹۰۵ آرام باز می‌شود. یک جفت چشم آبی با رگه‌های زرد به من زل می‌زند و لرزی به ستون فقراتم می‌افتد. هر کسی داخل آن اتاق است تماشایمان می‌کند.

چیزی در آن چشم‌ها هست که شدیداً برایم آشناست.

خیلی شبیه...

نه. اصلاً. امکان ندارد.

وقتی به در بخش می‌رسیم، تابلوِ توقفِ شوم روی آن را می‌بینم، صفحه‌کلید سمت چپِ در به‌رنگ سبز می‌درخشد. دکتر بک انگشت اشاره‌اش را سمت صفحه‌کلید می‌برد.

به ما می‌گوید: «این در با کد ۳۴۷۲۴۴ باز می‌شه.»

گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم. همان‌طور که انتظار می‌رفت، آنتن نیست. ولی برنامهٔ یادداشت گوشی را باز می‌کنم و کد شش‌رقمی را یادداشت می‌کنم.

توضیح می‌دهد: «عددها رو روی صفحه‌کلید وارد می‌کنین و بعد کلید مربع رو می‌زنین.» بعد خودش انجامش می‌دهد. پس از زدن کلید مربع، صدای زنگ کرکننده‌ای در کل بخش می‌پیچد. صدایش حتی از صدای بیرون بیشتر است. به حالت صورت ما می‌خندد. «صداش بلنده، مگه نه؟»

گوش‌هایم هنوز زنگ می‌زنند. اقرار می‌کنم: «یه‌کم.»

می‌گوید: «صداش بلنده تا اگه یه نفر به بخش وارد شد یا ازش خارج شد، متوجه شیم. اگه کسی کد رو اشتباه وارد کنه، صدای زنگ آروم‌تری بلند می‌شه.» این را با شش بار فشردن عددِ یک به ما نشان می‌دهد. صدای زنگی که بلند می‌شود شبیه صدای زنگ جواب اشتباه در مسابقه‌های تلویزیونی است.

می‌گوید: «اگه کسی کد رو ندونه، نمی‌تونه از اینجا خارج بشه. ولی از این

جهت خوبه که اگه کسی بخواد فرار کنه، باخبر می‌شیم.»

در حال تماشای او هستم که کد را وارد می‌کند و حس می‌کنم موهای پشت گردنم سیخ می‌شوند. انگار کسی تماشایمان می‌کند. سرم را می‌چرخانم تا نگاهی بیندازم و همان‌طور که انتظار می‌رفت، بیماری پشت‌سرمان ایستاده و به ما خیره شده است.

مرد درشت‌هیکلی است... خیلی بزرگ‌تر از کمرون و دو برابر سنگین‌وزن‌تر. چیزی شبیه به تی‌شرت روی یک تی‌شرت دیگر پوشیده که روی یک تی‌شرت دیگری پوشیده شده است. زیربغل‌هایش خیس عرق‌اند و شلوار گرمکنی پوشیده که زیر شکم بزرگش آویزان شده. حالت چشمانش به‌طرز عجیبی تهی است.

با لهجهٔ اسپانیایی به ما می‌گوید: «من فردا از اینجا می‌رم.»

دکتر بک سکوت کرده است، پس می‌گویم: «واقعاً؟»

مرد توجهش را معطوف دکتر بک می‌کند. «پدرم می‌گه فردا می‌رم. پس، فردا می‌رم.»

دکتر بک با لحن دلنشینی می‌گوید: «حتماً.»

مرد پافشاری می‌کند. «باید این کار رو بکنی. پدرم می‌گه باید این کار رو بکنی.»

دکتر بک می‌گوید: «نگران نباش، میگل[1].»

مرد نگاهی طولانی به ما می‌اندازد، سپس می‌چرخد و راهش را می‌کشد و به انتهای راهرو می‌رود. قدم‌هایش آهسته و بی‌هدف‌اند، انگار نمی‌داند کجا می‌رود و مشخصاً عجله‌ای هم برای رفتن ندارد.

کَم می‌پرسد: «فردا می‌ره؟»

دکتر بک می‌گوید: «نه، معلومه که نه. ولی اگه باهاش مخالفت کنم، برمی‌گرده اتاقش و با ۹۱۱ تماس می‌گیره. بهتره از همچین موقعیت‌هایی اجتناب کنیم.»

کَم می‌پرسد: «چرا چهار تا تی‌شرت روی هم پوشیده؟»

دکتر بک آه می‌کشد. «باید وقتی لباس می‌پوشه بهتر نظارت کنیم.»

روپوش سفیدم را محکم‌تر دور بدنم می‌پیچم. «از چی حرف می‌زد؟ قضیهٔ پدرش چیه؟»

1. Miguel

دکتر بک شانه بالا می‌اندازد. «فکر می‌کنه پدرش خداست.»

کلماتش لرزی به ستون فقراتم می‌اندازند، ولی کَم می‌خندد. «پس اسکیزوفرنیکه[1]؟»

دکتر بک اخم می‌کند. «نه. "اسکیزوفرنیک" نیست. ما به بیمارها این‌طوری اشاره نمی‌کنیم. میگل یه آدمه و فقط با اختلال روانی‌ش توصیف نمی‌شه. اون یه اسکیزوفرنیک نیست، یه *آدمه* که به بیماری اسکیزوفرنی[2] مبتلاست. متوجه شدی؟»

صورت کَم کمی سرخ می‌شد. «درسته. البته. معذرت می‌خوام.»

ولی وقتی دکتر بک می‌چرخد، کَم لبخند توطئه‌آمیزی به من می‌زند و چشمانش را در حدقه می‌چرخاند. در جوابِ لبخندش لبخند نمی‌زنم. حرف دکتر بک را واقعاً قبول می‌کنم... شبیه همان چیزی است که دکتر خواب گفت. بیمارهایی که در این بخش زندانی شده‌اند آدم‌هایی‌اند مثل بقیهٔ آدم‌ها. تشخیص بیماری ذهنی به‌معنای حکم مرگ نیست. تمام بیماران این بخش سعی دارند حالشان بهتر شود.

من از پس امشب برمی‌آیم. همه چیز خوب پیش می‌رود.

---

۱. فرد مبتلا به بیماری اسکیزوفرنی

۲. روان‌گسیختگی، اسکیزوفرنی یا شیزوفرنی اختلالی روانی است که با دوره‌های مداوم یا عودکنندهٔ روان‌پریشانه مشخص می‌شود. علائم اصلی شامل توهم (غالباً توهم شنیداری)، هذیان و اختلال تفکر است. علائم دیگر عبارت‌اند از کناره‌گیری اجتماعی، کاهش ابراز عواطف و بی‌تفاوتی. علائم معمولاً به‌تدریج بروز پیدا می‌کنند، در اوایل بزرگ‌سالی شروع می‌شوند و در بسیاری از موارد هرگز به‌طور کامل برطرف نمی‌شوند.

خدایا، عجب دروغ‌گویی.

دکتر بک می‌پرسد: «تو چطور، ایمی؟»

اقرار می‌کنم: «نه واقعاً.»

کمرون طوری به من نگاه می‌کند انگار جا خورده که *وانمود نکردم به گرفتن* تخصص در رشتهٔ روان‌پزشکی علاقه‌مندم. ولی واقعاً لطف کردم که آن‌طور جواب دادم. اگر می‌خواستم چیزی را بگویم که الان بهش فکر می‌کنم، چیزی در این مایه‌ها می‌شد: *ترجیح می‌دم خودم رو از پلک‌هام دار بزنم.*

دکتر بک می‌خندد و می‌گوید: «صداقتت حس خوبی بهم می‌ده. خسته شدم از اینکه تمام دانشجوهای پزشکی وانمود می‌کنن به روان‌پزشکی علاقه دارن.»

وقتی نوک گوش‌های کمرون سرخ می‌شود، کمی احساس بهتری پیدا می‌کنم.

با راهنمایی دکتر بک به راهرو برمی‌گردیم. بخش خیلی ساکت است و فقط صدای ریتم‌دار عجیبی می‌آید. *تِق تِق تِق.* انگار یک نفر در یکی از اتاق‌ها مشغول رقص پاست. تمام تلاشم را می‌کنم تا صدا را نادیده بگیرم.

دکتر بک توضیح می‌دهد: «تمام بیمارها توی بخش دی اتاق شخصی دارن. در اتاق‌ها قفل نیست، ولی دو تا اتاق انفرادی داریم که با یه صفحه‌کلید از بیرون قفل می‌شن. به‌جز اون دو تا اتاق، بیمارها اگه بخوان، می‌تونن توی بخش بگردن. یه اتاق استراحت بیماران داریم و داخلش مبل، تلویزیون و حتی یه پیانو هست.»

کمرون می‌گوید: «من پیانو می‌زنم. زمان دانشگاه بهم پیشنهاد شد تا برای یادگیری پیانو به پاریس برم.»

دکتر بک حرفش را نادیده می‌گیرد. «بهتون پیشنهاد می‌کنم با بیمارهای تحت نظرتون وقت بگذرونین و واقعاً براشون وقت بذارین. خیلی از بیمارها خوشحال می‌شن با شما صحبت کنن و می‌تونین از صحبت کردن باهاشون خیلی چیزها یاد بگیرین. این فرصت بعداً طی دورهٔ انترنی که سرتون شلوغ‌تر می‌شه، دیگه نصیبتون نمی‌شه.»

تِق تِق تِق. این صدای ضربه از کجاست؟

کمرون می‌گوید: «خیلی عالیه.»

پووووف، عجب آدم چاپلوسی. باورم نمی‌شود قبلاً با او قرار می‌گذاشتم. باورم

نمی‌شود قبلاً فکر می‌کردم جذاب است. ولی بخشی از آزردگی‌ام از او با صدای آزاردهنده‌ای که ظاهراً قرار نیست متوقف شود کم می‌شود.

تِق تِق تِق. انگار یک نفر می‌خواهد با کد مورس برایمان علامتی بفرستد.

به حرف می‌آیم: «این صدای چیه؟»

دکتر بک می‌خندد. «مریه[1]. همیشه مشغول بافندگیه.»

به اتاق مقابلمان اشاره می‌کند. اتاق ۹۱۲. نگاهی به داخل اتاق می‌اندازم و همان‌طور که انتظار می‌رود، زن موسفیدی با پیراهن بافت بلند می‌بینم که روی صندلی نشسته و یک جفت میل‌بافتنی در دست‌های چروکیده‌اش قرار دارد. انگار مشغول بافتن یک شال است، ولی ظاهراً شالی که می‌بافد زیادی بلند است. به‌طرز مسخره‌ای بلند است. شال از روی پاهایش پایین افتاده و سه دور در طول اتاق پیچیده است. به‌نظرم از آن پنج یا شش شال درمی‌آید.

کمرون می‌پرسد: «*این زن* برای چی اینجاست؟»

طرز پرسیدنش کمی بی‌نزاکت است، ولی مری بی‌آزار به نظر می‌آید.

دکتر بک چشمکی به ما می‌زند. «به‌زودی خودتون می‌بینین. خیلی ناجور غروب‌زده می‌شه.»

می‌پرسم: «غروب‌زده؟»

توضیح می‌دهد: «برای بیماران مسن مبتلا به زوال عقل خیلی اتفاق می‌افته. خورشید که غروب می‌کنه، آشفتگی و بی‌قراری‌شون بیشتر و بیشتر می‌شه. اگه حواست بهش باشه، خودت متوجه می‌شی.»

«به‌خاطر زوال عقل اینجاست؟»

سرش را شدیداً تکان می‌دهد. «نه. به دلیل خیلی خوبی اینجاست، باور کن.»

دوباره نگاهی به اتاق مری می‌اندازم. دم در اتاقش متوجهمان می‌شود و با لبخند بزرگی که باعث می‌شود لب‌هایش در دهانش ناپدید شوند صورت چروکیده‌اش باز می‌شود. برایمان دست تکان می‌دهد.

من هم برایش دست تکان می‌دهم.

با تعجب می‌پرسم: «اجازه می‌دیدین میل‌بافتنی داشته باشه؟» میل‌بافتنی در

1. Mary

فهرست چیزهایی بود که اصلاً و ابداً نباید به بخش روان‌پزشکی می‌آوردیم.

دکتر بک به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «میل‌بافتنی اسباب‌بازیه، پلاستیکیه، کاملاً بی‌خطره. مری بیمار خطرناکی نیست و بافتن هم خوشحالش می‌کنه. برای همین بهش اجازه می‌دیم. اگه ندیم، خیلی بی‌قرار می‌شه.»

تصور می‌کنم هنگام شیفت یک میل‌بافتنی صاف در تخم چشم‌هایم فرو می‌رود «آهان.»

دکتر بک ادامه می‌دهد: «همون‌طور که چند لحظه قبل گفتم، دو تا اتاق انفرادی داریم که درشون قفل می‌شه، ولی در حال حاضر فقط یکی‌شون پره. بذار یه نشونتون بدم.»

با راهنمایی او داخل راهروِ مدور حرکت می‌کنیم و به‌سمت دو اتاقی می‌رویم که یک صفحه‌کلید کنار درهایشان دارند. یکی از درها باز است، ولی آن‌یکی بسته است. از نزدیکی این اتاق‌ها به اتاق استراحت کارکنان، که احتمالاً قرار است امشب بخش زیادی از وقتم را داخلش بگذارنم، به هم می‌ریزم. فکر کنم این نزدیکی عمدی باشد.

می‌گوید: «انفرادی یک در حال حاضر پره و بهتون توصیه نمی‌کنم هنگام شیفت با بیمار توی این اتاق ملاقاتی داشته باشین.»

کمرون می‌پرسد: «چرا؟»

دکتر بک لحظه‌ایِ مکث می‌کند و ابروهایش به هم گره می‌خورند. «آقای سایر[1]... خطرناکه.»

ضربان قلبم تند می‌شود. «خطرناکه؟»

سریع می‌گوید: «البته نه برای شما. همون‌طور که می‌بینین، درِ اتاق قفله. و آقای سایر توی اتاق به تخت بسته شده. پس کاملاً امنه. قصد داریم صبح به مؤسسهٔ امن‌تری انتقالش بدیم.»

وای خدا.

وقتی دکتر بک حالت صورت مرا می‌بیند، لبخند اطمینان‌بخشی می‌زند. «بهت قول می‌دم، کاملاً در امانی. هیچ احتمالی وجود نداره آقای سایر از این اتاق خارج

1. Sawyer

شه.» مکث می‌کند. «البته مگه اینکه شما این اجازه رو بهش بدین.»

دکتر بک لحظه‌ای سکوت می‌کند. راهرو آن‌قدر ساکت است که می‌توانم صدایی را که از اتاق انفرادی یک می‌آید بشنوم. صدای وحشتناکی است... به صدای انسان شبیه نیست. چیزی مابین ناله و غرش است.

خدای من، چه‌کسی در آن اتاق است؟ یا شاید باید بگویم، چه‌چیزی؟

می‌گویم: «نگران نباشین. به اتاق نزدیک نمی‌شیم.»

دکتر بک می‌گوید: «خوبه.»

می‌چرخیم و از راهی که آمده بودیم برمی‌گردیم. سر راه، یک بار دیگر از کنار اتاق ۹۰۵ رد می‌شویم و باز هم لای در باز می‌شود. آن چشم‌های آبی با رگه‌های زرد به من خیره می‌شوند.

مرا تماشا می‌کنند.

فصل ۸

من و کمرون باید بیمارهایی را انتخاب کنیم و امشب آن‌ها را زیر نظر بگیریم. تمام پرونده‌ها در ایستگاه پرستاری‌اند، پس به آنجا می‌رویم تا نگاهی به آنها بیندازیم و بیمارانمان را انتخاب کنیم. دکتر بک به دفترش رفته است و الان رامونا بخش را اداره می‌کند، هر چند کاری که در واقع الان انجام می‌دهد ورق زدن مجلهٔ دکوراسیون منزل است.

پرونده‌ها داخل قفسه‌ای بالای ایستگاه پرستاری به ترتیب شمارهٔ اتاق‌ها چیده شده‌اند. فقط یک پرونده هست که به‌جای قفسه، روی میز پایین قفسه قرار دارد. نام *سایر* روی برچسبی در عطف پرونده نوشته شده. نام بیمار اتاق انفرادی یک است. احتمالاً دکتر بک داشت پرونده‌اش را بررسی می‌کرد.

غرق کنجکاوی، لحظه‌ای به پرونده خیره می‌شوم. چه‌کسی در آن اتاق است؟ چه‌جور آدمی است که مجبور شده‌اند آن‌طور در را به رویش قفل کنند؟ مثل یک *حیوان*. رفتاری ظالمانه و غیرانسانی است، ولی در جایگاهی نیستم که چیزی بگویم.

جرئت نمی‌کنم پرونده را لمس کنم. حس می‌کنم حتی لمس کردن پرونده به‌معنای خیانت به اعتماد دکتر بک است. یا اینکه اگر بازش کنم، ممکن است هیولای داخل آن اتاق از لابه‌لای برگه‌های پرونده بیرون بپرد.

کمرون از من می‌پرسد: «کسی هست که چشمت رو گرفته باشه؟»

جواب می‌دهم: «چرا می‌پرسی؟ می‌خوای از من بقاپی‌ش؟»

چنگی به سینه‌اش می‌زند. «این چه حرفیه که می‌زنی؟ اگه بیماری هست که دلت می‌خواد روش نظارت داشته باشی، نظر تو رو در اولویت قرار می‌دم. من جنتلمنم.»

«آره، راست می‌گی. معلومه که هستی.»

لب پایینی‌اش را جلو می‌دهد. «دست بردار. تا حالا شده باهات عوضی‌بازی دربیارم؟»

«نظرت دربارهٔ اون موقعی که من رو دور انداختی چیه؟»

«منظورم به‌جز اون دفعه‌ست.»

چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم. «بی‌خیال. برام مهم نیست. هر بیماری رو که می‌خوای انتخاب کن. تو که به هر حال همیشه هر چیزی رو که می‌خوای به دست می‌آری.»

«این حرفت یعنی چی؟»

«یعنی...» صدایم را کمی پایین می‌آورم تا رامونا صحبتمان را نشنود. لزومی نداره از ماجرای بین من و کَم خبر داشته باشد. «تو امشب شیفت نداشتی. اصلاً نمی‌فهمم چرا اینجایی. واقعاً استفانی ازت خواست جاتون رو با هم عوض کنین؟»

کمرون سکوت کرده است، برای اولین بار نمی‌داند چه بگوید. امیدوار بودم داستانش را تأیید کند و بگوید واقعاً دقیقهٔ نود موردی اضطراری برای استفانی پیش آمد و از او خواهش کرد شیفتشان را با هم عوض کنند. ولی حس بدی به من می‌گوید فکر جابه‌جا کردن شیفتشان از کَم بوده.

وقتی کَم رابطه‌مان را به هم زد، واقعاً شوکه شدم. فکر نمی‌کردم تا ابد با هم بمانیم... می‌دانستم در نهایت از هم جدا می‌شویم. چند زوج در کلاسمان بودند که قصد داشتند دوره‌های رزیدنتی مثل همی داشته باشند تا مطمئن شوند بعد از تمام شدن دانشگاه، نزدیک هم کار می‌کنند. ولی چنین فکری هیچ وقت به ذهن کَم خطور نکرد. البته جراحی ارتوپد واقعاً رقابتی بود. اینکه بخواهد با یک نفر دیگر دورهٔ رزیدنتی یکسانی داشته باشد ممکن بود او را پایین بکشد و شانسش را برای قبول شدن کاهش دهد.

با این حال، فکر می‌کردم چند ماه بیشتر با هم قرار بگذاریم. شاید وقتی سرمان شلوغ می‌شد، از هم فاصله می‌گرفتیم. شاید هم نمی‌گرفتیم. شاید دورهٔ رزیدنتی‌مان را مثل هم انتخاب نمی‌کردیم، ولی ممکن بود هر دویمان در شهر قبول شویم و شاید حتی می‌توانستیم به قرار گذاشتن ادامه دهیم. شاید.

انتظار نداشتم که یکهو... همه چیز را تمام کند.

دلم می‌خواهد بدانم در نهایت نتیجهٔ آزمون اخذ پروانهٔ پزشکی‌اش چه شد. دلم می‌خواهد بدانم به هم خوردن رابطه‌مان چند امتیاز برایش به دست آورد.

فکر جدایی رقت‌انگیزمان را از سرم بیرون می‌کنم و می‌گویم: «برام مهم نیست چه بیماری رو انتخاب می‌کنی. هر کسی رو که می‌خوای انتخاب کن.»

«اگه مطمئنی...»

«معلومه که مطمئنم. چرا همچین چیزی باید برام مهم باشه؟»

کمی جا می‌خورد. «ببین، من همیشه می‌خواستم باهات صحبت کنم. ولی تو تماس‌هام رو جواب نمی‌دادی.»

«که این‌طور. واقعاً چرا جواب نمی‌دادم؟»

کَم می‌گوید: «می‌شه...» و به رامونا که می‌تواند صدایمان را بشنود، نگاهی می‌اندازد. «می‌شه امشب با هم حرف بزنیم؟ حس می‌کنم همه چی رو اشتباه فهمیدی.»

«ترجیح می‌دم حرف نزنیم، کَم.»

«لطفاً!»

صورتش کمی در هم می‌رود. از اینکه این‌قدر سرد با او برخورد می‌کنم، کمی احساس گناه می‌کنم. ولی بعد یادم می‌آید با من چه کرد. «الان نمی‌تونم درباره‌ش حرف بزنم. بیا به این فکر کنیم که می‌خوایم امشب کدوم بیمارها رو ببینیم.»

حالت صورت کَم طوری است که انگار می‌خواهد اعتراض کند، ولی بعد نظرش عوض می‌شود. «باشه.»

در حال نگاه کردن به پرونده‌های روی قفسهٔ بالای ایستگاه پرستاری، سعی می‌کنم به کمرون فکر نکنم. چشم‌هایم روی برچسب‌ها به حرکت درمی‌آیند و روی پروندهٔ بیمار اتاق ۹۰۵ متوقف می‌شوند. همان بیماری که چشم‌های آبی با رگه‌های زرد داشت. وقتی نام روی پرونده را می‌بینم، تمام بدنم یخ می‌زند:

کارپنتر

وای نه.

فصل ۹
هشت سال پیش

خانهٔ جید با خانهٔ ما خیلی فرق دارد.

وقتی بچه بودم، زیاد متوجه تفاوت‌ها نمی‌شدم. در واقع، همیشه به خانهٔ جید مثل «خانهٔ باحال» فکر می‌کردم، چون در خانهٔ خودمان قوانین زیادی داشتیم. بعد از بازی با اسباب‌بازی‌ها باید آن‌ها را سر جایشان می‌گذاشتم. بعد از استفاده از ظرف‌ها باید آن‌ها را مستقیماً داخل ماشین ظرف‌شویی می‌گذاشتم. قبل از خواب باید دندان‌هایم را مسواک می‌زدم.

ولی خانهٔ جید این قوانین را نداشت. تا جایی که می‌دانستم، هیچ قانونی نداشتند. چند ماهی می‌شود که به خانهٔ جید نرفته‌ام، ولی امروز مرا به خانه‌شان دعوت کرده تا با هم درس بخوانیم. خب، امیدوارم واقعاً درس بخوانیم. بدون شک جید سعی می‌کند با حرف زدن از پسرهای بامزهٔ کلاسمان یا توانایی‌اش در درست کردن کارت شناسایی تقلبی، حواسم را پرت کند. ولی مصمم که او را پای درس نگه دارم، هر چند اخیراً این کار خیلی سخت‌تر شده است.

پشت‌سر جید در پیاده‌رو به راه می‌افتم و به‌سمت خانهٔ تک‌طبقه و عریضشان می‌رویم. متوجه می‌شوم چقدر خانه‌شان به تعمیر نیاز دارد. قبلاً هم که بچه بودیم خانه‌شان اوضاع بدی داشت، ولی الان به وضعی افتاده که انگار یک گرگ می‌تواند فوتی بکند و خانه خیلی راحت از جا کنده شود. چهار پله‌ای که به در ورودی خانه می‌رسند، به‌خاطر سال‌ها تاختن طوفان به آن‌ها، تقریباً متلاشی شده‌اند و وقتی نرده‌ها را می‌گیرم تا پایین نیفتم، یک تکه چوب بزرگ در انگشت اشاره‌ام فرومی‌رود.

فریاد می‌کشم: «آخ!»

جید سرش را برمی‌گرداند تا نگاهم کند. «دیگه چه‌ته؟»

امروز خلق‌وخوی خوبی ندارد. شاید درس خواندن فکر خوبی نباشد. ولی برای امتحانات میان‌ترم به کمک نیاز دارم و جید همیشه فرشتهٔ نجاتم بوده است.

«خرده‌چوب رفت توی دستم.»

«کی بهت گفت به نرده‌ها دست بزنی؟»

ظاهراً الان خانهٔ جید قانون دارد. به نرده‌ها دست نزن، چون با یک خرده‌چوب گنده سوراخ‌سوراخ می‌شوی.

«بذار ببینم.» جید دست چپ آسیب‌دیده‌ام را می‌گیرد. چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به خرده‌چوب نگاه می‌کند. با ناخن‌های بلندش خرده‌چوب را بیرون می‌آورد و من فریاد دیگری می‌کشم. «درش آوردم! وای خدا، چقدر بچه‌ای ایمی.»

یک قطره خون از نوک انگشتم بیرون می‌آید و آن را می‌مکم. شاید جید در خانه‌شان چسب‌زخم داشته باشد.

درِ توری به‌زور به لولاهایش وصل است، ولی اهمیتی ندارد، چون از وسط پاره شده است. جید قفل در ورودی را باز می‌کند و هر دو وارد سالن نشیمن می‌شویم.

اولین چیزی که حس می‌کنم بو است.

خانهٔ جید هیچ وقت بوی خوبی نمی‌داد. همیشه در خانه‌شان بوی بدی به مشام می‌رسید که ترکیبی از دود سیگار و عطر خانم کارپنتر بود. امروز هم قطعاً بوی همین دو تا می‌آید، ولی چیز دیگری هم هست. مثل چیز فاسدی که نه‌بوی شیرین و حال‌به‌هم‌زنی هم دارد. نمی‌دانم بوی چیست، ولی آخر چطور می‌توانم با چنین بویی روی ریاضی تمرکز کنم. تمام مدت باید از دهانم نفس بکشم.

جید می‌گوید: «چیه؟»

«هیچی.»

«صورتت جمع شده.»

پنهان کردن واکنشم سخت است. ولی نمی‌توانم به بهترین دوستم بگویم خانه‌شان بوی یک تپه آشغال بزرگ و قدیمی می‌دهد. «نه، جمع نشده.»

جید کوله‌پشتی‌اش را کف خانه پرت می‌کند، ولی من برای زمین گذاشتن وسایلم تردید دارم. کف خانه با لباس، کتاب و آت‌وآشغال اشغال شده است. می‌خواهم کیفم را کنار کاناپه بگذارم، ولی متوجه می‌شوم یک کوه ظرف آنجاست.

داخل ظرف بالایی هنوز مقداری غذای مانده و کهنه هست. یعنی جید به این فکر نمی‌افتد که ظرف‌ها را در سینک ظرف‌شویی بگذارد؟ ظاهراً که برایش مهم نیست.

در نهایت، کوله‌پشتی‌ام را با خودم به‌سمت کاناپه‌ای می‌برم که از وقتی با جید آشنا شدم آن را داشتند، و با حالت محتاطانه‌ای آن را روی پاهایم می‌گذارم. البته برای نشستن مجبور می‌شوم یک عالمه ژاکت را که روی کاناپه تلنبار شده‌اند، کنار بزنم. نگاهی به میز قهوه‌خوری می‌اندازم که پنج زیرسیگاری رویش است و تمامشان پر از ته‌سیگار است.

خانهٔ جید هیچ وقت تمیز نبوده، ولی این‌همه کثیفی واقعاً نوبر است. حس می‌کنم وسط یک کوه آشغال نشسته‌ام. در ذهنم با خودم می‌گویم شاید باید از اوضاع اینجا به مادرم بگویم. اگر جید بفهمد، مرا می‌کشد، ولی زندگی کردن در چنین وضعی درست نیست.

هست؟

جید کوله‌پشتی‌ام را از میان دست‌هایم بیرون می‌کشد. «شروع کنیم. یادداشت‌های امروز رو آوردی؟»

کوله‌پشتی‌ام را روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد، و با دیدن کیفم که روی چیز دایره‌ای‌شکلی قرار می‌گیرد که به ردّ آب‌میوه یا سودای خشک‌شده‌ای شباهت دارد که هیچ وقت تمیز نشده، صورتم جمع می‌شود. نفس بلندی می‌کشم و جید به‌سمتم می‌چرخد و اخم می‌کند.

می‌گوید: «چیه؟»

«هیچی.»

«پس چرا این‌قدر عجیب شدی، ایمی؟»

«فقط...» به نقطهٔ چسبناک اسرارآمیز روی میز قهوه‌خوری اشاره می‌کنم. «نمی‌خوام کیفم کثیف شه.»

چشم‌هایش را با حالت دراماتیکی در حدقه می‌چرخاند. «وای *خدای من*. خیلی عذر می‌خوام، *علیاحضرت*. نمی‌دونستم برای اومدن شما باید خونه رو تمیز کنم. می‌خواین یه دستمال و مایع تمیزکننده بیارم و میز رو برق بندازم؟»

مسخره‌ام می‌کند، ولی حقیقت این است که واقعاً می‌خواهم همین کار را بکنم. هیچ وقت وسواس تمیزی نداشته‌ام، ولی این خانه به‌حدی کثیف است که دلم می‌خواهد یک جاروبرقی و تی زمین‌شوی بردارم و مشغول تمیزکاری شوم. نشستن در این خانه باعث می‌شود حس کنم حشرات پشت گردنم راه می‌روند. ناگهان یک پشهٔ میوه ویزویزکنان از کنار گوشم رد می‌شود. و بعد یکی دیگر. شاید آن احساس حرکت حشرات پشت گردنم توهم نبوده.

پیش از آنکه بحثمان به جاهای بدتری کشیده شود، درِ خانه جیرجیرکنان باز می‌شود و بعد محکم بسته می‌شود، آن‌قدر محکم که کل خانه می‌لرزد. نگاهی به سقف می‌اندازم و به این فکر می‌کنم که چقدر احتمال دارد سقف روی سرم بریزد. احتمالاً چندان محتمل نیست.

«جید!» صدای گوش‌خراش خانم کارپنتر است. «جید! کجایی؟»

جید زیرلب فحشی می‌دهد. «اینجام، مامان!»

خانم کارپنتر تلوتلوخوران وارد سالن نشیمن می‌شود. او هم مانند خانه از آخرین باری که دیدمش وضع بدتری دارد. همیشه موهایش را بلوند یخی می‌کرد، ولی الان حدود پنج سانتی‌متر از ریشهٔ تیرهٔ موهایش مشخص است. همیشه یک خروار آرایش می‌کرد، به‌خصوص در مقایسه با مادر خودم، ولی آرایشی که الان کرده در سطح دیگری است. ریمل روی مژه‌هایش ماسیده و پلک‌هایش به‌رنگ آبی پررنگ درآمده‌اند. رژلبی که زده قرار بوده لب‌هایش را برجسته‌تر نشان دهد، ولی در واقع طوری است که انگار یک بچهٔ مهدکودکی که نمی‌داند چطور از خط بیرون نزند، لب‌هایش را رنگ کرده است.

خانم کارپنتر با دیدن من که روی کاناپه نشسته‌ام، لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد لب‌های رنگ‌کرده‌اش با خشم به‌شکل یک خط درمی‌آیند. «جید، کی بهت گفته اجازه داری دوست‌هات رو دعوت کنی اینجا تا وسایل من رو بدزدن؟»

جید دست‌های لاغرش را روی سینه‌اش به هم گره می‌کند. «هیچ کس آشغال‌های تو رو نمی‌خواد، مامان.»

«واقعاً؟» کاناپه را دور می‌زند، مقابلمان می‌ایستد و روی پاشنه‌های خیلی بلند کفش‌هایش سکندری می‌خورد. «پس قرص‌های من کجان؟ هان؟»

جید می‌گوید: «نمی‌دونم.» ولی به مادرش نگاه نمی‌کند. «تو که در همه جی رو قفل می‌کنی.»

«می‌دونم که بلدی چطوری به وسایلم برسی. توی صورتم دروغ نگو، جید.»

«دروغ نمی‌گم.»

«آره، تو که راست می‌گی. همین الان قرص‌هام رو بده.»

«پیش من نیستن!»

«مزخرف نگو!» خانم کارپنتر یکی از جاسیگاری‌ها را از روی میز قهوه‌خوری برمی‌دارد و پیش از آنکه بفهمم چه شد، آن را به دیوار می‌کوبد و به صدها تکه تبدیلش می‌کند. تکه‌های سرامیک و ته‌سیگارها همه جای خانه پخش می‌شوند. «تو یه دزد دروغ‌گویی!»

چشم‌های جید یکی دو میلی‌متر گشاد می‌شوند، ولی واکنشی نشان نمی‌دهد. برخلاف او، من حس می‌کنم قلبم می‌خواهد در قفسهٔ سینه‌ام منفجر شود. بند کوله‌پشتی‌ام را می‌گیرم و از روی میز قهوه‌خوری برمی‌دارمش. زیرلب می‌گویم: «بهتره برم.»

با سریع‌ترین حالت ممکن از در خارج می‌شوم. نمی‌دانم باید چه‌کار کنم. حس می‌کنم باید به مادرم بگویم در خانهٔ خانوادهٔ کارپنتر چه‌خبر است. خانم کارپنتر همیشه نسبت به بقیهٔ مادرها به‌شکل بامزه‌ای متفاوت بود. از آن مادرهایی بود که اجازه می‌داد مایهٔ کیک را بخوری، حتی با اینکه داخلش تخم‌مرغ خام هست. یا وقتی به خانه‌شان می‌رفتم اجازه می‌داد تا هر وقت که می‌خواهیم بیدار بمانیم. وقتی ما را برای ماشین‌سواری بیرون می‌برد، عمداً از روی سرعت‌گیرهای خیابان‌ها رد می‌شد، چون وقتی ماشین بالا می‌پرید بهمان خوش می‌گذشت. خنده‌ای بلند و مسری داشت که باعث می‌شد دلت بخواهد تو هم بخندی.

هنوز به خیابان نرسیده‌ام که صدای قدم‌هایی را پشت‌سرم می‌شنوم. می‌چرخم و همان لحظه جید را پشت‌سرم می‌بینم، تندتند نفس‌نفس می‌زند و صورتش کمی سرخ شده است.

می‌گوید: «هی، ببخشید که مامانم عجیب‌غریب رفتار کرد.»

زیرلب می‌گویم: «باشه، اشکالی نداره. باید برم.»

«باشه، ولی...» پشت گردنش را می‌خاراند. «تو که قرار نیست به کسی چیزی بگی، هان؟ منظورم اینه که اوضاع به این بدی‌ای نیست که به نظر می‌رسه. فقط یه‌کم بدخلق شده، چون دیشب تا دیروقت توی رستوران کار می‌کرد.»

«آهان.»

نگاه خیرهٔ جید روی صورتم می‌چرخد. «ایمی. نباید بری به همه بگی مامانم یه آدم دیوونه‌ست. همسایه‌هامون قبلاً به مددکار اجتماعی خبر دادن و برامون اخطار اومده. همین‌طوری پیش بره، سرپرستی‌م رو از مامانم می‌گیرن و اگه این‌طوری بشه، تقصیر توئه.»

ناخن‌های دست چپم را کف دستم فرومی‌کنم و انگشت اشاره‌ام که خرده‌چوب داخلش رفته بود، می‌سوزد. نمی‌خواهم مادر جید را لو بدهم. نمی‌خواهم سرپرستی بهترین دوستم را از مادرش بگیرند... چون کس دیگری را ندارد باهاش زندگی کند.

دستش را روی بازویم می‌گذارد. «قول می‌دی هیچی نگی؟»

«از چه قرص‌هایی حرف می‌زد؟»

یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «من چه می‌دونم. چند تا قرص فشار خون و از این‌جور چیزها می‌خوره. احتمالاً گمشون کرده.»

ولی چرا خانم کارپنتر باید جید را متهم به دزدیدن قرص‌های فشار خونش بکند؟ اصلاً با عقل جور درنمی‌آید.

بازویم را فشار می‌دهد. «خواهش می‌کنم، ایمی. *اصلاً* مسئلهٔ مهمی نبود. حتماً تا الان رفته توی اتاقش و خوابیده. همون‌طور که گفتم، دیشب تا دیروقت توی رستوران کار می‌کرد. هر کسی باشه بدخلق می‌شه.»

غریزه‌ام به من می‌گوید حداقل باید به مادرم بگویم چه اتفاقی افتاد. مادرم همیشه می‌داند باید چه‌کار کند. ولی جید بهترین دوستم است و نمی‌خواهم هیچ اتفاق بدی برای او بیفتد. از من می‌خواهد بهش قول بدهم... چطور می‌توانم بگویم نه؟

می‌گویم: «باشه. به کسی چیزی نمی‌گم.»

فصل ۱۰
زمان حال

نه. نه.

یک قدم از قفسهٔ پرونده‌ها فاصله می‌گیرم، دلم هری پایین می‌ریزد. دلم می‌خواست اشتباه باشد، ولی نیست. پس برای همین بیمار اتاق ۹۰۵ به نظرم آشنا بود.

زمانی بهترین دوستم بود. جید کارپنتر.

دیدنش اینجا اتفاقی است، ولی از طرفی هم اتفاقی نیست. این بیمارستان بزرگ‌ترین بخش روان‌پزشکی را در این ناحیه دارد و با خانه‌ای که جید در آن بزرگ شد و احتمالاً هنوز هم در آن زندگی می‌کند، فاصلهٔ خیلی کمی دارد. و باید اقرار کنم که جید همیشه مشکلاتی جدی داشت. حتماً از وقتی شانزده سالمان بود، مرتب به بخش دی رفت‌وآمد داشت. پس اینکه اسمش را اینجا می‌بینم واقعاً نباید باعث تعجبم شود.

دلم می‌خواهد بدانم چرا اینجاست. می‌دانم چه‌کاری کرد که باعث شد برای اولین بار پایش به بخش روان‌پزشکی یک بیمارستان باز شود، ولی نمی‌دانم چرا الان اینجاست. این بار چه‌کاری کرده؟ ممکن نیست بدتر از کاری باشد که وقتی بچه بودیم انجام داد.

می‌توانم نگاهی به پرونده بیندازم. هیچ چیزی مانع این نمی‌شود که پرونده‌اش را بردارم و ورق بزنم تا جوابم را بگیرم. خب، از لحاظ اخلاقی انجام این کار اشتباه است. احتمالاً مشکلات قانونی هم دارد، چون به ما گفته‌اند نباید به پروندهٔ دوستان یا اعضای خانواده نگاه کنیم. ولی کسی که قرار نیست باخبر شود.

حتی لازم نیست کل پرونده را بخوانم. می‌توانم فقط چند صفحهٔ ابتدایی پرونده را بخوانم. کسی متوجه نمی‌شود.

صدای بلندی از پشت ایستگاه پرستاری می‌گوید: «تار بده!»

از جا می‌پرم، صورتم گُر می‌گیرد. حس می‌کنم حین انجام یک کار زشت و

کثیف مچم را گرفته‌اند، هر چند کسی خبر ندارد چه افکاری در سرم می‌چرخند، به‌خصوص این مردی که با تی‌شرت طرح مرد عنکبوتی[1] نسبتاً کثیف و شلوار راحتی مقابل ایستگاه پرستاری ایستاده و یک نوار سفید دور مچ دستش بسته شده که نشان می‌دهد یک بیمار است، نه یکی از ما. البته بدون نوار هم شکی نبود که از ما نیست.

مرد به مچ دستش خیره شده و لب‌هایش را با حالتی متمرکز به هم فشرده است. دوباره می‌گوید: «تار بده!» و روی هر دو کلمه تأکید می‌کند.

کمرون پرونده‌ای را که از قفسه بیرون کشیده بود پایین می‌گذارد. «این کیه؟»

«اون؟» رامونا نگاهش را از یک کاغذ گلاسه از باید و نبایدهای مُد می‌گیرد. «آهان، دنیل لودویگه[2]. ولی ما همه دن عنکبوتی صداش می‌زنیم.» لب‌هایش کمی جمع می‌شوند. «چون فکر می‌کنه مرد عنکبوتیه.»

دن لودویگ به مچ دست‌هایش خیره شده. یک بار دیگر با لحن نسبتاً یک‌نواختی می‌گوید: «تار بده!»

دهان کمرون باز می‌ماند. رویش را به‌سمت قفسهٔ پرونده‌ها می‌چرخاند و پرونده‌ای را برمی‌دارد که رویش نوشته شده **لودویگ**. «مال خودمه!» واقعاً که آدم جنتلمنی است.

به‌سمت قفسه می‌چرخم تا بیمار دیگری را انتخاب کنم. قصد ندارم به پروندهٔ جید نگاه بیندازم. کار خیلی خیلی اشتباهی است. باورم نمی‌شود حتی به انجام دادنش فکر کرده بودم. بیمار دیگری پیدا می‌کنم.

به پروندهٔ بعدی نگاه می‌کنم. اتاق ۹۰۶. روی پرونده نام **شونفلد**[3] نوشته شده است. از قفسه بیرون می‌کشمش و نام کامل بیمار را از روی برگهٔ اطلاعات شخصی می‌خوانم: ویلیام[4] شونفلد. خب، مطمئنم با این مرد به دبیرستان نرفته‌ام. ضمن اینکه به نظر نمی‌آید داخل انفرادی محبوس و به تختش بسته شده باشد. ممکن است بیماری از این بهتر گیرم نیاید.

---

۱. Spider-Man؛ نام یک ابرقهرمان در کمیک‌های مارول

2. Daniel Ludwig
3. Schoenfeld
4. William

نمی‌رود و بلندبلند حرف نمی‌زند. روی تختش نشسته و در سکوت کتاب می‌خواند.
ضربهٔ آهسته‌ای به در باز اتاقش می‌زنم. «سلام... آقای شونفلد؟»
مرد سرش را بالا می‌آورد. نشان کتابِ روی تخت را برمی‌دارد و وسط کتاب می‌گذارد. سپس کتاب را روی یک دسته کتاب دیگر روی پاتختی کنار تختش می‌گذارد. «بله؟»
دست‌هایم را به هم گره می‌کنم. «من ایمی‌ام، دانشجوی پزشکی.»
ظاهر عادی و آرامی دارد و این سرووضع اصلاً چیزی نیست که انتظارش را داشتم. انتظار داشتم بیشتر شبیه دن عنکبوتی باشد، یا همان مردی که فکر می‌کرد پدرش خداست. این مرد انگار... عادی است.
با این تفاوت که صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند مردم را بکشد.
می‌پرسد: «کاری باهام داشتی، ایمی؟» صدایش دلنشین است، ولی لحنی محتاطانه دارد. گارد گرفته و به من اعتماد ندارد.
«بله، من...» خدای من، چه وضع ناجوری. ولی بعد به خودم یادآوری می‌کنم که خانم پریچت می‌گفت من شنوندهٔ خوبی‌ام... پس از پسش برمی‌آیم. «امشب اینجا شیفت دارم و می‌خوام با بعضی از بیمارها آشنا بشم.»
ابروهای ضخیم و تیره‌اش بالا می‌پرند و سریع اضافه می‌کنم: «از لحاظ پزشکی، فقط همین. یا شاید هم باید بگم از لحاظ *روان*پزشکی. مثلاً، می‌خوام بدونم چرا اینجایی و از این‌طور چیزها. دوست دارم داستانت رو بشنوم.»
لحظه‌ای بسیار طولانی فقط به من نگاه می‌کند، سپس بالاخره می‌گوید: «باشه. بشین.»
صندلی آن‌طرف اتاق را برمی‌دارم و به او نزدیک می‌کنم. ولی نه خیلی نزدیک. به‌اندازهٔ کافی بینمان فاصله می‌اندازم تا قبل از آنکه بتواند مرا بگیرد، بتوانم سریع از اتاق خارج شوم. «خیلی ممنونم، آقای شونفلد.»
چشم‌های فندقی‌اش روی صورتم می‌چرخند. «ویل[1]. لطفاً ویل صدام کن.»
«حتماً، اگه این‌طوری دوست داری، باشه.» گلویم را صاف می‌کنم، یک پایم را روی آن یکی می‌اندازم. «خب، می‌خوام بدونم چطوری شروع شد. منظورم اینه که... شنیدم که تو... خب...»

1. Will

«صداهایی می‌شنوم؟»

«بله، همین‌طوره.»

چشم‌هایش را به چشم‌های من می‌دوزد. «درسته. چند ماهی می‌شه.»

«و اون صداها... چیزهایی بهت می‌گن؟»

یک گوشهٔ لبش بالا می‌رود. «بله. مثل همهٔ صداها.»

«چی می‌گن؟»

ماهیچهٔ فک شونفلد کمی تکان می‌خورد. «بهم می‌گن مردم رو بکشم. مثلاً کنار دوستم وایستادم و یه صدایی توی گوشم زمزمه می‌کنه: "پرتش کن جلوی ماشین‌ها!"»

«حتماً برات ناراحت‌کننده‌ست.»

برق خشم در چهره‌اش می‌نشیند. «این‌طور فکر می‌کنی؟»

پاهایم را روی هم می‌اندازم و از روی هم برمی‌دارم. همیشه به خودم افتخار می‌کردم که چقدر خوب می‌توانم با بیماران بی‌خواب دکتر خواب صحبت کنم... بیشتر آنها مشتاق حرف زدن و تعریف کردن زندگی خودشان (و حیوانات خانگی‌شان) بودند ولی ویل فرق دارد. قصد ندارد اوضاع را برایم راحت کند. «ولی تو هیچ وقت... منظورم اینه که، صرفاً چون یه صداهایی بهت می‌گن اون کار رو بکنی، تو که هیچ وقت...»

یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «اگه یه صدا بهت بگه یه نفر رو بکشی، این کار رو می‌کنی؟»

ته دلم خالی می‌شود. امیدوار بودم به این اتاق بیایم و یک مرد دیوانه و یاوه‌گو را ببینم. ولی ویل شونفلد کاملاً عادی به نظر می‌آید. می‌توانست هر کسی باشد. مردی که در خیابان از کنارش رد می‌شوی. یک دوست. یک همسایه.

می‌توانست یک دانشجوی پزشکی باشد.

می‌پرسم: «هنوز هم اون صداها رو می‌شنوی؟»

«منظورت الانه؟ الان که اینجا نشستم؟»

«خب...»

عینکش را روی بینی‌اش بالا می‌دهد. «منظورت اینه که یه صدا توی سرم بهم می‌گه باید همین الان تو رو بکشم؟»

داخل لپم را گاز می‌گیرم، مطمئن نیستم چطور باید جوابش را بدهم.

ویل می‌گوید: «نه. دیگه اون صداها رو نمی‌شنوم. داروها باعث شدن از شرشون خلاص شم.»

طبق فهرست داروهایی که رامونا نشانم داد، ویل شونفلد دو داروی ضدروان‌پریشی مصرف می‌کند. مدت کوتاهی است که آن‌ها را مصرف می‌کند، ولی ظاهراً اثر کرده‌اند. خودش که این‌طور می‌گوید.

می‌پرسم: «با کسی زندگی می‌کنی؟»

«نه. تنها زندگی می‌کنم.»

«پس متأهل نیستی؟»

«نه. هیچ وقت نبودم.»

«شخص خاصی توی زندگی‌ت هست؟»

سر جایش وول می‌خورد. «الان وقت خوبی نیست که با یه زن رابطه داشته باشم. اول باید خودم رو جمع‌وجور کنم.»

این منطقی‌ترین چیزی است که از وقتی به اینجا آمده‌ام، از زبان کسی شنیده‌ام.

نگاهی به کتاب‌های روی پاتختی‌اش می‌اندازم. قبلاً متوجه نشده بودم، ولی الان فهمیدم که کتاب *دعا برای اوئن مینی*[1] را می‌خواند که یکی از کتاب‌های محبوبم است. تا به حال ندیده بودم کسی همسن خودم این کتاب را بخواند و نمی‌دانم باید چه احساسی داشته باشم که اولین نفری را که در حال خواندن این کتاب دیده‌ام داخل بخش روان‌پزشکی دیده‌ام.

ویل می‌گوید: «چیه؟»

می‌گویم: «کتاب محبوبمه. *اوئن مینی*.»

برای اولین بار از وقتی به این اتاق وارد شدم، لبخندی واقعی روی لب‌هایش می‌بینم. می‌گوید: «من عاشق جان اروینگم[2]. از وقتی ده سالم بود، نویسندهٔ محبوبم بود.»

بلند می‌گویم: «وای خدا، منم همین‌طورا! تمام کتاب‌هاش رو خونده‌ام.»

«منم همین‌طورا!» به کتاب‌ها اشاره می‌کند، الان متوجه می‌شوم که تمامشان از جان اروینگ است. «با خودم آوردمشون تا سرم رو گرم کنن. از وقتی به اینجا رسیدم،

---

۱. *A Prayer for Owen Meany*؛ نام هفتمین رمان جان اروینگ، نویسندهٔ آمریکایی

2. John Irving

دارم می‌خونمشون.» نسخهٔ جلدکاغذی حجیم *اوئن مینی* را برمی‌دارد. «این یکی رو بار پنجاهمه که می‌خونم.»

«من صد بار خوندمش.»

می‌خندد. «پس اهل رقابتی، مگه نه؟»

«خب، گفتم که... کتاب محبوبمه.»

می‌گوید: «من عاشق کتاب خوندنم. سعی می‌کنم هفته‌ای حداقل یکی دو تا کتاب بخونم و سعی می‌کنم ماهی حداقل یکی از کتاب‌های اروینگ رو مجدداً بخونم.»

می‌گویم: «خیلی عالیه. من وقت نمی‌کنم سالی بیشتر از چند تا کتاب بخونم. کارت چیه؟»

بلافاصله دیوارهایی که دور خودش کشیده بود دوباره بالا می‌آیند. وقتی جوابم را می‌دهد، لحنش دوباره بی‌تفاوت شده است. «راننده‌ام، رانندهٔ اوبر[1].»

خب، تمام شد... دیگر هیچ وقت سوار اوبر نمی‌شوم. اگر مادرم بفهمد حسابی هیجان‌زده می‌شود. ولی حقیقت این است که از انتخاب شغلش تعجب کرده‌ام. به او بیشتر می‌خورد معلم یا نویسنده باشد. شبیه کسی نیست که برای امرار معاش رانندهٔ اوبر باشد ولی مطمئنم اگر دنبال یک شغل ثابت و انعطاف‌پذیر باشد، این شغل مناسب او است.

می‌گویم: «پس فکر کنم موقع کار آدم‌های زیادی رو می‌بینی.»

دوباره عینکش را روی بینی‌اش بالا می‌دهد. «درسته.»

«و تا حالا شده که اون صداها بهت بگن...»

ویل شونفلد سرش را به یک سمت خم می‌کند. مدتی طولانی سکوت می‌کند. بالاخره می‌گوید: «بهت که گفتم. من هیچ وقت به کسی آسیب نمی‌زنم.»

موقع جواب دادن به سؤالم نگاهش را از نگاهم نمی‌گیرد. چرا حقیقت را به من نمی‌گوید؟ از نگفتن حقیقت چه‌چیزی به او می‌رسد؟ ما برای کمک به او اینجاییم و تا جایی که خبر دارم، داوطلبانه به اینجا آمده است. مگر نمی‌خواست حالش بهتر شود و دیگر آن صداها را نشنود؟ ولی غرایزم چیزی را فریاد می‌کشند:

این مرد به من دروغ می‌گوید.

---

۱. Uber؛ تاکسی اینترنتی

فصل ۱۲
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۱۲

با اینکه بیست دقیقهٔ دیگر صحبت می‌کنم، دیل دیگر پیشم راحت حرف نمی‌زند... نه مثل آن موقعی که از جان اروینگ حرف زدم. حتی سعی می‌کنم دوباره بحث کتاب را پیش بکشم، ولی دیوارهایش را بالا کشیده. به من اعتماد ندارد.

فکر کنم پارانویا[1] که می‌گویند همین باشد. شاید قرص‌های ضدروان‌پریشی شر صداهای داخل ذهنش را کم کرده باشند، ولی بعضی از علائم اسکیزوفرنی‌اش هنوز باقی مانده‌اند.

وقتی از اتاق ۹۰۶ خارج می‌شوم، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم، و به اتاق‌های انفرادی انتهای راهرو نگاهی می‌اندازم. درِ اولین اتاق هنوز قرص‌ومحکم بسته است و نور سبز محوی روی صفحه‌کلیدش دیده می‌شود. دلم می‌خواهد بدانم چه احساسی دارد که داخل یک اتاق کوچک حبس شوی و راه خروج نداشته باشی.

برای برگشتن به ایستگاه پرستاری باید از کنار اتاق انفرادی یک رد شوم. آهسته راه می‌روم، می‌ترسم مرد داخل اتاق بتواند یک‌جوری تماشایم کند. می‌ترسم مرا فریب دهد و مجبورم کند آزادش کنم. گبی می‌گوید من آدم خیلی اثرپذیری‌ام. می‌گوید دیگر اجازه ندارم آگهی‌های بازرگانی را تماشا کنم چون هر چیزی را که تبلیغ می‌کنند می‌خرم.

چیزی نمانده که در را رد کنم. در حال گذشتن از کنار چهارچوب دَرَم که صدای بلند وحشتناکی از پشت در می‌آید. صدای گرومب گنگ و وحشتناکی است. انگار کسی خودش را به در می‌کوبد.

سه قدم عقب می‌پرم و خودم را به دیوار روبه‌روی در می‌چسبانم. دوباره صدا

---

۱. پارانویا یا بدگمانیِ غریزه یا فکری است که تحت تأثیر اضطراب یا ترس به‌حالتی غیرمنطقی و وهم‌آلود درمی‌آید.

را می‌شنوم و این بار درِ انفرادی یک می‌لرزد. به در خیره می‌شوم و دوباره تکرار می‌شود. صدای گرومب بلند و بعد لرزیدن در. سپس غرش دردناکی از داخل اتاق به گوش می‌رسد.

یک نفر یا یک چیزی سعی دارد در را بشکند. ولی چطور ممکن است؟ دکتر بک گفت مرد را به تخت بسته‌اند.

شاید خودش را باز کرده باشد.

نفس عمیقی می‌کشم، سعی می‌کنم قلب سرکشم را آرام کنم. همان لحظه، صدای دیگری می‌شنوم، صدایی که کمتر شوم است. صدای خندهٔ یک زن است.

سرم را به‌سمت راست می‌چرخانم و همان‌طور که انتظار داشتم، زن جوانی را ایستاده میان چهارچوب یکی از درها می‌بینم. موهایش را بالای سرش دم‌اسبی بسته و با اینکه ممکن است دیگران فکر کنند او بلوند است، حداقل دو سانتی‌متر از ریشهٔ موهایش تیره است. یک تاپ بندی و یک شلوار گرمکن صورتی پوشیده. چشم‌هایش آبی با رگه‌های زردند.

می‌گوید: «هنوز هم رقت‌انگیزی.»

نفس بلندی می‌کشم. «جید.»

باورم نمی‌شود بعد از این‌همه سال دوباره او را می‌بینم. تقریباً ده سال از آن روز در دبیرستان که... خب، نمی‌خواهم به اتفاقی فکر کنم که آن روز افتاد. زمان زیادی را صرف کردم تا فکرش را از سرم بیرون کنم.

می‌گوید: «خیلی وقته ندیدمت.»

پوست کمی خشک پشت آرنجم را می‌خارانم. تقریباً ناخودآگاه می‌گویم: «خوشگل شدی.»

چینی به بینی‌اش می‌اندازد. «خفه شو، ایمی. مثل خرس چاق شدم. به‌خاطر داروهاست. باعث می‌شن دلت بخواد تا مرز ترکیدن غذا بخوری.»

جید آن‌طور که خودش توصیف می‌کند «مثل خرس چاق» نیست. قبلاً در دبیرستان خیلی استخوانی بود ـ لاغرمردنی بود ـ و حالا انگار وزن سالم‌تری دارد. ولی باید اقرار کنم که حلقه‌های بنفشی زیر چشمانش ایجاد شده و موهایی که از دم‌اسبی‌اش بیرون آمده‌اند ژولیده‌اند. نمی‌دانم اگر به سرووضعش برسد، چطور

می‌شود. البته خودم گان و کتانی پوشیده‌ام و یک‌ذره هم آرایش ندارم. حداقل او خط‌چشم و کمی رژلب قرمز دارد.

محتاطانه می‌پرسم: «اوضاعت چطوره؟»

«به خوبی اوضاع تو نیست.» با نگاه خریدارانه‌ای سرتاپایم را نگاه می‌کند. «انگار دانشجوی پزشکی هستی، همون‌طور که همیشه می‌خواستی.»

«اممم... آره.»

«حیف که برای رسیدن بهش مجبور شدی زندگی من رو نابود کنی.»

نفس عمیقی می‌کشم، فکر می‌کردم شاید بعد از تمام این سال‌ها، جید آن اتفاق را فراموش کرده باشد. خب، *فراموش* که نه، ولی حداقل از دیدگاه بهتری نگاهش کرده باشد. شاید متوجه شده باشد که من آن کار را نکردم تا زندگی‌اش را خراب کنم. که من *چارهٔ دیگری* نداشتم.

زیرلب می‌گویم: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم اون‌طوری بشه. خودت هم می‌دونی.»

جید جوابی به عذرخواهی‌ام نمی‌دهد. دست‌به‌سینه می‌شود و متوجه یک خراش قرمز بلند روی پوست ساعد دست چپش می‌شوم.

از دهانم بیرون می‌پرد: «بابت مادرت متأسفم.»

نگاه خشمگینی به من می‌اندازد. «آره، اون‌قدر متأسفی که حتی به خودت زحمت ندادی برای خاک‌سپاری بیای.»

«اون موقع... سرم شلوغ بود.»

«آره، حتماً همین‌طوره. ایمی آدم مهمیه و سرش شلوغه. کارهای بهتری از ادای احترام به مادر بهترین دوستش داره.»

به خودم زحمت نمی‌دهم بگویم وقتی که خانم کارپنتر فوت کرد، من و جید مدت زیادی بود دیگر با هم دوست نبودیم. گفتنش اوضاع را بهتر نمی‌کند.

می‌گوید: «پس پروندهٔ من رو خوندی.»

«نه، نخوندم.»

«دروغ گو.»

چانه‌ام را بالا می‌گیرم. «نخوندم. من همچین کاری نمی‌کنم. کار اشتباهیه.»

خندهٔ تلخی می‌کند. «آره، تو ملکهٔ اخلاقیاتی، مگه نه؟»

مصرانه می‌گویم: «نخوندمش. همین الان داشتم با بیمار اتاق ۹۰۶ صحبت می‌کردم. فقط پروندهٔ اون رو دیدم.»

جید نگاهی به اتاق ۹۰۶ می‌اندازد. لای در هنوز باز است و حدس می‌زنم ویل داخل اتاق مشغول مطالعه باشد. «آهان، اون. پسر بامزه‌ایه، مگه نه؟ تیپ ایدئالته. دراز و لاغر و خرخون.»

گونه‌هایم سرخ می‌شوند. «جید... پسره دیوونه‌ست. اسکیزوفرنی داره.»

«آهان. پس یه وجه *اشتراکی* با همدیگه دارین، مگه نه؟»

بارها در زندگی‌ام پیش آمده که دلم بخواهد توی صورت جید بکوبم و این بار یکی از آن‌هاست. خدا را شکر، خوب بلدم خودم را کنترل کنم. ولی باید حواسم باشد ساعت سه صبح سراغم نیاید، چون آن موقع به خوبی الان نمی‌توانم فکر کنم.

می‌گوید: «از اون دانشجوی احمق پزشکی بیشتر بهت می‌خوره. پسره همه‌ش با نیش باز نگاهت می‌کنه. چیه؟ عاشقته؟»

«نه.» لزومی ندارد جید بداند کمرون به‌خاطر آزمون اخذ پروانهٔ پزشکی مرا دور انداخت. «زیاد نمی‌شناسمش.»

جید با لحن آهنگینی می‌گوید: «تو که راست می‌گی.»

انتظار نداشتم جید با آغوش باز به من خوشامد بگوید، ولی انتظار هم نداشتم نسبت به من این‌همه خشم و نفرت داشته باشد. باید سعی کنم بقیهٔ شب از او دوری کنم. الان حال‌وحوصلهٔ بازی‌های ذهنی او را ندارم.

می‌گویم: «الان برای حرف زدن وقت ندارم. باید برگردم سر کار.»

اخمی می‌کند. «چه حیف. چون من کل شب بیکارم و هیچ کاری برای انجام دادن ندارم.»

و بعد به من چشمکی می‌زند.

فصل ۱۳
هشت سال قبل

بی‌فهم مثلثات به چه دردی می‌خورد.

دو ساعتی می‌شود که در اتاقم پشت میز نشسته‌ام و سعی می‌کنم مسئله‌ها را حل کنم و هنوز مفهوم درس را نفهمیده‌ام. از همه مهم‌تر، درک نمی‌کنم چرا باید مثلثات یاد بگیرم. اگر در یک سوپرمارکت باشم، برای اینکه حساب کنم بقیهٔ پولم چقدر می‌شود لازم است بدانم سینوس عدد سی چند می‌شود؟ این درس احمقانه‌ترین و به‌دردنخورترین درس است. و به‌خاطر این درس ممکن است اولین نمرهٔ C دورهٔ دبیرستانم را بگیرم.

عجب اوضاعی.

کاش جید موافقت کرده بود با من درس بخواند. در عوض، الان پشت ساختمان دبیرستان با چند تا بچهٔ به‌دردنخور مواد می‌کشد. همیشه با هم درس می‌خواندیم... همین‌طوری ریاضی‌های دورهٔ دبیرستان را قبول شدم. الان به نقشهٔ دیگری نیاز دارم.

گوی برفی روی میزم را برمی‌دارم و حسابی تکانش می‌دهم. دانه‌های برف مصنوعی دور مجسمهٔ آزادی سبز به حرکت درمی‌آیند. پارسال، جید این گوی را به من هدیه داد. از طرف دبیرستان برای اردویی به شهر رفتیم تا نمایشی را در برادوی[1] تماشا کنیم و جید یواشکی از گروه بیرون رفت تا از دکه‌ای این گوی را برایم بخرد. ممکن بود به‌خاطر این شیرین‌کاری‌اش اجازه ندهند نمایش را ببینند، ولی با وجود این، این کار را کرد. جید همین‌طوری است... همیشه دوست دارد خطر کند.

دفتر مثلثاتم را محکم می‌بندم. به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دهم، چشم‌هایم را می‌بندم و با نوک انگشت‌هایم شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم. خیلی‌خب، از همه مهم‌تر این است که وحشت نکنم.

---

۱. Broadway؛ خیابانی در منهتن

وحشت نکن، *ایمی!*

فقط باید حسابی تلاش کنم و درس بخوانم. از پسش برمی‌آیم. همه چیز درست می‌شود. خوشبختانه چای سرد هلویی‌ام یک عالمه کافئین دارد.

چشم‌هایم را باز می‌کنم، آماده‌ام که مسئله‌های بیشتری را حل کنم. ولی به‌محض باز کردن چشمانم، با دیدن چیزی حسابی غافلگیر می‌شوم:

همان دخترکوچولو با موهای فرفری طلایی و پیراهن چین‌دار صورتی است.

گوشهٔ اتاقم ایستاده.

چند بار پلک می‌زنم. اینکه این دختر را تک‌وتنها داخل فروشگاه ریکاردو دیدم خیلی عجیب بود. عجیب‌تر این بود که او را در دبیرستان دیدم. ولی اینکه او را در اتاقم ببینم *خیلی خیلی* عجیب است.

در واقع، غیرممکن است.

به دخترکوچولو خیره می‌شوم. لب‌هایم در تلاش برای پرسیدن یک جمله از هم فاصله می‌گیرند. *اینجا چی‌کار می‌کنی؟* ولی نمی‌توانم خودم را وادار به گفتنش کنم. چون امکان ندارد یک دخترکوچولو در اتاقم ایستاده باشد. فکر کردن بهش هم احمقانه است. صحبت کردن با او احمقانه‌تر هم هست.

با صدای بچگانهٔ دوست‌داشتنی‌اش می‌گوید: «قراره این امتحان رو بیفتی.»

دهانم برای حرف زدن زیادی خشک شده است. «نه...»

خیلی‌خب، با او حرف زدم. با دخترکوچولویی حرف زدم که واقعاً اینجا نیست.

ادامه می‌دهد: «بعدش توی هیچ دانشگاهی قبول نمی‌شی. هیچ وقت به دانشگاه پزشکی نمی‌ری. کل زندگی‌ت نابود می‌شه.»

دوباره دهانم را باز می‌کنم تا جواب بدهم. حتی با اینکه این دختر واقعی نیست، می‌خواهم به او بگویم اشتباه می‌کند. فردا هر طور شده امتحان را قبول می‌شوم. به دانشگاه می‌روم و همان‌طور که همیشه می‌خواستم، دکتر می‌شوم. او *اشتباه* می‌کند.

هر چند حضور دختر در اینجا مرا شدیداً نگرانِ آینده‌ام می‌کند.

ضربهٔ بلندی به در اتاقم زده می‌شود. سرم را سریع سمت در می‌چرخانم و چند ثانیه بعد صدای مادرم بلند می‌شود: «ایمی! وقت شامه!»

نگاهم را سمت دخترکوچولو برمی‌گردانم، ولی رفته است. چشم‌هایم را می‌مالم،

ناگهان سرم تیر می‌کشد. اتاق را نگاه می‌کنم، از پوسترهای برادران جونس[1] و تیلور سویفت[2] روی دیوار گرفته تا لحاف صورتی و سبزم و کتابخانه‌ام و جامی که پارسال برای اجرایم در گروه مناظره گرفتم. ولی اثری از دخترکوچولو نیست. لای در اتاقم باز می‌شود و مادرم سرش را داخل می‌آورد. «ایمی؟ گفتم شام حاضره، بیا پایین.»

به‌زور می‌گویم: «باشه.»

مادرم چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. موهای خاکستری‌اش را به‌شکل گوجهٔ نامرتبی پشت سرش بسته است. نامرتبی‌اش طبق مد نیست، واقعاً نامرتب است. قبلاً بین مادرهای تمام دوست‌هایم، زیباترین مادر بود، ولی این دو سه سال اخیر یکهو پیرتر شد. «حالت خوبه، عزیزم؟»

«آره.» دست‌هایم را مشت می‌کنم، ناخن‌هایم کف دست‌هایم فرومی‌روند. «فقط... با مثلثات مشکل دارم.»

به‌اندازهٔ من نگران نیست. «خب، مطمئنم از پسش برمی‌آی. همیشه نگران امتحان ریاضی‌ت هستی، ولی در نهایت از پسش برمی‌آی.»

«به‌لطف جید.»

لب‌های مادرم به هم فشرده می‌شوند، به همان شکلی که اخیراً وقتی از جید حرف می‌زنم، این‌طور می‌شوند. وقتی بچه بودیم، از جید خوشش می‌آمد. در واقع، همیشه مرا تشویق می‌کرد که جید را به خانه‌مان دعوت کنم. همیشه اصرار داشت جید برای شام خانه‌مان بماند و بعد هر دوی ما را به خانهٔ جید می‌رساند تا مطمئن شود جید صحیح‌وسالم به خانه‌شان رسیده، حتی با اینکه تا خانه‌شان پیاده فقط ده دقیقه راه بود. یک بار، وارد خانهٔ جید شد و گفت قرار است یک بازی کنیم و در بازی‌مان باید خانهٔ جید را تمیز کنیم، دو ساعتی طول کشید تا اینکه مادر جید به خانه برگشت.

ولی چیزی تغییر کرده است. اخیراً مادرم به من می‌گوید دیگر نباید با جید وقت بگذرانم. نمی‌دانم اگر به او بگویم اوضاع خانهٔ جید چقدر آشفته بود، یا اینکه

---

۱. Jonas Brothers؛ نام یک گروه خوانندهٔ آمریکایی
۲. Taylor Swift؛ نام یک خوانندهٔ آمریکایی

مادرش چطور زیرسیگاری را شکاند، چه می‌گوید، ولی تا الان سر قولم مانده‌ام و چیزی به مادرم نگفته‌ام.

می‌گوید: «شاید باید برات یه معلم خصوصی بگیریم.» البته از عهدهٔ هزینه‌اش برنمی‌آییم. ساعت کاری پدرم کم شده و وضع مالی‌مان خوب نیست.

می‌گویم: «اممم... خودم از پسش برمی‌آم.»

«مطمئنی؟»

اگر معلم خصوصی بخواهم، مادرم در یک چشم‌برهم‌زدن فراهمش می‌کند. همیشه می‌گوید هیچ چیزی مهم‌تر از درسم نیست. ولی نمی‌خواهم کل اعضای خانواده مجبور شوند فداکاری کنند تا در مثلثات نمرهٔ بهتری بگیرم.

می‌گویم: «آره، نگران نباش. مشکلی ندارم.»

به من لبخند می‌زند. «بهت می‌گم چی‌کار کنی. بیا شام بخوریم، و بعد از اینکه غذا خوردیم، توی حل کردن بعضی از مسئله‌ها کمکت می‌کنم.»

موافقت می‌کنم: «باشه.» حتی با اینکه تنها آدم دنیا که از من ریاضی‌اش بدتر است مادرم است.

«نگران نباش، ایمی. مطمئنم از پسش برمی‌آی. همیشه برمی‌آی.»

زیاد مطمئن نیستم از پس امتحان بربیایم. ولی در حال حاضر، نگرانی‌ام بابت امتحان کمی کمتر از نگرانی‌ام بابت دخترکوچولویی است که هر طرف را که نگاه می‌کنم، می‌بینمش.

فصل ۱۴
زمان حال

کمرون داخل ایستگاه پرستاری نشسته است و روی گزارش دست‌نویسی دربارهٔ دن عنکبوتی کار می‌کند.

با اینکه دکتر بک به ما نگفته باید گزارش بنویسیم، کمرون همیشه بیشتر از چیزی که از او خواسته شده تلاش می‌کند. کلاً چنین آدمی است. هر بار که امتحانی داشتیم، کتاب را بارها و بارها می‌خواند، با ماژیک‌های هایلایت در رنگ‌های متفاوت روی تک‌تک جملات کتاب خط می‌کشید و بعد تک‌تک تمرین‌های کتاب را حل می‌کرد. هر کدام را دو بار.

کمرون می‌گوید دلیلش این است که رشتهٔ جراحی ارتوپد شدیداً رقابتی است، در نتیجه نمراتش باید خیلی بالا باشند تا بتواند رزیدنت شود. من نیازی به رقابت کردن ندارم، چون نمی‌خواهم جراح ارتوپد شوم. می‌خواهم... خب، نمی‌دانم می‌خواهم چه تخصصی بگیرم. می‌دانم که می‌خواهم دکتر شوم و فعلاً همین کافی است. تا پایان سال سوم می‌فهمم می‌خواهم چه تخصصی بگیرم و همان موقع برایش آماده می‌شوم.

تنها چیزی که از آن مطمئنم این است که نمی‌خواهم یک روان‌پزشک شوم. (یا یک جراح ارتوپد.)

قبلاً فکر می‌کردم سخت‌کوش بودن کمرون جذاب است. از اینکه آن‌قدر با انگیزه بود خوشم می‌آمد. خب، هر بار که با او درس می‌خواندیم حس می‌کردم احمقم، ولی در نهایت نمرهٔ بالایی در امتحان می‌گرفتم، چون مرا تشویق می‌کرد بیشتر تلاش کنم. نمی‌دانم از چه موقع دیگر برایم جذاب نبود و کم‌کم آزاردهنده شد.

شاید همان موقعی که رابطه‌مان را به هم زد تا برای آزمون اخذ پروانهٔ پزشکی درس بخواند.

دکتر بک با قدم‌های آهسته‌ای به‌سمت ایستگاه پرستاری می‌آید، دست‌هایش را

در جیب‌های روپوش سفیدش فروبرده است. با دیدنش قلبم تند می‌زند. می‌گویم: «دکتر بک، باید باهاتون صحبت کنم.»

می‌گوید: «حتماً.» به من لبخند می‌زند و چال گونه‌هایش بیرون می‌زنند. یا شاید هم فرومی‌روند. یا هر کاری که چال گونه‌ها می‌کنند. «چی شده، ایمی؟» با بند شلوار گانم بازی می‌کنم. «بیمار اتاق انفرادی یک رو یادتونه؟ سایر؟»

«بله...»

«یه صدای عجیبی از توی اتاقش شنیدم.» گردن می‌کشم تا نگاهی به انتهای راهرو بیندازم. «گفتین به تخت بسته شده، ولی انگار... انگار داشت خودش رو به در می‌کوبید.»

دکتر بک اخم می‌کند. «نمی‌فهمم چطور ممکنه خودش رو باز کرده باشه. بعد از اینکه شامش رو خورد، هر دو تا دستش رو به تخت بستیم.» به رامونا نگاه می‌کند که در راهرو کنار یک ترالی اورژانس ایستاده و قرص‌های رنگارنگی را در فنجان‌های پلاستیکی خالی می‌کند. «هر دو تا دست سایر رو محکم بستی؟»

رامونا می‌گوید: «بله، مطمئنم، دکتر.»

روی پاهایم جابه‌جا می‌شوم. «خب... این‌طوری به نظر می‌اومد. انگار یه نفر سعی داشت بیاد بیرون.»

دکتر بک لحظه‌ای همان جا می‌ایستد، حالت صورتش آشفته است. «ممنونم که خبر دادی، ایمی. فردا صبح موقع وارد شدن به اتاق بیشتر احتیاط می‌کنیم.»

امیدوارم این اتفاق تا بعد از رفتن من رخ ندهد. دکتر بک تأکید داشت هیچ خطری از جانب بیمار اتاق انفرادی من و کَم را تهدید نمی‌کند و من امیدوارم برای وارد شدن به اتاق صبر کنند تا کار ما تمام شود و کارکنان بیشتری در بخش باشند.

دکتر بک به کمرون نگاه می‌کند که ظاهراً در صفحهٔ پنجم چیزی است که قرار است به گزارشی حماسی تبدیل شود. مثل همیشه که غرق تمرکز است، زبانش از گوشهٔ دهانش بیرون زده. قبلاً فکر می‌کردم این کارش بامزه است.

دکتر بک می‌گوید: «نگفتم باید دربارهٔ بیمارت گزارش بنویسی.»

کمرون با پررویی دروغ می‌گوید: «خوشم می‌آد درباره‌شون بنویسم. بهم کمک می‌کنه افکارم رو مرتب کنم.»

دکتر بک نگاهی به من می‌اندازد و قسم می‌خورم کمی چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند. حق با گبی بود... از او خوشم آمده. «باشه. پس حسابی تلاش کن. کی رو دیدی؟»

«دنیل لودویگ.»

دکتر بک دست‌هایش را به هم می‌کوبد. «دن عنکبوتی! بیمار محبوبم! یه نمونهٔ عالی از اسکیزوفرنی. به‌نظرت عملکرد مغز شگفت‌انگیز نیست؟»

کمرون که طی این مدتی که می‌شناسمش یک بار هم ندیده‌ام با استادی مخالفت کند، می‌گوید: «کاملاً موافقم.»

دکتر بک می‌گوید: «همیشه مجذوب این بودم که چه‌چیزی باعث می‌شه یه مغز عادی همچین توهمات قدرتمندی رو خلق کنه.» صورتش موقع صحبت کردن می‌درخشد. مشخص است یکی از آن آدم‌هایی است که شدیداً شیفتهٔ شغلشان‌اند و این برخوردش باعث می‌شود بیشتر از قبل برایش احترام قائل شوم. «باورها بر اینه که مبنای اسکیزوفرنی بی‌تعادلی انتقال‌دهنده‌های عصبی مغزه که باعث ایجاد تمام علائم می‌شه.»

کمرون محکم سر تکان می‌دهد. «*واقعاً* شگفت‌انگیزه.»

دکتر بک به او لبخند می‌زند. «کمرون، می‌شه لطفاً علائم اسکیزوفرنی بیمار رو با دقت توضیح بدی؟»

برای یک لحظه، کمرون جا می‌خورد. ولی سریع آرامشش را حفظ می‌کند. می‌گوید: «خب، هم علائم مثبت[1] داشت و هم علائم منفی[2].»

«مثلاً؟»

کمرون نگاهی می‌اندازد به کوه کاغذهای مقابلش که حاوی تمام اطلاعات بیمار از لحظهٔ تولدش تا همین پنج دقیقهٔ پیش می‌شوند. «علائم مثبتی داره مثل توهم زدن دربارهٔ اینکه مرد عنکبوتیه، صداهایی رو می‌شنوه و پراکنده صحبت می‌کنه. ولی علائم منفی هم داره؛ مثلاً، توی چشم‌هات نگاه نمی‌کنه، هیچ دوستی نداره و با لحن یک‌نواخت حرف می‌زنه.»

---

۱. علائم مثبت به‌معنای افکار یا اعمال اضافه‌شده به تجربهٔ معمولی است، یعنی چیزی که در حالت طبیعی وجود ندارد، مانند توهم.

۲. علائم منفی به‌معنای فقدان رفتارهای معمولی است، مانند فقدان احساسات.

دکتر بک به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد، تحت تأثیر قرار گرفته است. «انگار امشب یه نفر با آمادگی اومده اینجا.»

کمرون لبخند پهنی می‌زند. عالی شد، حالا که بازخورد مثبت گرفته، کاملاً غیر قابل تحمل می‌شود.

دکتر بک برایم توضیح می‌دهد: «فکر می‌کنه تارهای توی دست‌هاش به دفع ادرار وابسته‌ان. برای همین بالای توالت می‌ایسته و سعی می‌کنه تار پرتاب کنه. و البته، چون داروهایی که بهش می‌دیم باعث بی‌اداری می‌شن، اوضاع از اینی که هست بدتر می‌شه.»

زیرلب می‌گویم: «مرد بیچاره.»

دکتر بک می‌گوید: «باید بری ببینی‌ش، ایمی. همون‌طور که گفتم، یه نمونهٔ عالی از اسکیزوفرنیه. تجربهٔ خوبی برات می‌شه.»

می‌گویم: «یکی رو دیدم که اسکیزوفرنی داره. ویلیام شونفلد.» گفتنش خیلی بهتر از آن است که بگویم فکرِ صحبت کردن با مردی که خیال می‌کند مرد عنکبوتی است مرا معذب می‌کند.

دکتر بک به حرفم فکر می‌کند. «ویلیام هم به‌شکل دیگه‌ای جالبه. در جایگاه یه بیمار مبتلا به اسکیزوفرنی پارانوئید[1]، یه مورد غیرعادیه.»

«واقعاً؟»

دکتر بک می‌گوید: «کاملاً مطمئن نیستم. علائم مثبتی رو داره که کمرون بهشون اشاره کرد، مثل توهم. و مشخصاً پارانویا. ولی علائم منفی زیادی نداره. علاوه بر این، می‌گه از همین چند ماه پیش صداها رو می‌شنوه و این واقعاً نادره که علائم اسکیزوفرنی مردها خودشون رو اواخر دههٔ بیست‌سالگی نشون بدن. مردها معمولاً اواخر دورهٔ نوجوونی یا اوایل دههٔ بیست‌سالگی عمرشون علائم اسکیزوفرنی رو نشون می‌دن.»

اخم می‌کنم. «این یعنی چی؟»

---

۱. اسکیزوفرنی پارانوئید شایع‌ترین نوع اسکیزوفرنی است که علائم روان‌پریشی بارز آن توهمات شنیداری و دیداری و همچنین خیالات، شک و سوءظن است. فکر غالب در این بیماران معمولاً توطئه‌چینی اطرافیان علیه آن‌هاست و تصور می‌کنند همواره تحت نظرند یا به آن‌ها خیانت می‌شود.

نیانه بالا می‌اندازد. «همون‌طور که گفتم، می‌تونه یه مورد غیرعادی از اسکیزوفرنی
باشه. ولی این احتمال هم وجود داره که علائمش از خیلی وقت پیش شروع شده
باشن. خیلی قبل‌تر از چند ماه پیش. خیلی از افراد مبتلا به اسکیزوفرنی نمی‌دونن
علائم دارن.» با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد. «این احتمال وجود داره که
سال‌هاست اون صداها رو می‌شنوه.»

سعی می‌کنم تصور کنم چه حسی دارد که چندین سال از عمرت صداهایی را
بشنوی که به تو می‌گویند مردم را بکشی.

دکتر یک دستش را در هوا تکان می‌دهد. «بگذریم، داروها در حال حاضر دارن
علائم شونفلد رو از بین می‌برن. برو دنیل لودویگ رو ببین. به‌نظرم اون برات
خیلی جالب‌تر باشه.»

کمرون به حرف می‌آید: «خوشحال می‌شم بهت معرفی‌ش کنم، ایمی.»

عالی شد. الان هر دو دارند به من نگاه می‌کنند. مجبورم این کار را انجام دهم.

می‌گویم: «باشه، بریم.»

فصل ۱۵
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۱۱

چون اتاق بیمارها خیلی کوچک است و ما هم دو نفریم، تصمیم می‌گیریم در اتاق استراحت بیماران با دن عنکبوتی صحبت کنیم.

اتاق استراحت بیماران از اتاق استراحت کارکنان بزرگ‌تر است، ولی وضع چندان بهتری ندارد. احتمالاً اخیراً رنگ شده، چون بوی محو رنگ در اتاق پیچیده است. روی یک کاناپه با طرح گیلاس می‌نشینم و منتظر می‌مانم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و با پاهایم روی زمین ضرب نگیرم. تپ تپ تپ. من و مری و میل‌بافتنی‌هایش می‌توانیم با هم یک گروه موسیقی تشکیل دهیم. تِپ تِپ تِپ. تِق تِق تِق.

سعی می‌کنم به جید فکر نکنم. قرار است فردا اینجا را ترک کنم، ولی جید قطعاً اینجا می‌ماند. نمی‌دانم چه‌کار کرده که کارش به اینجا کشیده، ولی شکی ندارم که سزاوارِ بودن در اینجاست.

چیزی که دربارهٔ جید از آن اطمینان دارم این است که او دوقطبی[1] است. وقتی شانزده سالمان بود و در بیمارستان بستری شد، برایش تشخیص اختلال دوقطبی دادند. بعداً فهمیدم مادرش هم دقیقاً همین اختلال را داشت... چنین چیزهایی از خانواده به ارث می‌رسند. برای کنترل اختلالش یک دارو و سپس داروی دیگری برایش تجویز کردند. وقتی دارو می‌خورد خیلی فرق می‌کرد... مثل زامبی شده بود. دیگر بهترین دوستم نبود. انگار جراحی لوبوتومی[2] کرده بود.

---

۱. اختلال دوقطبی که پیش‌تر با نام افسردگی‌شیدایی شناخته می‌شد، نوعی اختلال روانی است که با دوره‌های افسردگی، شیدایی و خُلق غیرطبیعی مشخص می‌شود. اگر انرژی بیمار بسیار بالا یا همراه با روان‌پریشی باشد، به آن حالت شیدایی (مانیا) می‌گویند، اما اگر شدت آن کم باشد، به آن حالت نیمه‌شیدایی (هیپومانیا) می‌گویند. احساسات و رفتارهای غیرطبیعی، نشاط‌زدگی، تحریک‌پذیری، اختلال تمرکز، خودبزرگ‌بینی و خوش‌بینی افراطی از علائم شیدایی‌اند.

۲. لوبوتومی یا لوکوتومی نام نوعی جراحی افراطی و منسوخ‌شده بر روی مغز انسان است که در نیمهٔ اول قرن بیستم به‌منظور درمان اختلالات روانی انجام می‌شد. پروسهٔ خطرناک لوبوتومی که بر پایهٔ ایجاد برش و آسیب تعمدی به لوب پیشانی مغز استوار بود، معمولاً نتیجه‌ای معکوس و مخرب داشت و در بهترین حالت بیمار را در حالت بی‌تفاوتی حسی، شناختی و عاطفی نسبت به دنیای پیرامون قرار می‌داد. این جراحی امروزه غیرعلمی و غیراخلاقی شناخته می‌شود.

خب، در بهترین حالت، او الان شبیه به همان جیدِ گذشته شده است. امیدوارم به دکتر بک نگوید مرا می‌شناسد. واقعاً مایهٔ خجالت است. مخصوصاً اگر به او بگوید که...

«نباید این کراکرها رو بخورم!»

مرد مسنی مقابلم ایستاده و کیسهٔ کاغذی چروکی را محکم میان دست‌هایش گرفته است. نمی‌دانم این مرد کیست، ولی مچ‌بند سفیدی روی مچ دست چپش دارد که یعنی بیمار است. شبیه آن بازیگری است که خیلی سال پیش در فیلم‌های وسترن بازی می‌کرد... مادربزرگم عاشقش بود. فکر کنم اسمش کلینت ایستوود[1] بود.

به پیرمرد می‌گویم: «ببخشید؟»

کلینت ایستوود کیسه‌ای را که الان می‌توانم ببینم داخلش چند بسته کراکر نمکی است، جلوی صورتم تکان می‌دهد. «این کراکرها رو می‌گم. من دیابت دارم! کی این‌همه کراکر به من داده؟»

می‌گویم: «اممم... نمی‌دونم.»

کلینت می‌گوید: «من نباید این‌ها رو بخورم. اشتباهه. این کراکرها می‌تونن من رو بکشن!»

«فکر نکنم شما رو بکشن.»

«تو از کجا می‌دونی؟ دکتری؟»

«دانشجوی پزشکی‌ام.»

کلینت کیسهٔ کراکر نمکی را دوباره مقابلم تکان می‌دهد. «این باید بخشی از آموزشت باشه. نباید به یه بیمار دیابتی کراکر بدی.»

با سر به سطل آشغال گوشهٔ اتاق اشاره می‌کنم. «خب، پس چطوره بندازی‌شون دور؟»

«من غذا رو حیف‌ومیل نمی‌کنم! تو چه مرگته؟»

«اممم...» مشکلی ندارم که کراکرها را از او بگیرم، ولی نمی‌دانم به‌جز اینکه آن‌ها را در سطل آشغال بیندازم، که ظاهراً از نظر او قابل قبول نیست، باید با آن‌ها

1. Clint Eastwood

چه‌کار کنم. «نظرت چیه کراکرها رو با خودت ببری اتاقت و یکی رو بیاریم تا از شرشون خلاص بشه؟»

مدتی طولانی نگاهم می‌کند و پیشنهادم را در نظر می‌گیرد. سپس سرش را به‌نشانهٔ رد پیشنهادم تکان می‌دهد. غرغرکنان راهش را می‌کشد و می‌رود «به‌درد‌نخور. همه‌شون به‌درد‌نخورن.»

عجب مرد عجیب‌غریبی.

پیش از آنکه فرصت کنم سری به وب‌سایت آپ‌تودیت بیندازم تا ببینم واقعاً کراکر می‌تواند یک فرد دیابتی را بکشد یا نه، صدای کمرون در راهرو می‌پیچد. بلند می‌گوید: «رسیدیم!» یک لحظه بعد، سروکلهٔ او و مردی که تی‌شرت مرد عنکبوتی پوشیده بود، در چهارچوب اتاق استراحت پیدا می‌شود. «این ایمیه. اون‌یکی دانشجو. همونی که درباره‌ش بهت گفتم.»

دربارهٔ من به دن عنکبوتی چه‌چیزی گفته؟ حتی نمی‌توانم تصور کنم. *ایمی یه دانشجوی پزشکی دیگه‌ست که امشب اینجا کار می‌کنه. باهوشه، ولی نه به‌اندازهٔ من. همیشه من رو می‌بره بیرون تا غذای هندی بخوریم و با اینکه همیشه سوزش معده می‌گیرم، باهاش می‌رم.*

دن عنکبوتی نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد و بدون اینکه صورتش حالت خاصی داشته باشد، به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. ظاهراً از اینکه اینجا هستم ناراحت نیست، ولی خوشحال هم نیست. حرف زدن با او مثل حرف زدن با یک ربات است. مرا تا حدی یاد زمانی می‌اندازد که جید دارو می‌خورد. برخوردش با طرز برخورد بیمار خودم، ویل شونفلد، هم خیلی متفاوت است.

روی کاناپه جا باز می‌کنم تا دن عنکبوتی بنشیند و کمرون هم یک صندلی می‌آورد. کمرون از دن عنکبوتی خیلی درشت‌تر است... بین آن دو، کمرون خیلی بیشتر شبیه به یک ابرقهرمان با لباس مبدل است. به دن عنکبوتی با موهای قهوه‌ای کم‌پشت و غبغبش می‌خورد چهل‌وخرده‌ای سال داشته باشد. وقتی می‌نشیند، دست‌هایش را به‌شکلی که قسمت داخلی مچ دست‌هایش به‌سمت بالا قرار بگیرند، دراز و به آن‌ها نگاه می‌کند.

می‌گویم: «سلام. من ایمی‌ام.»

دن عنکبوتی می‌گوید: «سلام.» هنوز به من نگاه نمی‌کند.

بیرون می‌گوید: «به ایمی به‌کم درباره‌ت گفتم. از تارهات.»

دن عنکبوتی با کمی اشتیاق بیشتر از قبل، به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. به بازدون مچ دست چپش اشاره می‌کند. «این‌ها رو می‌بینین؟ به‌نظرم به‌جورهایی شبیه تارن. تارها زیر پوست من‌ان و باید بیرون بیارمشون. فکر می‌کردم بتونم بیارمشون بیرون، ولی نمی‌تونم. نمی‌دونم چطوری باید این کار رو بکنم. ولی فکر کنم اگه بتونم بیارمشون بیرون، معلوم می‌شه که تارن.»

کَم به من می‌گوید: «داره قدرتش رو به چالش می‌کشه.»

زیرلب می‌گویم: «متوجه شدم.»

کَم به دن عنکبوتی می‌گوید: «می‌دونی چیه، خیلی از ابرقهرمان‌های عنکبوتی از نوی بدنشون تار پرتاب نمی‌کنن. خودشون تار می‌سازن. پس از نظر فنی، تو هم می‌تونی تارهای خودت رو بسازی.»

دن عنکبوتی به او خیره می‌شود.

کَم می‌گوید: «مثلاً، از نخ‌دندون یا یه چیزی توی این مایه‌ها.»

دن عنکبوتی حرفش را تکرار می‌کند. «نخ‌دندون.»

به کمرون نگاه می‌کنم. شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «چیه؟ همین‌جوری یه پیشنهاد دادم.»

می‌گویم: «آقای لودویگ، یه چیزی رو می‌خوام بدونم، شما ابرقدرت هم دارین؟»

دوباره به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «حس عنکبوتی دارم. مثلاً، اگه مشکلی وجود داشته باشه، ازش باخبر می‌شم. چون عنکبوت همچین حسی داره. این‌طوری شما هم باخبر می‌شین. این‌طوری همه باخبر می‌شن.»

نگاهی به کمرون می‌اندازم تا ببینم او چیزی از حرف‌های دن عنکبوتی می‌فهمد یا نه. سرش را تکان می‌دهد.

دن عنکبوتی ادامه می‌دهد: «یه حلقه هم دارم. این حلقه به من قدرت می‌ده. اگه حلقه رو بندازم دستم، قدرت بیشتری پیدا می‌کنم.»

کَم صبورانه می‌گوید: «نه، با فانوس سبز[۱] قاتی کردی. فانوس سبز بود که حلقه داشت.»

دن عنکبوتی با کمی رنجیدگی به کمرون نگاه می‌کند. «نه، حلقه مال منه. مال فانوس سبز نیست. اگه بخوام با دکتر اختاپوس[۲] و گابلین سبز[۳] بجنگم، حلقه رو نیاز دارم. برای همین باید حلقه رو داشته باشم. حلقه توی اون چیزه. همون چیزه که روی میزه. همون میزه که داره می‌ریزه. اگه اون چیز رو داشته باشم، حلقه رو هم دارم. برای همین لازمش دارم.»

نگاه دن عنکبوتی بین ما می‌چرخد. خودش هم نمی‌داند حرفی که الان زد چقدر چرت‌وپرت و بی‌معنی بود. چطور یک نفر به جایی می‌رسد که مغزش دیگر مثل یک مغز عادی کار نمی‌کند؟ که واقعیت زندگی‌اش کاملاً با واقعیتی که بقیهٔ آدم‌های دنیا در آن زندگی می‌کنند متفاوت می‌شود؟

و چه‌چیزی باعث می‌شود این اتفاق برای کس دیگری نیفتد؟

کَم می‌گوید: «دن، فکر می‌کنی گابلین سبز این اطرافه و سعی می‌کنه بهت آسیب بزنه؟»

دن عنکبوتی چند لحظه‌ای به سؤال کَم فکر می‌کند. انگار واقعاً برایش مهم است که به ما بگوید آیا گابلین سبز می‌خواهد بهش صدمه‌ای بزند یا نه. با حالتی متفکر می‌گوید: «نه، فکر نمی‌کنم. ولی حسم بهم می‌گه یکی اینجاست که می‌خواد بهم صدمه بزنه...»

کَم می‌پرسد: «کی؟»

دن عنکبوتی نفس لرزانی می‌کشد. «دیمن[۴] سایر.»

کمرون چند بار پلک می‌زند، از جواب او متعجب شده است. مشخصاً، بار اول که دن عنکبوتی را دید، چنین حرفی نزده بود. *سایر*. نام بیمار اتاق انفرادی یک. همان بیماری که یک‌جوری بندهای تخت را باز کرده بود و خودش را به در اتاق می‌کوباند و سعی می‌کرد در را بشکند.

---

۱. Green Lantern؛ نام یک ابرقهرمان در کمیک‌های دی‌سی

۲. Dr. Octopus؛ نام یک ابرشرور و دشمن مرد عنکبوتی

۳. Green Goblin؛ نام یک ابرشرور و دشمن مرد عنکبوتی

4. Damon

کَم مصرانه می‌پرسد: «فکر می‌کنی دیمن سایر می‌خواد بهت صدمه بزنه؟»
دن عنکبوتی نزدیک به یک دقیقهٔ کامل سکوت می‌کند. بالاخره می‌گوید: «فقط من نه.»
سریع می‌پرسم: «پس کی؟»
دن عنکبوتی با لحن یک‌نواختی می‌گوید: «همه‌مون. دیمن سایر امشب می‌خواد نک‌تکمون رو بکشه.»
«چرا...» صدایم گرفته و خش‌دار شده. «چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟»
«چون خودش بهم گفت می‌خواد این کار رو بکنه.»

فصل ۱۶

«تو که واقعاً فکر نمی‌کنی ما توی خطر باشیم، مگه نه، ایمی؟»

با اینکه دن عنکبوتی صحیح‌وسلامت به اتاقش بازگشته است، هنوز نمی‌توانم جلوی لرزیدنم را بگیرم. پنج دقیقه‌ای می‌شود که روی کاناپهٔ اتاق استراحت بیماران نشسته‌ام، نمی‌توانم از جایم بلند شوم و بروم. نمی‌توانم جلوی صداهایی را بگیرم که در گوش‌هایم طنین می‌اندازند:

دیمن سایر امشب می‌خواد تک‌تکمون رو بکشه.

کمرون می‌گوید: «سایر توی اون اتاق انفرادی حبس شده. به تخت بستنش.»

واقعاً؟ خودم شنیدم بدنش را به در اتاق می‌کوبید، اگر به تخت بسته شده بود، نمی‌توانست این کار را بکند.

کَم دوباره می‌گوید: «و حتی اگه به تخت بسته نشده باشه، باز هم راهی برای خارج شدن از اتاق نداره. هیچ کس کد اتاق رو نمی‌دونه.»

«از کجا مطمئنی کسی نمی‌دونه؟»

«دکتر بک نگران چیزی نبود.»

این حرفش چندان درست نیست. وقتی گفتم شاید سایر توانسته از روی تخت بلند شود، دکتر بک به‌وضوح نگران شد، هر چند به‌خاطر ما سعی کرد نگرانی‌اش را پنهان کند. به هر حال، یکی از اولین چیزهایی که وقتی به اینجا رسیدیم به ما گفت این بود که بیمار اتاق انفرادی شخص خطرناکی است. به ما تأکید کرد به‌خاطر امنیت خودمان به اتاق نزدیک نشویم.

کَم می‌گوید: «ببین، چیزی برای نگرانی نیست. نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته، باشه؟»

زیرلب می‌گویم: «واقعاً خیالم راحت شد!»

«ایمی...»

می‌گویم: «نمی‌دونم چرا مدام طوری رفتار می‌کنی که انگار ما دوست‌های خوبی هستیم. ما نه قبلاً با هم دوست بودیم، نه الان.»

لحظه‌ای به حرفم فکر می‌کند. می‌گوید: «ببین، واسه‌ت یه چیزی آوردم.»

بستش را داخل جیب بلوز گانش می‌کند و در کمال تعجب، یک بسته رینگ دینگز[1] بیرون می‌آورد. باورم نمی‌شود دارم چه می‌بینم. رینگ دینگز کیک محبوب من در کل دنیاست. برای خودم قانون گذاشته‌ام که نباید رینگ دینگز بخرم، چون خودم را بهاش خفه می‌کنم. از رینگ دینگز بیشتر از سوفلهٔ شکلاتی یا هر نوع دسر شیک دیگری خوشم می‌آید. بهترین دسر دنیاست... یک کیک شکلاتی که وسطش خامه و رویش یک لایه روکش شکلاتی دارد. بیشتر از این چه‌چیزی از زندگی می‌خواهید؟ باید اعتراف کنم که دیدن کیک باعث شد حالم بهتر شود.

می‌پرسم: «برای من آوردی‌ش؟»

«خب، دیدم قراره امشب اینجا باشی و می‌دونستم از این کیک‌ها هم دوست داری...»

موهای کمرون دوباره کمی روی چشم‌هاش ریخته‌اند و دوباره دلم می‌خواهد کنارشان بزنم. قبل از اینکه به‌خاطر یک امتحان رابطه‌مان را به هم بزند، همیشه این کار را می‌کردم. یکی از اولین کارهایی بود که قبل از آنکه مرا برای اولین بار ببوسد، انجامش دادم.

در یک مهمانی بود. غیر از مهمانی چه جای دیگری می‌توانست باشد؟ یکی از آن مهمانی‌های دانشکدهٔ پزشکی بود، با یک عالمه نوشیدنی، پایانِ یکی دیگر از امتحانات را جشن می‌گرفتیم. برخلاف مهمانی‌های کالج، آن زمان به‌اندازهٔ کافی سنمان بالا بود که بتوانیم بدون کارت شناسایی جعلی نوشیدنی بخریم، برای همین همیشه کمی زیاده‌روی می‌کردیم.

شب امتحان آسیب‌شناسی آن اتفاق افتاد. حسابی برای امتحان درس خوانده بودم، ولی آن روز از آن روزهایی بود که نتیجهٔ تلاش‌هایت را نمی‌دیدی. امتحان خیلی بدی بود. دکتر میلر[2]، استادمان، چنین سؤال‌هایی را در امتحان آورده بود: «در پاراگراف سوم صفحهٔ ۱۲۱ کتاب، چه‌چیزی دربارهٔ علت‌شناسی سرطان ریه گفته شده است؟» این واقعاً یکی از سؤال‌های امتحان بود. به چنین سؤالی چطور می‌شد جواب دهم؟ تنها راه جواب دادن این بود که به یکی از چهار گزینه نگاه کنم، چشم‌هایم را ببندم، و شانسی یکی از آن‌ها را انتخاب کنم.

برای همین، آن شب کاملاً مطمئن بودم قرار است امتحان را بیفتم و قصد داشتم

---

1. Ring Dings؛ یک نوع کیک شکلاتی از برند دریکز

2. Miller

آن‌قدر مست کنم که امتحان را فراموش کنم.

نازه قوطی دوم را خورده بودم که هنگام رفتن به توالت به کمرون برجر برخورد کردم. برخورد کردن به او چیز عجیبی نبود، چون حدود نود درصد فضای راهرو را اشغال کرده بود.

هیچ وقت با کمرون رابطهٔ دوستانه‌ای نداشتم. گروه دوست‌هایش با دوست‌های من متفاوت بود. دانشکدهٔ پزشکی به‌طرز عجیبی به الگوهای اجتماعی دوران دبیرستان برگشته بود: بچه‌های محبوب، بچه‌های درس‌خوان و بچه‌های معتاد. کَم یکی از محبوب‌ترین بچه‌های کلاس ما بود... خیلی خوش‌قیافه بود، بالاترین نمره‌ها را می‌گرفت و جذابیت داشت. دندان‌های سفید و کاملاً صافی هم داشت. دیدنش یک‌جورهایی اعصابت را به هم می‌ریخت. بیشتر اوقات من و دوست‌هایم او را به‌خاطر اینکه زیادی بی‌عیب‌ونقص بود مسخره می‌کردیم. و همین‌طور برای اینکه زیادی سخت‌کوش بود.

ولی این بار صورت کَم همان حالت آشفتهٔ بقیهٔ بچه‌های مهمانی را داشت. همان حالتی که می‌گفت کاملاً مطمئن است امتحان آسیب‌شناسی را می‌افتد. ولی کَم واقعاً دلش می‌خواست بالاترین نمره را بگیرد. به هر حال، اگر نمرهٔ بالایی نمی‌گرفت، چطور در دورهٔ رزیدنتی جراحی ارتوپد قبول می‌شد؟

قوطی‌ام را بالا بردم و گفتم: «گور بابای دکتر میلر.» که امشب ورد زبان همه شده بود.

لحظه‌ای به من خیره شد، سپس صورتش با لبخندی شکفت. برای اولین بار فهمیدم که دندان‌هایش به آن اندازه‌ای که فکر می‌کردم، بی‌عیب‌ونقص نیستند. دومین دندان نیش سمت چپش کمی پریده بود، بعداً بهم گفت به‌خاطر درگیری در فوتبال دندانش شکسته. گفت: «گور بابای دکتر میلر.»

گفتم: «و خدا رو شکر که نمره‌ها رو می‌برن روی نمودار.»

گفت: «امیدواریم ببرن.»

موقرانه تأیید کردم: «امیدواریم.»

برای لحظه‌ای حس کردم لازم است خودم را معرفی کنم، حتی با اینکه یک سال تمام در کلاسی که فقط صد دانشجو داشت، با هم هم‌کلاسی بودیم. چندان او را نمی‌شناختم، ولی از طرفی هم او را خوب می‌شناختم. می‌دانستم که می‌خواهد تخصص ارتوپد بگیرد، در تیم فوتبال دانشگاه بازی می‌کرد و در کلاس دربارهٔ

برادرش های استادان زیادی سؤال می‌کرد. این را هم می‌دانستم که یکی از دخترهای پاریس به نام جس [1] دوست‌دخترش بود، هر چند طبق شایعات، رابطه‌شان به آخر خط رسیده بود... جس حدوداً نیم ساعت پیش به بهانهٔ دل‌درد مهمانی را ترک کرده بود. ولی چیزی که از کَم نمی‌دانستم و آخر شب درباره‌اش فهمیدم این بود که خوب می‌نوشید. و اینکه بعد از آن آخرین قوطی آبجو، دیگر چیزی نخورد تا به‌اندازهٔ کافی هوشیار باشد و بتواند مرا صحیح‌وسالم به خانه برساند.

البته انتظار نداشتم عاشقش شوم. فکر می‌کردم صبح فردای آن شب وقتی از خواب بیدار شود، با خودش فکر می‌کند: *وای خدا، من دیشب چی‌کار کردم؟* انتظار نداشتم صبح روز بعد تماس بگیرد تا حالم را بپرسد و از من بخواهد با او شام بخورم. وقتی دربارهٔ جس از او پرسیدم، گفت که رسماً رابطه‌شان را به هم زده.

ظاهراً به‌خاطر من.

اصلاً انتظار نداشتم که یک سال تمام با او قرار بگذارم. و وقتی مرا دور انداخت، انتظار نداشتم که آن‌قدر درد داشته باشد.

با اینکه برایم خیلی سخت است، رینگ دینگز را روی کاناپه می‌گذارم. می‌گویم: «نمی‌خوامش.»

«معلومه که می‌خوای‌ش.»

با خشم می‌گویم: «نه، نمی‌خوامش. رینگ دینگزِ تو رو نمی‌خوام. حمایت تو رو نمی‌خوام.» دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. «بذار رک‌وپوست‌کنده بهت بگم... اگه دیگه هیچ وقت نمی‌دیدمت، واقعاً خوشحال می‌شدم.»

شانه‌های کَم پایین می‌افتند. «می‌دونم عصبانی هستی...»

می‌گویم: «عصبانی نیستم. تو کار درستی کردی. ما که قرار نبود یه روزی با هم ازدواج کنیم. خوب شد تمومش کردی. حالا می‌تونی امسال با پرستارها حسابی خوش بگذرونی.»

صورت پهن کمرون سرخ می‌شود. «ایمی! من همچین چیزی نمی‌خوام.»

«دروغ‌گو.»

موهایش را از جلوی چشم‌هایش کنار می‌زند. «اگه بگم اشتباه کردم، چی؟»

1. Jess

واقعاً جدی می‌گوید؟ چون اگر واقعاً جدی باشد، ممکن است امشب واقعاً به سرم بزند. بله، وقتی رابطه‌مان را تمام کرد حس خیلی بدی داشتم. ولی دیگر گذشته. تمام شده. نمی‌توانم دوباره شروعش کنم. حتی اگر دلیل دیگری نداشته باشم، صرفاً چون اگر گبی مجبور شود یک بار دیگر بعد از تمام شدن رابطه‌ام با کمرون برجر به من دلداری دهد، شخصاً مرا می‌کشد.

می‌گویم: «کَم، شروع نکن.»

لبخند کجی می‌زند. «چرا نکنم؟ می‌دونی که ما با هم میونهٔ خوبی داشتیم.»

می‌خواهم به او بگویم دقیقاً چرا از سر گرفتن رابطه‌مان یک اشتباه وحشتناک است، ولی همان لحظه متوجه می‌شوم که دیگر در اتاق استراحت بیماران تنها نیستیم. بدون شک بیماری وارد اتاق شده. سرم را بالا می‌گیرم و ویل شونفلد را می‌بینم. همان مردی که صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند مردم را بکشد. خب، قبلاً صداهایی می‌شنید که به او می‌گفتند مردم را بکشد.

خودش که این‌طوری می‌گوید.

ویل خیره به ما دو تا که روی کاناپه نشسته‌ایم، می‌گوید: «سلام. می‌شه از این اتاق استفاده کرد؟ می‌خواستم پیانو بزنم.»

کَم به ویل نگاه می‌کند که به‌سمت پیانوی گوشهٔ اتاق قدم برمی‌دارد. «اممم... باید برگردیم اتاق استراحت کارکنان. می‌تونیم اونجا شام بخوریم.»

می‌گویم: «من گرسنه نیستم.» امیدوارم هنگام گفتن این حرف، کَم صدای قاروقور شکمم را نشنود.

ویل در حال نشستن روی نیمکت پیانو می‌گوید: «می‌تونی به پیانو زدنم گوش بدی.» قولنج بند انگشت‌هایش را می‌شکند، سپس آن‌ها را روی کلیدهای پیانو می‌گذارد. یک لحظه بعد، صدای موسیقی موتسارت[1] در اتاق می‌پیچد.

کَم طوری نگاهم می‌کند انگار می‌خواهد همراهش بروم، ولی از روی کاناپه تکان نمی‌خورم. خوشبختانه، به من فشار نمی‌آورد. او را تماشا می‌کنم که با قدم‌های آهسته‌ای از اتاق خارج می‌شود، قدم‌های سنگینش هماهنگ با صدای موسیقی‌ای است که از پیانو بلند می‌شود.

---

۱. Mozart؛ ولفگانگ آمادئوس موتسارت، آهنگ‌ساز اتریشی و موسیقی‌دان کلاسیک

ویل از من می‌پرسد: «درخواستی نداری؟»

می‌گویم: «همینی که می‌زنی خوبه.» لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم موسیقی مرا در خودش غرق کند. واقعاً ماهر است. تقریباً در سطح حرفه‌ای است. «مگر من از موسیقی چه می‌دانم؟ «داری برای چیز خاصی تمرین می‌کنی؟»

نیش ویل باز می‌شود. «راستش، اومدم توی اتاق چون حس کردم سعی داری اون مکالمه رو تموم کنی.»

نمی‌توانم خودم را کنترل کنم... می‌خندم. اولین خنده‌ام در کل این شب لعنتی.

می‌پرسد: «خب... اون کیه؟ دوست‌پسر سابقت؟»

«این سؤال یه‌جورهایی شخصیه...»

«اممم... فکر کنم خودت هم یه عالمه سؤال شخصی از من کردی.»

دوباره چشم‌هایم را می‌بندم. «اون قضیه‌ش فرق می‌کنه.»

ویل با خوش‌اخلاقی می‌گوید: «خیلی‌خب، می‌خوای خفه شم. باشه، فهمیدم.»

دوباره مشغول پیانو زدن می‌شود، استراحت کردن با صدای موسیقی حس خوبی دارد. واقعاً ناراحت‌کننده است که یک نفر با چنین استعدادی مغزش این‌طور به فنا می‌رود. ولی مگر همیشه نمی‌گویند افرادی که استعدادی باورنکردنی دارند بیشتر مستعد بیماری‌های روانی‌اند؟ یا شاید هم این را از خودم درآورده باشم.

علی‌رغم هر چه که در مغزش می‌گذرد، ویل مرد خوبی است. مرا از یک مکالمهٔ ناخوشایند با کمرون نجات داد. شاید بتواند برای چند تا از سؤال‌هایم کمکم کند.

می‌گویم: «هی، می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»

«احتماً. بپرس.»

«بیمار اتاق انفرادی چقدر خطرناکه؟»

انگشت‌های ویل روی کلیدهای پیانو خشک می‌شوند. «درباره‌ش شنیدی؟»

«یه‌کم. اسمش دیمن سایره، درسته؟» حالت صورتش را نگاه می‌کنم. «می‌شناسی‌ش؟»

کمی زیادی سریع می‌گوید: «نه. من فقط چند روزه اومدم اینجا و اون هم بیشتر اوقات توی اتاق خودش می‌مونه.»

«ولی می‌دونستی توی اتاق انفرادیه...»

دیگر پیانو نمی‌زند. روی نیمکت می‌چرخد تا به من نگاه کند. «دیشب بردنش توی اون اتاق. بهمون گفتن توی اتاق‌هامون بمونیم، برای همین چیزی از هیاهوی دیشب ندیدم، ولی صداش رو شنیدم. همه‌مون شنیدیم.»

«چی رو شنیدین؟»

سیب گلوی ویل برجسته می‌شود. «داشت فریاد می‌کشید. فریاد می‌کشید و می‌گفت همه رو می‌کشه. راستش رو بخوای، واقعاً نگران‌کننده بود.»

با این حرفش کاملاً موافقم. «ولی الان توی انفرادی حبسش کردن.»

«درسته. به تخت بستنش.»

اخم می‌کنم. «تو از کجا می‌دونی؟»

ویل سرش را تکان می‌دهد. «صداش رو می‌شنیدم که به‌خاطر بسته شدنش فریاد می‌کشید. نمی‌دونم چی‌کار کرده بود که باعث شد توی اون اتاق حبسش کنن، ولی مشخصه که اون مرد قاتی داره. *واقعاً* قاتی داره.»

«پس اگه صداهایی رو بشنوه که بهش می‌گن مردم رو بکشه، این کار رو می‌کنه؟»

ویل نگاهش را پایین می‌اندازد. «آره. فکر کنم بکنه.»

لرزی به بدنم می‌افتد و خودم را در آغوش می‌کشم، با دست‌هایم بالای بازوهایم را ماساژ می‌دهم. «دکتر بک گفت فردا از اینجا می‌ره. قراره بفرستنش یه جای امن‌تر.»

«خوبه.»

ویل از روی نیمکت پیانو بلند می‌شود. تمام آن شوخ‌طبعی از صورتش ناپدید شده و هنوز از نگاه کردن به چشم‌هایم طفره می‌رود. «برمی‌گردم اتاقم. داروها... واقعاً خسته‌م می‌کنن.»

«ولی ارزشش رو داره، مگه نه؟»

مکث می‌کند. «بله، البته که داره.»

«خیلی‌خب. برای موسیقی ازت ممنونم.»

«خواهش می‌کنم.» لحظه‌ای پشت پیانو می‌ماند، انگار می‌خواهد چیزی به من بگوید. ولی بعد سرش را تکان می‌دهد. «شب به‌خیر، ایمی.»

می‌گویم: «شب به‌خیر.»

هر چند شب تازه شروع شده است.

فصل ۱۷
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۱۰

به اتاق استراحت کارکنان برمی‌گردم تا ساندویچ پنیرم را بردارم و سعی می‌کنم بخورمش. هنوز اشتهای زیادی ندارم، ولی باید چیزی بخورم تا بتوانم امشب را دوام بیاورم. به‌علاوه، می‌خواهم برای گبی پیام بفرستم.

وقتی در یخچال را باز می‌کنم، متوجه می‌شوم شامم با شیری که جامد شده بود، *تماس* پیدا کرده است، ولی سعی می‌کنم بهش فکر نکنم. ساندویچ را لای کاغذ پیچانده‌ام و داخل کیسه گذاشته‌ام... پس مشکلی پیش نمی‌آید. داخل کل یخچال بوی شیر ترش می‌آید. شاید امشب یخچال را تمیز کنم. این کار باعث می‌شود به چیزی جز مرد داخل اتاق انفرادی که ظاهراً می‌خواهد همهٔ ما را بکشد، فکر کنم.

ولی اول باید برای گبی پیام بفرستم.

مثل دفعهٔ قبل، کارهایی را که گفته بود انجام می‌دهم. به پنجره نزدیک می‌شوم و گوشی‌ام را به شیشه می‌چسبانم. ولی برخلاف دفعهٔ قبل که گوشی‌ام چند خط آنتن پیدا کرد، این بار اصلاً آنتن ندارد. پس نمی‌توانم پیام‌هایی را دریافت کنم که از وقتی به اینجا آمدم برایم فرستاده شده‌اند، و خودم هم نمی‌توانم پیامی بفرستم. عالی شد.

گوشی‌ام را داخل جیب گانم می‌گذارم و سراغ ساندویچ چندش‌آورم می‌روم. ساندویچ از نان، خردل و پنیر آمریکایی دوساله تشکیل شده. شاید بدترین ساندویچی باشد که در تمام عمرم خورده‌ام، ولی تنها غذایی است که امشب با خودم آورده‌ام.

گازی به ساندویچم می‌زنم و همان لحظه صدای قدم‌هایی را می‌شنوم که بیرون در بلندتر می‌شوند. ساندویچم را روی میز می‌گذارم. بلند می‌گویم: «کَم؟»

جوابی نمی‌آید.

این بار صندلی‌ام را با دقت عقب می‌کشم و می‌ایستم. چشمانم را تنگ می‌کنم

و به در اتاق استراحت کارکنان نگاه می‌کنم. می‌گویم: «کمرون؟» وقتی جوابی نمی‌آید، دوباره می‌گویم: «دکتر بک؟»

جوابی نمی‌آید. ولی صدای قدم‌ها بلندتر از قبل می‌شود.

با صدای گرفته و خفه‌ای می‌گویم: «جید؟»

دلیلی ندارد وحشت کنم. صرفاً چون یک نفر درست بیرون در راه می‌رود به این معنا نیست که کسی می‌خواهد به من حمله کند. مطمئنم که کاملاً در امانم. فقط یک بیمار خطرناک در این بخش هست و او هم داخل اتاق انفرادی زندانی شده است.

یا نشده؟

محتاطانه به‌سمت در قدم برمی‌دارم. قبل از آنکه به در برسم، یک نفر میان چهارچوب در پیدایش می‌شود و کاملاً فضای چهارچوب را پر می‌کند. لحظه‌ای طول می‌کشد تا میگل را بشناسم، همان مردی که وقتی به اینجا آمدیم، به ما خوشامد گفت. همان مردی که فکر می‌کرد پسر خداست.

هنوز مثل قبل چهار تی‌شرت روی همدیگر پوشیده که بدن درشتش را درشت‌تر نشان می‌دهد. با این تفاوت که الان چیزی روی صورتش است. خط‌های سفیدی روی گونه‌هایش کشیده شده که شبیه نقاشیِ صورت جنگجوهاست. ولی وقتی نزدیک‌تر می‌شود، متوجه می‌شوم که احتمالاً رد پنیر خامه‌ای است.

می‌گوید: «آهای تو...»

به او خیره می‌شوم. «حالتون... حالتون خوبه؟»

با لهجهٔ انگلیسی می‌گوید: «نه، خوب نیستم. بهت که گفتم، پدرم گفته باید از اینجا برم. *کیه‌رو ایر*.[1]»

«معذرت می‌خوام.» نگاهی به پشت‌سرش می‌اندازم، امیدوارم کسی را در حال تماشای صحبتمان ببینم. ببینم که فقط خودمان دو نفر اینجا نیستیم. «من اجازه ندارم بذارم برین.»

چشم‌های خونینش به چشم‌هایم دوخته می‌شوند. «کد رو داری؟»

۳۴۷۲۴۴. در گوشی‌ام نوشتمش، ولی حفظش هم کرده‌ام. «نه. متأسفانه ندارمش.»

۱. Quiero ir؛ به زبان اسپانیایی یعنی: «می‌خوام برم.»

صورتش وامی‌رود. «لعنتی، باید کد رو گیر بیاریم. پدرم می‌گه باید از اینجا برم!»

با ملایمت پیشنهاد می‌کنم: «چطوره فردا صبح برین؟»

میگل دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «نه، تو نمی‌فهمی. فردا صبح دیگه خیلی دیر می‌شه.»

متحیرانه می‌پرسم: «چرا؟»

«چون پدرم می‌گه دیمن سایر می‌خواد تا صبح تک‌تکمون رو بکشه. همه‌مون رو بکشه. موئرتو.[1]»

به‌محض تمام شدن حرفش، صدای گرومب نگران‌کننده‌ای از اعماق راهرو بلند می‌شود. این بار تمام دیوار می‌لرزد. مطمئن نیستم، ولی فکر کنم این صدا از اتاق انفرادی شمارهٔ یک آمد.

مرد داخل اتاق با تمام وجود سعی می‌کند بیرون بیاید.

ولی نمی‌تواند. *نمی‌تواند.*

به‌زور می‌گویم: «ببخشید.» از کنار میگل رد می‌شوم و با عجله به راهرو می‌روم. نفس‌نفس می‌زنم. دیگر نمی‌خواهم اینجا تنها باشم. باید کمرون یا دکتر بک یا رامونا یا هر کسی را پیدا کنم. نباید تنها کسی باشم که از بینِ کارکنانْ اینجاست. امن نیست. کاملاً مشخص است.

ولی راهرو کاملاً ساکت است. بقیه *کجا* هستند؟

پشت‌سرم را نگاه می‌کنم. میگل دنبالم نیامده است. صدای زنگ ملایمی می‌شنوم، این یعنی سعی دارد بیرون برود، ولی کد را بلد نیست. یک بار دیگر صدای زنگ را می‌شنوم. عددها را می‌زند و سعی می‌کند فرار کند.

سریع در راهروِ ساکت قدم برمی‌دارم، لامپ‌های مهتابی بالای سرم چشمک می‌زنند. قبول دارم که دیروقت است، ولی بخش روان‌پزشکی نباید این‌قدر ساکت باشد، مگر نه؟

بالاخره کل راهروِ دایره‌ای را می‌دوم و به دری می‌رسم که رویش نوشته شده پزشک اتند. نمی‌خواهم مزاحم دکتر بک شوم، ولی حس می‌کنم باید بداند یکی

---

۱. Muerto؛ به زبان اسپانیایی یعنی: «مرُده.»

از بیمارانش سعی دارد از بخش فرار کند. پس بعد از چند لحظه تأمل، ضربه‌ای به در می‌زنم.

بعد از کمی صدای کشیده شدن پا روی زمین، در باز می‌شود. دکتر بک میان چهارچوب در می‌ایستد، فقط گان پوشیده و روپوش سفیدش روی کاناپهٔ گوشهٔ دفتر پرت شده که فکر کنم شب‌هایی که شیفت دارد به‌جای تخت از آن استفاده می‌کند.

چشمانش را تنگ و به صورتم نگاه می‌کند. «سلام، ایمی، خوبی؟»

دروغ می‌گویم: «خوبم.»

«چی شده؟»

برای لحظه‌ای همان جا می‌ایستم، خشکم زده، یادم رفته چرا اینجا آمده‌ام. بعد یادم می‌آید. «میگل سعی داره بزه بیرون. داره روی در کد می‌زنه تا بازش کنه.»

دکتر بک شانه بالا می‌اندازد. «آهان. اشکالی نداره. کد رو نداره، پس نمی‌تونه جایی بره.»

از جوابش بادم کمی خالی می‌شود. امیدوار بودم به‌سمت در بدود و به وضعیت رسیدگی کند. ولی فکر کنم حق با او است. تا وقتی هیچ کدام از بیمارهای بخش کد در را بلد نباشند، کسی نمی‌تواند جایی برود. تنها کسانی که می‌توانند اینجا را ترک کنند من، کمرون، رامونا و دکتر بکیم.

با ملایمت می‌پرسد: «مطمئنی خوبی، ایمی؟»

می‌گویم: «آره.» هر چند نسبت به قبل کمتر اطمینان دارم. «فقط برام سخته کل شب اینجا باشم. همین.»

با همدردی برایم سر تکان می‌دهد. برخلاف کمرون، همدردی کردن را بلد است. شرط می‌بندم در برخورد با بیمارها کارش حرف ندارد. جوان است، ولی شبیه آدمی است که سال‌هاست تجربهٔ این کار را دارد. «درک می‌کنم. فراموش کرده بودم بار اول چقدر می‌تونه ترسناک باشه.»

به‌زور لبخند می‌زنم. «شب اولتون توی بخش روان‌پزشکی وحشت کرده بودین؟»

نیشش باز می‌شود. «فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی چقدر ترسیده بودم. یکی

از بیمارها که هیکلش به درشتی یه بازیکن خط دفاعی فوتبال آمریکایی بود، اون شب هر جایی که می‌رفتم دنبالم می‌اومد. قصد نداشت بهم آسیب بزنه، ولی هر جایی که می‌رفتم، اونم اونجا بود. مثل سایه دنبالم افتاده بود.» سرش را کج می‌کند. «حالا که بهش فکر می‌کنم، فقط می‌خواست باهام حرف بزنه. ولی اون‌قدر ترسیده بودم که متوجه نمی‌شدم.»

«تا حالا... تا حالا پیش اومده یه بیمار بخواد بهتون صدمه بزنه؟ منظورم صدمهٔ جسمیه.»

«بله.» چشم‌های قهوه‌ای‌اش کمی تیره‌تر می‌شوند، ولی تصمیم می‌گیرد توضیحی ندهد. «ولی یه موقعیت کاملاً متفاوت بود. امشب هیچ اتفاق بدی قرار نیست اینجا بیفته. اینجا هیچ کس نمی‌خواد بهت صدمه بزنه.»

از دهانم بیرون می‌پرد: «به‌جز دیمن سایر.»

چشم‌های دکتر بک گشاد می‌شوند. «اون... تو که در اتاق انفرادی رو باز نکردی، هان؟»

«نه! معلومه که باز نکردم!»

شانه‌هایش آرام می‌گیرند. «خوبه. ببین، این عادی نیست که یه بیمار مثل اون رو اینجا داشته باشیم. ولی فردا صبح از اینجا می‌ره. ضمن اینکه تا وقتی توی اون اتاق حبس شده، نمی‌تونه به کسی آسیب بزنه. نمی‌تونه از اتاق بیاد بیرون، بهم اعتماد کن.»

ولی موفق شده از روی تختش پایین بیاید.

دکتر بک نگاهی به ساعتش و بعد به من می‌اندازد. «به‌زودی همه می‌رن بخوابن. سعی کن یه‌کم مطالعه کنی و اگه بخش ساکت بود، می‌تونی توی یکی از اتاق‌های بیمارها که خالی‌ان بخوابی.»

امکان ندارد داخل یکی از آن اتاق‌ها بروم و روی تختش بخوابم. عمراً. امشب را روی کاناپهٔ اتاق استراحت سر می‌کنم. کمرون به‌خاطر کاری که قبلاً با من کرد، هنوز سعی دارد دلم را به دست بیاورد، پس مطمئنم می‌گذارد روی کاناپه بخوابم.

دکتر بک به دفترش برمی‌گردد و مرا در راهرو تنها می‌گذارد. حق با او است. باید سعی کنم کمی مطالعه کنم و بعد بخوابم. خیلی زود صبح می‌شود.

می‌چرخم تا به اتاق استراحت کارکنان برگردم و ساندویچم را تمام کنم، ولی به‌محض آنکه برمی‌گردم، متوجه می‌شوم کسی پشت‌سرم ایستاده است. جید است.

فصل ۱۸
هشت سال پیش

من و جید فرار است در کتابخانهٔ مدرسه همدیگر را ببینیم و البته که جید دوباره دیر کرده است.

کنار ورودی کتابخانه ایستاده‌ام و باقی‌ماندهٔ چای سرد هلویی‌ام را می‌خورم. زنگ قبلی سر کلاس مثلثات جید قول داد بعد از مدرسه می‌توانیم برای درس خواندن با هم قرار بگذاریم. کتابخانهٔ مدرسه تا ساعت پنج باز است، پس فکر کردم جای خوبی برای درس خواندن است. این‌طوری هیچ بهانه‌ای در کار نیست. ولی ظاهراً خبری از جید نیست.

باقی‌ماندهٔ چایم را تمام می‌کنم و ظرفش را در سطل آشغال کنار ورودی کتابخانه پرت می‌کنم. نگاهی به ساعتم می‌اندازم. ساعت سه و نیم است، این یعنی بیشتر دانش‌آموزها و معلم‌ها رفته‌اند، به‌جز چند تا کلاس فوق‌برنامهٔ بعد از مدرسه که هنوز فعالیت دارند. احتمالاً جید هم رفته است. یا به مدرسه برگشته و ماری‌جوانا می‌کشد. احمق بودم که فکر می‌کردم این بار واقعاً می‌آید.

باید بروم خانه.

ولی به کمک او نیاز دارم. دیشب مادرم سعی کرد کمکم کند، ولی فایده‌ای نداشت. او از من هم در درک ریاضی بدتر است. در نهایت هر دو عصبانی شدیم و سر همدیگر داد کشیدیم. بهم قول داد برایم معلم خصوصی بگیرد و من هم بالاخره موافقت کردم. با این حال، امتحانات میان‌ترم را قبول نمی‌شوم.

ولی خبر خوبی دارم، امروز آن دخترکوچولو را هیچ جایی ندیدم.

«ایمی!»

وای خدا، معجزه رخ داده... جید کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخته و از نه راهرو به‌سمت کتابخانه می‌دود. تندتند برایم دست تکان می‌دهد. «ببخشید که دیر کردم، ایمی!»

می‌گویم: «اشکالی نداره.»

وقتی نزدیک می‌شود، رگه‌ای از دود ماری‌جوانا را حس می‌کنم، ولی به شدت دیروز نیست. با اینکه کمی نشئه است، امیدوارم بتواند مسئلهٔ ریاضی را حل کند. جید یک‌جورهایی اعجوبهٔ ریاضی است، برای همین مطمئنم که مشکلی پیش نمی‌آید.

می‌پرسم: «آماده‌ای؟»

سرش را تکان می‌دهد. «آره! وای خدا، امروز قراره یه *عالمه* ریاضی بخونیم. فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی چقدر قراره طول بکشه. قراره تا هشت ساعت دیگه درس بخونیم. بذار از حالا بهت بگم، هشت ساعت بکوب ریاضی می‌خونیم. اون‌قدر که آخرش سینوس و کسینوس بالا می‌آری!»

می‌خندم. الان به نظر نمی‌آید نشئهٔ ماری‌جوانا باشد... بیشتر شبیه بمب انرژی شده. «باشه... پس بریم شروع کنیم.»

«باشه! باید همین الان شروع کنیم.» به‌سمت کتابخانه می‌رود، ولی بعد می‌ایستد. «وایستا! چقدر من احمقم، کتابم رو توی کلاس جا گذاشتم. وایستا برم بیارمش، باشه؟»

چهره در هم می‌کشم. «جید، می‌دونی که تا الان درِ همهٔ کلاس‌ها رو بستن. می‌تونیم از کتاب من استفاده کنیم.»

«کتاب تو؟ نه، این کار که مسخره‌ست!» بازویش را در بازوی من حلقه می‌کند. «از سرایدار مدرسه می‌خوایم در رو برامون باز کنه. زود باش. فقط یه لحظه طول می‌کشه.»

پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم، جید مرا در راهرو به‌سمت راه‌پله می‌کشد. بین انگشت شست و انگشت اشارهٔ دستش که دور بازوی من حلقه شده، یک علامت دایره‌ای‌شکل قرمز می‌بینم. تقریباً شبیه جای سوختگی است. نمی‌دانم این علامت چطور روی دستش ایجاد شده. ولی اگر ازش بپرسم، داستان مسخره‌ای از خودش درمی‌آورد.

وقتی به پله‌ها می‌رسیم، جید پله‌ها را دوتایکی بالا می‌رود و من هم مجبور می‌شوم بدوم تا بهش برسم. کلاس آقای ریوردان در طبقهٔ چهارم است که معمولاً این موقع روز خالی است، البته به‌جز سرایدارها. همان‌طور که انتظار می‌رفت،

وقتی به طبقهٔ چهارم می‌رسیم، هیچ اثری از دانش‌آموزها یا معلم‌ها نیست... فقط یک مرد میان‌سال آنجاست که زمین جلوی کمدها را تی می‌کشد.

جید مستقیماً به‌سمت سرایدار می‌رود و با لب‌های سرخ روشنش به او لبخند می‌زند. «سلام عرض شد!»

سرایدار چشم‌هایش را آهسته از روی سطل روی زمین بالا می‌آورد. با لهجه‌ای که نمی‌توانم تشخیصش دهم، می‌گوید: «بله؟»

جید با خوش‌رویی می‌گوید: «من کتابم رو توی کلاس ۴۲۸ جا گذاشتم. می‌شه بذارین برم توی کلاس؟»

حین درخواست کردن، متوجه می‌شوم که جید قفسهٔ سینه‌اش را جلو می‌دهد. چشم‌های سرایدار تا قفسهٔ سینهٔ جید پایین می‌آید و نگاه کوتاهی می‌اندازد.

جید می‌گوید: «فقط یه لحظه طول می‌کشه. *واقعاً* کتابم رو برای امتحان فردا لازم دارم. اگه بذارین برم داخل، *خیلی* ممنون می‌شم.»

مرد پس از مکث دیگری، به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. دستش را در جیبش می‌کند و یک دسته‌کلید درمی‌آورد که تعداد بی‌نهایتی کلید به آن آویخته شده است. داخل راهرو او را تا کلاس ۴۲۸ دنبال می‌کنیم و با چرخیدن کلید در قفل، به‌دلیل نامعلومی، ضربان قلبم کمی تند می‌شود.

جید سریع می‌گوید: «خیلی ممنونم! کارمون فقط یه دقیقه طول می‌کشه.»

سرایدار به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد و سراغ تی و سطلش برمی‌گردد. همراه جید وارد کلاس می‌شوم، در را باز نگه می‌دارم تا او داخل کلاس برود و کتابش را بردارد. ولی در کمال تعجب، مرا کنار می‌زند و در را پشت‌سرم می‌بندد. انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد.

به من می‌گوید: «حواست باشه. اگه کسی اومد، بهم بگو.»

می‌گویم: «چی؟ حواسم به چی باشه؟ منظورت چیه؟»

با وحشت جید را تماشا می‌کنم که به‌سمت میز آقای ریوردان می‌رود و کشوِ پایینی را بیرون می‌کشد. چشم‌هایش می‌درخشند. «ای‌ول!»

«جید...»

یک دسته کاغذ منگنه‌شده را از کشو بیرون می‌آورد و در هوا می‌گیرد. «این‌ها

برگه‌های امتحان فردان! این‌طوری مجبور نیستیم هشت ساعت درس بخونیم! تنها کاری که باید بکنیم اینه که این مسئله‌ها رو حل کنیم و هر دومون نمرهٔ صد بگیریم. من باهوش نیستم؟ تو *خیلی* خوش‌شانسی که من بهترین دوستم.»

«من این کار رو نمی‌کنم!» نگاهی به پنجرهٔ کلاس می‌اندازم تا مطمئن شوم کسی داخل کلاس را نگاه نمی‌کند. «جید، بذارش سر جاش. این کار تقلبه. حسابی توی دردسر می‌افتیم.»

چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند. «ای خدا. چقدر شلوغش می‌کنی، ایمی. این فقط یه امتحانه! چیز بزرگی نیست که. سینوس و کسینوس بعداً توی زندگی‌مون به چه‌کارمون می‌آن؟»

روحم هم خبر نداشت چنین نقشه‌ای کشیده بود. این کار واقعاً احمقانه است. نمی‌دانم کدامش بدتر است... تقلب کردن یا احتمال *گیر افتادن* برای تقلب کردن. بله، الان طبقهٔ چهارم تقریباً خالی است، ولی به این معنا نیست که کسی ما را نمی‌بیند. یک بار دیگر به پنجرهٔ کلاس نگاه می‌کنم و دنبال کسی می‌گردم که ما را زیر نظر داشته باشد.

همان لحظه او را می‌بینم.

دخترکوچولو.

درست بیرون کلاس ایستاده است، موهای فرفری طلایی‌اش صورتش را قاب کرده‌اند. به من خیره شده است.

نگاهم را از پنجره می‌گیرم. «جید! باید از اینجا بریم. همین الان.»

جید کپی امتحان را در کوله‌پشتی‌اش می‌چپاند، سپس کنارم می‌آید. وقتی به راهرو برمی‌گردیم، تنها کسی که می‌بینیم سرایدار است. نه معلمی اینجاست و نه دانش‌آموزی. و نه دخترکوچولویی.

جید انگشت‌هایش را برای سرایدار تکان می‌دهد. «کتابم رو برداشتم! باز هم ممنونم!»

دوباره دستم را می‌گیرد و مرا که از درون حسابی وحشت کرده‌ام، به‌سمت راه‌پله می‌کشاند. فکر می‌کردم قرار است با هم درس بخوانیم. روحم هم خبر نداشت چنین فکری در سرش بود.

با صدای آهسته و خشمگینی می‌گویم: «جید، من به اون برگه نگاه نمی‌کنم.»
مرا به پاگرد راه‌پله می‌کشاند و بعد می‌ایستد و دست‌به‌سینه می‌شود. «چرا؟ مگه نمی‌خوای میان‌ترم رو قبول شی؟»
«چرا، ولی نه این‌جوری!»
نفسش را با خشم بیرون می‌دهد. «این‌قدر احمق نباش، ایمی. تو اصلاً خبر نداری این درس چطوریه. تا فردا صبح نمی‌تونی مشکلت رو حل کنی. تنها چیزی که باهاش می‌تونی امتحان میان‌ترم رو قبول شی یه کپی از امتحانه. در غیر این صورت به فنا می‌ری!»
حق با او است. این امتحان را بدون کمک رد می‌شوم. حتی هشت ساعت درس خواندن برای نجات پیدا کردنم کافی نیست و حتی اگر کافی باشد، شک دارم جید بخواهد چنین لطفی در حقم بکند.
ولی مهم نیست. من تقلب نمی‌کنم. هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم.
هیچ وقت.

فصل ۱۹
زمان حال
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۹

جید می‌گوید: «سرووضعت افتضاح شده، ایمی.»

زیرلب می‌گویم: «مرسی.»

«انگار داشتی لیتیم می‌ترکوندی.»

نمی‌دانم این حرف یعنی چه. «خوبم. جدی می‌گم.»

حالت صورتش ملایم می‌شود و برای لحظه‌ای، سال‌هایی که گذشت انگار ناپدید می‌شوند و او دوباره همان جیدِ قدیم می‌شود، همان جیدی که هر روز با او از مدرسه به خانه برمی‌گشتم. اولین کسی که هر بار اتفاق خوبی برایم می‌افتاد برایش تعریف می‌کردم. بهترین دوستم. می‌گوید: «هی، می‌شه حرف بزنیم؟»

بلافاصله موافقت نمی‌کنم. با اینکه گاهی اوقات شبیه همان جیدِ قدیم می‌شود، باید به‌خاطر داشته باشم که سال‌های زیادی گذشته است. نمی‌دانم الان چطور آدمی شده، تنها چیزی که می‌دانم این است که الان اینجاست.

مطمئناً اگر نگاهی به پرونده‌اش بیندازم، شناخت بیشتری از او پیدا می‌کنم. ولی قصد ندارم این کار را بکنم.

می‌گویم: «سرم یه‌کم شلوغه.»

جید زبان صورتی کوچکش را بیرون می‌آورد. «دروغ‌گو. هیچ کاری نداری، فقط باید بشینی یه گوشه و مطمئن شی هیچ کدوممون خودمون رو دار نمی‌زنیم.»

می‌گویم: «باشه، حرف بزنیم.»

«اینجا نه.»

پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم، دستم را می‌گیرد و مرا دنبال خودش به راهرو می‌کشاند. از کنار اتاق ۹۱۲ رد می‌شویم، مری هنوز تِق‌تِق‌کنان مشغول بافتن است، سپس از کنار اتاق ۹۰۶ رد می‌شویم، لامپش هنوز

روشن است و احتمالاً ویل کتاب *اوئسن مینسی* را می‌خواند. سپس جلوی اتاق ۹۰۵ می‌ایستیم.

جید در را باز می‌کند و ابروهایش را برایم بالا می‌اندازد. نفس عمیقی می‌کشم و وارد اتاقش می‌شوم. جید به من صدمه‌ای نمی‌زند. دست‌کم، به من صدمهٔ جسمی نمی‌زند.

وقتی وارد اتاق می‌شویم، جید روی تنها صندلی اتاق می‌نشیند و برای من فقط دو گزینه می‌گذارد: روی تخت بنشینم یا بایستم. ایستادن را انتخاب می‌کنم.

می‌گوید: «ببین، ایمی، معذرت می‌خوام که قبلاً برات عوضی‌بازی درمی‌آوردم.» با تعجب پلک می‌زنم. آن‌قدر تعجب می‌کنم که روی تختش می‌نشینم، تخت با حالت تهدیدآمیزی زیر وزنم جیرجیر می‌کند. تشک تخت کیفیت چندان بالایی ندارد.

جید می‌گوید: «باید درکم کنی.» با بند سفید دور مچ دست چپش بازی می‌کند، رویش اسمش، تاریخ تولدش و شمارهٔ پروندهٔ پزشکی‌اش نوشته شده. «وقتی دیلمت، حس یه بازنده رو داشتم. خودت رو ببین، داری طوری زندگی می‌کنی که همیشه می‌خواستی. قراره دکتر بشی. حالا من رو ببین. هیچی نیستم. به هیچ جایی نرسیدم. و راستش رو بخوای...» نفس لرزانی می‌کشد. «بعید می‌دونم هیچ وقت توی زندگی‌م به جایی برسم. حتی نتونستم شغل پیشخدمتی رو نگه دارم. حتی *مامانم* می‌تونست اون کار رو بکنه.»

«مطمئنم اوضاعت درست می‌شه.»

نگاه منظورداری به من می‌اندازد. «دقیقاً بر چه اساسی این رو می‌گی؟ من الان توی بخش روان‌پزشکی بستری شدم. چی باعث شده فکر کنی اوضاعم درست می‌شه؟»

می‌گویم: «چون اینجا بهت کمک می‌شه. دکترها برات دارو تجویز می‌کنن و مشکلاتت رو حل می‌کنن. بعدش می‌تونی... هر کاری که دلت خواست انجام بدی. اگه بخوای، می‌تونی طراح مد بشی.»

دورهٔ ابتدایی و راهنمایی جید همین را می‌خواست. بعد به دبیرستان رفتیم و هر هفته شغل محبوبش عوض می‌شد و هر بار دربارهٔ این شغل آیندهٔ جدیدش حسابی

هیجان‌زده می‌شد. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، تمامش به‌خاطر شیدایی[1] بود.

جید غرولند می‌کند: «هیچ وقت داروی درستی واسه‌م تجویز نمی‌کنن. هشت ساله که دارن تلاش می‌کنن.»

«زمان می‌بره...»

مچ‌بندش را می‌کشد. «خوش‌بینی و احمق بودن با هم فرق داره. منم دوست دارم توی سرزمین شاد و جادوییِ تو زندگی کنم، سرزمینی که بالاخره داروی مناسبم اونجا پیدا می‌شه. ولی بعد از هشت سال، دیگه امیدم رو از دست دادم. اصلاً نمی‌دونم دیگه امیدی به من هست یا نه. آخه برای مامانم هم به نتیجه‌ای نرسیدن.»

اخم می‌کنم، زنی را به یاد می‌آورم که بینی و چانه‌اش شبیه جید بود، ولی چشم‌های تیره‌تر و جثهٔ بزرگ‌تری داشت. هیچ وقت چیزی از جزئیات اوردوزش نشنیدم. فکر کنم خودِ جید جنازهٔ مادرش را پیدا کرد. حتی نمی‌توانم تصورش کنم. جید با مادرش چندان صمیمی نبود، ولی هر دویشان شدیداً از همدیگر محافظت می‌کردند.

جید فقط بیست‌وچهار سال دارد، درست مثل خودم. نمی‌توانم تصور کنم مادرم را در جوانی از دست بدهم. حتی گاهی اوقات روی اعصابم می‌رود، ولی نمی‌دانم بدون او باید چه‌کار کنم. یک دختر به مادرش نیاز دارد.

کاش قبل از آنکه تماسم را با مادرم قطع می‌کردم، به او می‌گفتم دوستش دارم.

یکهو دلم می‌خواهد جید را در آغوش بکشم. سختی‌های زیادی را پشت‌سر گذاشته و قبلاً با هم خیلی صمیمی بودیم. ولی با در نظر گرفتن اینکه الان اینجا بیمار است، این کار شدیداً نادرست است.

چشم‌های آبی با رگه‌های زردش را به من می‌دوزد. «خب، حرف زدن از زندگی رقت‌انگیز من کافیه. از خودت بهم بگو.»

یک شانه‌ام را بالا می‌اندازم. «چیزی برای گفتن نیست. دانشجوی پزشکی‌ام. همین کل وقتم رو می‌گیره، از صبح تا شب درگیرشم.»

---

۱. شیدایی یا مانیا برعکس حالت افسردگی است. در شیدایی خُلق و انرژی بیمار بسیار بالاست. علائم اصلی شیدایی عبارت‌اند از نشاط‌زدگی، تحریک‌پذیری، فعالیت بیش از حد و خودبزرگ‌بینی. خُلق بالا به‌صورت شادی، خوش‌بینی افراطی، بی‌قراری حرکتی، اشکال در تمرکز و برنامه‌ریزی‌های بلندپروازانه خود را نشان می‌دهد. خُلق بیمار مبتلا به شیدایی ممکن است در طول روز تغییر کند؛ مثلاً، صبح حالت شیدایی داشته باشد و شب افسردگی. شیدایی اغلب اوقات یکی از فازها و علائم اولیهٔ اختلال دوقطبی است.

لبخند موذیانه‌ای به من می‌زند. «آره جون خودت. پس اون‌یکی دانشجوی پزشکی چه؟ اسمش کمرون بود دیگه، نه؟ فکرشم نکن بهم بگی چیزی بینتون نیست. دیدم چطوری بهت نگاه می‌کرد.»

جید همیشه این چیزها را سریع می‌فهمید. «قبلاً چیزی بینمون بود. ولی الان دیگه نیست.»

«چرا؟! خیلی خوش‌قیافه‌ست!»

باهام به هم زد. گفت وقت بیشتری برای درس خوندن نیاز داره.»

جید می‌زند زیر خنده. «جدی؟ وای، ایمی، خیلی معذرت می‌خوام! ولی همون‌طور که قبلاً گفتم، اون اصلاً تیپ ایدئال تو نیست.»

حق با او است. کمرون تیپ ایدئال من نیست. ولی منِ احمق کم‌کم داشتم بهش علاقه پیدا می‌کردم. با اینکه آدم چاپلوسی است و زیادی درس می‌خواند، خیلی هم مهربان است. وقتی به رستوران می‌رفتیم، همیشه صندلی‌ام را برایم بیرون می‌کشید. در ماشین را هم برایم باز می‌کرد. مردهای زیادی پیدا نمی‌شوند که فقط بیست‌وچهار سالشان باشد ولی با تمام وجود سعی کنند جنتلمن باشند.

هر چند حتی اگر رابطه‌مان آن موقع تمام نمی‌شد، باز هم به جایی نمی‌رسید. هیچ وقت حس نکردم کمرون کسی است که می‌خواهم باهاش زندگی کنم. با وجود این، نمی‌خواستم رابطه‌مان *تمام* شود.

جید می‌گوید: «باید با ویل قرار بذاری.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم چه می‌گوید. «همون پسرهٔ توی اتاق ۹۰۶ رو می‌گی؟»

می‌گوید: «آره. تیپ ایدئالته، مگه نه؟ شنیدم سر یه کتاب مسخره که همیشه توی دبیرستان دوستش داشتی با هم رفیق شدین. هیچ کدومتون امشب کار بهتری برای انجام دادن ندارین. پس چراکه نه؟»

به او خیره می‌شوم. «چون اون *بیمار* منه. و توی بخش *روان‌پزشکی* بستری شده.»

«اووووف. همیشه ضدحال بودی.»

حتی نمی‌دانم در جوابش باید چه بگویم. ولی با اطمینان صددرصد می‌توانم بگویم که قرار نیست امشب با هیچ کسی قرار بگذارم. نه کَم، نه ویل... تنها چیزی که می‌خواهم این است که صحیح‌وسلامت از اینجا بروم.

جید می‌پرسد: «خودت... چطوری؟»

سؤالش معنایی ضمنی دارد که باعث معذب شدنم می‌شود. جواب می‌دهم: «خوبم.»
جید صدایش را کمی پایین می‌آورد. «هنوز هم... یه چیزهایی می‌بینی؟»
به او خیره می‌شوم. «نه.»
«آخه قبلاً گاهی...»
«نه، نمی‌دیدم.» از روی تخت بلند می‌شوم، پاهایم زیر وزنم می‌لرزند. این بحث دیگر برای من تمام شده. «اشتباه می‌کنی.»
ابروهایش را بالا می‌اندازد. «آهان، پس این‌جوری می‌خوای بازی کنی، ایمی برنر؟»
او هم بلند می‌شود تا بتواند مستقیماً به چشم‌هایم نگاه کند. «نمی‌خوای کسی اینجا بفهمه بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنن، بهمون شباهت داری.»
دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. «نمی‌خوام کسی بدونه، چون حقیقت نداره.»
لب‌های جید جمع می‌شوند. «هر دومون می‌دونیم این حرفت به‌وضوح دروغه.»
با شنیدن ضربه‌ای که به در اتاق جید می‌خورد، قلبم از دهانم بیرون می‌زند. یک لحظه بعد، رامونا سرش را داخل اتاق می‌آورد. با صدای بلند می‌گوید: «داروهات رو آوردم، جید.»
رامونا از کِی پشت در اتاق ۹۰۵ ایستاده است؟ چقدر از مکالمهٔ ما را شنیده است؟ صورت رامونا را بررسی می‌کنم، ولی چیز خاصی در صورتش نیست. به نظر نمی‌آید هیچ کدام از تهمت‌های جید را به من شنیده باشد. وقتی مرا می‌بیند که وسط اتاق ایستاده‌ام، با تعجب پلک می‌زند.
رامونا چانه‌اش را می‌خاراند. «ایمی، مگه بیمار اتاق ۹۰۶ رو انتخاب نکرده بودی؟»
جید نیشخندی به من می‌زند. زیرلب می‌گویم: «تصمیم گرفتم یه بیمار دیگه رو هم ببینم. کار دیگه‌ای نیست که بکنم، کل شب وقت دارم.»
رامونا گفت: «آفرین. بیشتر دانشجوهایی که اینجا شیفت دارن می‌خوان حداقل کار ممکن رو انجام بدن. فکر می‌کنن شیفت بخش روان‌پزشکی کار راحتیه.»
می‌گویم: «نه، من اصلاً فکر نمی‌کنم راحت باشه.»

فصل ۲۰

اصلاً اشتها ندارم.

بعد از صحبت کردن با جید به اتاق استراحت کارکنان برمی‌گردم و ساندویچ پنیرم را در انتظار خودم می‌بینم. ولی اصلاً اشتهابرانگیز نیست. می‌دانم پنیر آمریکایی هیچ وقت منقضی نمی‌شود و حتی مدت‌ها پس از تمام شدن درسم در دانشکدهٔ پزشکی، گذراندن دورهٔ رزیدنتی، بازنشسته شدن و نقل‌مکان به فلوریدا[1] قابل خوردن است، ولی باز هم دلم نمی‌خواهد بخورمش. حتی نمی‌خواهم نگاهش کنم. ساندویچ را لای کیسهٔ کاغذی برمی‌گردانم و داخل سطل آشغال پرت می‌کنم.

گوشی‌ام را از جیبم درمی‌آورم و یک بار دیگر سعی می‌کنم آنتن گیر بیاورم. برای یک لحظهٔ کوتاه، یک خط آنتن می‌آید. ولی بعد ناپدید می‌شود.

فکر کنم بتوانم از یکی از تلفن‌های رومیزی با گبی تماس بگیرم. البته الان دیروقت است. و فکر نکنم تا به حال با او تماس گرفته باشم. در این دو سالی که بهترین دوست و هم‌خانهٔ هم بودیم، هیچ وقت پشت تلفن با هم حرف نزده‌ایم. همیشه فقط به هم پیام داده‌ایم. علاوه بر این، اگر ببیند از بیمارستان با او تماس می‌گیرند، احتمالاً تماس را به پیغام‌گیر صوتی منتقل می‌کند.

تا حدی دلم می‌خواهد الان کمرون اینجا بود. نمی‌دانم کجا رفت. شامش در بخچال نیست، پس مشخصاً بعد از آنکه با دن عنکبوتی صحبت کردیم، به اینجا برگشته و شامش را خورده است، ولی بعد از آن دیگر ندیدمش. احتمالاً الان با بیمار دیگری صحبت می‌کند. می‌دانم که می‌خواهد دکتر بک را تحت تأثیر قرار دهد، چون می‌خواهد همه را تحت تأثیر قرار دهد.

بعد از آنکه شامم را داخل سطل آشغال پرت می‌کنم، تصمیم می‌گیرم از حرفی که رامونا زدم نهایت استفاده را ببرم و بیمار دیگری را ببینم. به هر حال، یک عالمه وقت دارم. پس به ایستگاه پرستاری برمی‌گردم تا پروندهٔ دیگری پیدا کنم.

متوجه می‌شوم این بار پروندهٔ سایر ناپدید شده است. حیف شد، چون خیلی کنجکاو بودم ببینم دقیقاً چه‌چیزی او را به اینجا فرستاده است. با خواندن پرونده‌اش

1. Florida

ممکن است خیالم راحت شود و بتوانم به خودم اطمینان خاطر دهم که او قاتل نیست. البته، تضمینی نیست که با خواندن پرونده‌اش خیالم راحت شود. پس شاید بهتر باشد به پرونده‌اش نگاه نکنم.

پروندهٔ جید هنوز بالای قفسه است. فکر می‌کند بدون اجازه‌اش پرونده‌اش را می‌خوانم، ولی می‌خواهم به او نشان دهم از آن چیزی که فکر می‌کند بهترم. به پرونده‌اش نگاه نمی‌کنم. هر چیزی که جید را به بخش روان‌پزشکی فرستاده به خودش مربوط است. در عوض، دستم را به‌سمت پروندهٔ اتاق ۹۱۲ دراز می‌کنم.

مری کامینگز[1].

بعد از تمام هیجانات امشب، صحبت کردن با یک پیرزن دوست‌داشتنی که روی صندلی نشسته و شال می‌بافد، تغییر خوبی است. مری زیاد ترسناک نیست.

پروندهٔ مری را ورق می‌زنم تا بفهمم دقیقاً چه‌چیزی او را به بخش دی کشانده است. متوجه می‌شوم که مری یک زن هفتادوهشت‌ساله است و روزی که در حیاط خانه‌اش بود، صدای بچهٔ همسایه را شنید که روی تاب عقب و جلو می‌رفت. صدای تاب برایش خیلی گوش‌خراش بود، پس با قدم‌های بلند به‌سمت خانهٔ همسایه رفت، بچه را از روی تاب به پایین پرت کرد و دیگر اجازه نداد کسی نزدیک تاب شود. تا اینکه به اجبار پلیس مجبور شد از خانهٔ همسایه بیرون برود.

در دفاع از مری باید بگویم که صدای تاب *واقعاً* آزاردهنده است. مخصوصاً وقتی مدام جیرجیر می‌کند. نمی‌توانم زیاد او را مقصر بدانم.

برای رسیدن به اتاق مری باید از کنار اتاق انفرادی رد شوم. خوشبختانه، از داخل اتاق صدای کوبیدن به در نمی‌آید. مرد داخل اتاق ساکت شده، حداقل فعلاً. لحظه‌ای همان جا می‌ایستم، به در فلزی نگاه می‌کنم، وسطش به‌سمت بیرون خمیده شده، درست مثل حالتی که اگر کسی خودش را به در بکوبد ایجاد می‌شود. صفحه‌کلید کنار در به‌رنگ سبز می‌درخشد.

«بذار... بیرون...»

صدا شبیه پچ‌پچ از داخل اتاق می‌آید. کلماتش را به‌سختی متوجه می‌شوم. انگار کسی با دهانی پر از سنگ مرمر حرف می‌زند.

1. Cummings

«بذار... بیام... بیرون...»

مشخص است که دیمن سایر چه می‌خواهد. من کد در را می‌دانم، اگر بخواهم، می‌توانم کد را وارد کنم.

می‌توانم او را آزاد کنم.

«بذار... بیام... بیرون...» مکثی طولانی می‌کند. «لطفاً...»

سرم را تکان می‌دهم و یک قدم از در فاصله می‌گیرم. امکان ندارد. شاید ندانم سایر چه‌کار کرده که باعث شده کارش به این اتاق کشیده شود، ولی می‌دانم اگر از این اتاق بیرون بیاید، چه‌کاری خواهد کرد.

با عجله در راهرو حرکت می‌کنم و به‌سمت اتاق ۹۱۲ می‌روم... اتاق مری کامینگز. وقتی نزدیک‌تر می‌شوم، دوباره آن صدای آشنا را می‌شنوم. *تقِ تقِ تقِ*. با اینکه الان دیروقت است، هنوز با سخت‌کوشی مشغول بافتن شالش است. به من لبخند می‌زند و متوجه می‌شوم چقدر دندان‌هایش زردند و سه تا از دندان‌های جلویی‌اش پوسیده‌اند.

به میل‌بافتنی‌هایی نگاه می‌کنم که با آن‌ها مشغول بافتن شال است. نمی‌دانم میل‌بافتنی اسباب‌بازی دقیقاً چه‌شکلی است، ولی این‌ها شبیه میل‌های واقعی و از جنس استیل‌اند. خیلی راحت می‌توان با این میل‌ها چشم کسی را از کاسه درآورد.

«سلام، عزیزم.» با چشمان قهوه‌ای خیسش پلک می‌زند. انگار پردهٔ نازکی روی چشمانش را پوشانده است. «نیکول[1] بودی، درسته؟»

نام نیکول را در یکی از پرونده‌های داخل قفسه دیده‌ام. حتماً نیکول یکی از بیمارهای اینجاست که مری با او آشناست. از اینکه مرا با یکی از بیمارها اشتباه گرفته، خوشم نمی‌آید.

مری می‌گوید: «متأسفم که دکتر بک نذاشت دیروز بری، نیکول. حتماً خیلی ناراحت شدی.»

حرفش را اصلاح می‌کنم: «نه، من *ایمی‌ام*. دانشجوی پزشکی‌ام.»

«آهان!» مری میل‌بافتنی‌هایش را پایین می‌گذارد و دست‌هایش را به هم می‌کوبد. «چقدر دوست‌داشتنی! یه دکتر... حتماً پدر و مادرت بهت افتخار می‌کنن!»

روی تختِ کنار او می‌نشینم و پاهایم را روی هم می‌اندازم. «راستش، بله.»

1. Nicole

سرش را به‌سمتی خم می‌کند و آه می‌کشد. «چقدر خوب. خاطرخواه داری؟»
این را زیاد از من می‌پرسند، ولی قبلاً دقیقاً با این کلمه نپرسیده‌اند. «نه، ندارم.»
صدایی با زبانش درمی‌آورد. «چه حیف! یه دختر خوشگل مثل تو باید یه میلیون خاطرخواه داشته باشه.»
«اممم... ممنونم.»
«فهمیدم!» چشم‌هایش برق می‌زنند، به‌سمت جلو خم می‌شود و چیزی شبیه به خمیردندان گوشهٔ لبش می‌بینم. «باید با دکتر بک قرار بذاری. *واقعاً* مرد خوبیه. خوش‌قیافه هم هست. آدم موفقی هم هست!»
می‌گویم: «خب...» بعد از ویل شونفلد (و دن عنکبوتی)، ریچارد بک نامناسب‌ترین فردی است که در این بخش می‌توانم باهاش قرار بگذارم. قرار گذاشتن با پزشک‌ها تقریباً قطعاً ناپسند است، حتی اگر چال گونه‌های جذابی داشته باشد.
می‌گوید: «البته نباید بهش بگی ازش خوشت می‌آد. این‌جوری انگار *عاجز و بدبختی*. ولی می‌تونی باهاش لاس بزنی. مثلاً، یه‌کم آرایش کن. یه لباس خوشگل بپوش که فرم بدنت رو نشون بده. و اگه کفش‌های خوبی بپوشی...»
وسط حرفش می‌پرم: «خانم کامینگز، راستش، می‌خواستم دربارهٔ *خودتون* ازتون سؤال کنم.»
چنگی به سینه‌اش می‌زند. «دربارهٔ من؟ من خیلی حوصله‌سربرم. زندگی‌م دیگه تموم شده.»
«چرا این حرف رو می‌زنین؟»
«خب، اولاً که تقریبا هشتاد سالمه!»
«ولی متوسط عمر آدم‌ها داره بالا می‌ره.» مری به تشویق نیاز دارد و من در این کار ماهرم. «می‌گن هشتاد سال الان هفتاد سال به حساب می‌آد! خیلی راحت می‌تونین تا صد سالگی عمر کنین.»
مری صدایش را پایین می‌آورد. «بین من و تو... مطمئن نیستم من کسی باشم که امشب رو به صبح می‌رسونه.»
طوری این حرف را می‌زند که باعث می‌شود لرزی بر ستون فقراتم بیفتد. «چرا این حرف رو می‌زنین؟»

لبخند می‌زند. «نمی‌دونم. فقط احساس می‌کنم. حس می‌کنم دیگه به آخر خط رسیدم.»

نمی‌دانم دقیقاً چه منظوری دارد، نمی‌دانم حرفش از سر جنون است یا یک‌جور اخطار. گلویم را صاف می‌کنم. «نمی‌خواین به‌خاطر خانواده‌تون زندگی کنین؟»

«شوهرم ده سال پیش مرد.» دوباره مشغول بافتن می‌شود و میل‌ها دوباره به هم برخورد می‌کنند. *تق تق تق*. «من و هاروی[1] هیچ وقت بچه‌دار نشدیم. تنها خانواده‌ای که دارم خواهرمه که یه پیرزن بداخلاقه.»

می‌پرسم: «هاروی چرا مرد؟»

چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «چرا می‌پرسی؟ فکر می‌کنی من کشتمش؟»

ابتدا فکر می‌کنم این حرفش شوخی است، ولی لحن صدایش طوری است که باعث می‌شود فکر کنم شوخی نمی‌کند. می‌گویم: «البته که نه.»

اخم می‌کند. «چون من نکشتمش. عادیه که مردم از روی پله‌ها بیفتن پایین. همیشه می‌افتن!»

«مطمئنم....»

«ضمناً من *عاشقش* بودم.» کمی کاموا از لای توپ کاموای روی پایش بیرون می‌کشد. «با اینکه با زن‌های دیگه رابطه داشت، باز هم دوستش داشتم. هیچ وقت حاضر نبودم بکشمش.»

خیلی‌خب، الان کم‌کم دارم مطمئن می‌شوم که مری قطعاً شوهرش را به قتل رسانده است.

مری می‌گوید: «بگذریم، حالا که هاروی مرده، دیگه کار زیادی ندارم که انجام بدم. بیشتر اوقات، خودم رو توی باغچه‌م مشغول می‌کنم. تنها چیزیه که ازش لذت می‌برم.»

اضافه می‌کنم. «و بافتنی.»

می‌خندد. «نه، به بافتنی علاقه‌ای ندارم.»

شالی که از میل‌های میان دست‌هایش آویزان شده طول اتاق را طی کرده است. «فکر می‌کردم بافتنی رو دوست داشته باشین. آخه خیلی می‌بافین.»

از وقتی پایم را به این بخش گذاشته‌ام، کاری به‌جز بافتن انجام نداده است.

1. Harvey

دوباره می‌خندد. «بافتنی رو چون ازش *لذت* می‌برم انجام نمی‌دم. برای *محافظت* از خودم می‌بافم.»

سرم را تکان می‌دهم. «منظورتون چیه؟»

به دو میل‌بافتنی میان دست‌هایش نگاه می‌کند. «نمی‌تونی با خودت یه سلاح توی بخش روان‌پزشکی بیاری. ولی اگه لازم باشه از خودم محافظت کنم، به‌نظرم این میل‌ها حسابی به کارم می‌آن، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

به میل‌بافتنی‌های استیل براق میان دست‌های چروکیده‌اش نگاه می‌کنم. حق با او است. اگر لازم باشد، این‌ها همچون سلاح به کار می‌آیند.

نمی‌دانم دربارهٔ اینکه مری چه فکری در سر دارد باید به دکتر بک هشدار دهم یا نه.

مری دستش را داخل کیف‌دستی کنار صندلی‌اش فرومی‌برد. لحظه‌ای داخل کیفش را می‌گردد و بعد یک جفت میل‌بافتنی دیگر بیرون می‌آورد. آن‌ها را به‌سمت من می‌گیرد. می‌گوید: «بگیر. لازمت می‌شه.»

دهانم باز می‌ماند. «فکر نمی‌کنم...»

«بگیرش، ایمی.» دست‌هایش که میل‌ها را نگه داشته‌اند، کمی می‌لرزند. «وقتی دیمن سایر بیاد سراغت، این‌ها لازمت می‌شن.»

دیمن سایر. یک بیمار دیگر که ذهنش درگیر او است و مطمئن است دیمن سایر می‌خواهد امشب به همه‌مان صدمه بزند. کاش می‌توانستم نادیده‌شان بگیرم. احتمالاً باید همین کار را بکنم. ولی وقتی پشت‌سرهم این حرف‌ها را می‌شنوم، نادیده گرفتنشان سخت است.

می‌گویم: «دیمن سایر توی انفرادی حبس شده.»

چشم‌های خیس مری به چشم‌هایم دوخته می‌شوند. «فعلاً آره.»

«مری، من...»

«میل‌بافتنی‌ها رو بگیر. خواهش می‌کنم، ایمی. نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته.»

می‌خواهم سرم را به‌نشانهٔ رد درخواستش تکان دهم، ولی در عوض میل‌بافتنی‌ها را از دستش می‌گیرم. مرا حین گذاشتن میل‌بافتنی‌ها داخل جیب بزرگ کنار شلوار گانم تماشا می‌کند.

به هر حال، داشتن چیزی برای محافظت از خودم که ضرری ندارد.

فصل ۲۱
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۸

یک ساعت بعدی را با مری می‌گذرانم.

با زندگی‌اش بیشتر آشنا می‌شوم. سی سال منشی مردی به نام آقای تیمرمن[1] بود. آقای تیمرمن هر روز سر ساعت نه و نیم صبح قهوه می‌خورد و دوست داشت داخل قهوه‌اش یک قاشق پر شکر و یک قاشق پر خامه باشد و یک بار هم بزند، نه بیشتر. در واقع، دربارهٔ سلیقهٔ آقای تیمرمن در قهوه خوردن اطلاعات زیادی به دست می‌آورم.

بالاخره مری با صدای خش‌داری می‌گوید: «خب، انگار حسابی مغزت رو خوردم، مگه نه؟»

«از گوش دادن خوشم می‌آد.»

می‌گوید: «تو شنوندهٔ خیلی خوبی هستی. این ویژگی خیلی خوبیه. دکتر معرکه‌ای می‌شی، ایمی.»

صورتم سرخ می‌شود. «ممنونم.»

ادامه می‌دهد: «راستی، می‌شه لطفاً به دکتر بک بگی که امکان نداشت به اون دخترکوچولو صدمه بزنم؟ فقط می‌خواستم از روی تاب بیاد پایین تا دیگه صدای جیرجیر نیاد. می‌دونی که صدای تاپ چقدر روی مخه، مگه نه؟»

«قطعاً. من همیشه از تاب متنفر بودم.»

انگار خیالش راحت شده. «ممنونم، ایمی. من فقط می‌خوام برم خونه. به دکتر بک بگو من دیگه می‌تونم برم خونه، می‌گی؟»

قول می‌دهم: «می‌گم.» ولی پزشک اتند که به حرف من گوش نمی‌دهد.

لحظه‌ای چشم‌هایش را می‌بندد و یکهو خیلی پیر به نظر می‌آید. انگار صد سال دارد. «واقعاً می‌ترسم تا صبح دووم نیارم.»

«چرا همچین احساسی دارین؟»

---

1. Timmerman

مری دهانش را باز می‌کند تا جوابم را بدهد، ولی بعد نظرش را عوض می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. «دیگه اون‌قدر خسته‌ام نای حرف زدن ندارم. بهتره بری.»

واقعاً خسته به نظر می‌رسد، دیروقت هم هست. می‌توانم فردا صبح بیشتر با او حرف بزنم. «اگه این‌طور می‌خواین، باشه.»

وقتی از جایم بلند می‌شوم تا اتاق را ترک کنم، مری دستم را با انگشت‌های بلند و لاغرش می‌گیرد. «میل‌بافتنی‌هایی رو که بهت دادم نگه دار، ایمی. لازمت می‌شن.»

واقعاً بهتر است امشبم به وضعیتی ختم نشود که مجبور شوم یک میل‌بافتنی را در بدن کسی فروکنم.

وقتی از اتاق مری بیرون می‌روم، رودرروی کلینت ایستوود قرار می‌گیرم. با قدم‌های کوتاه و بی‌قراری در راهرو راه می‌رود، هنوز آن کیسهٔ کاغذی پر از بیسکویت شور را در یکی از دست‌هایش دارد و با آن یکی دستش پیژامه‌اش را بالا می‌کشد. کمی بزاق سفیدرنگ گوشهٔ دهانش جمع شده است.

سرزنش‌آمیز داد می‌کشد: «هیچ کس کراکرهام رو ازم نگرفت! هنوز پیشمانم.»

می‌گویم: «خیلی معذرت می‌خوام.»

به من یادآوری می‌کند: «من دیابت دارم. این کراکرها می‌تونن من رو بکشن. اصلاً چرا این‌ها رو به من دادن؟»

«واقعاً نمی‌دونم. ولی... خوشحال می‌شم ازتون بگیرمشون.»

کلینت زیرلب غرولند می‌کند. حالت صورتش طوری است که انگار می‌خواهد بیسکویت‌ها را به من بدهد، ولی بعد حواسش پرت اتاق ۹۱۲ می‌شود. موهای خاکستری‌ای را که از چانه‌اش بیرون زده‌اند می‌خاراند.

می‌گوید: «وایستا.»

با قدم‌های کوتاهی وارد اتاق مری می‌شود. نمی‌دانم اجازه دارد وارد اتاق شود یا نه، ولی بی‌آزار به نظر می‌آید و مری هم مشکلی با ورود او به اتاقش ندارد. وقتی او را می‌بیند، سرش را بالا می‌گیرد و لبخند می‌زند.

کلینت دستش را داخل کیسه می‌کند و یک بستهٔ بیسکویت شور بیرون می‌آورد. «این مال شماست، خانم زیبا.»

مری بستهٔ بیسکویت را از او می‌گیرد. «چقدر مهربونی!»

کلینت به مری چشمک می‌زند و بعد هر دو لبخند عریضی به هم می‌زنند. واقعاً بامزه‌اند، آن‌قدر که تاب دیدنش را ندارم. می‌گذارم کمی با هم تنها باشند. با دیدن خاموش بودن چراغ بسیاری از اتاق‌های بیماران، تازه متوجه می‌شوم چقدر دیروقت است. بسیاری از درها بسته‌اند و ظاهراً همه خوابیده‌اند. فکر کم کمرون هم روی کاناپهٔ اتاق استراحت خوابیده باشد. شاید بتوانم او را از اتاق بیرون بیندازم، هر چند زیاد خسته نیستم.

در عوض، به ایستگاه پرستاری برمی‌گردم. با اینکه لزومی ندارد، شاید گزارشی دربارهٔ مری کامینگز بنویسم. حداقل فردا صبح که کمرون شاهکارش را دربارهٔ دن عنکبوتی، که به قطوری یک رمان است، به دکتر بک تحویل می‌دهد، من هم چیزی دارم که به او بدهم.

رامونا داخل ایستگاه پرستاری نشسته است و همان مجلهٔ قبلی را ورق می‌زند. این بار به صفحه‌ای نگاه می‌کند که نکاتی دربارهٔ هیجان‌انگیز کردن زندگی عشقی داخلش نوشته شده است. سرش را بالا می‌آورد و با دیدن من لبخند می‌زند. می‌گوید: «خسته به نظر می‌آی.»

خسته‌ام، ولی در عین حال، می‌دانم که نمی‌توانم بخوابم. «شیفت شبانه حس عجیبی داره.»

با صدا می‌خندد. «درسته. تو اوایل سال سومتی. هنوز به برنامه‌ت عادت نکردی.»

«هنوز نه.» و متأسفانه، قرار است روزبه‌روز سخت‌تر شود. شیفت در بخش روان‌پزشکی آسان‌ترین شیفت امسال است. وحشتم از جراحی است... من استقامت کمرون را ندارم. «ولی باهاش کنار می‌آم.»

می‌گوید: «نگران نباش. اینجا معمولاً شب‌ها آرومه. مگر اینکه مری کامینگز بزنه به سرش.»

به مری و میل‌بافتنی‌هایش فکر می‌کنم. به‌طور غریزی، دستم را روی

میل‌بافتنی داخل جیب شلوارم می‌گذارم. به‌زور داخل جیبم جا شده.

می‌پرسم: «خیلی وقته که شب‌ها شیفت داری؟»

لبخند دندان‌نمایی می‌زند. «یه عمره. خوبه که روزم برای قرارهام و کارهام خالی باشه. شخص خاصی هم توی زندگی‌م نیست که بهم غر بزنه هر وقت بیداره من خوابم.»

«بیمارها اینجا زیاد دردسر درست می‌کنن؟»

بدون اینکه لازم باشد به سؤالم فکر کند، سرش را تکان می‌دهد. «بیشتر اوقات کنترل کردنشون خیلی راحته. چند وقت یه بار، یه دردسرساز گیرمون می‌آد.»

«مثل دیمن سایر؟»

چشم‌هایش کمی عبوس می‌شوند. «آره، مثل اون.» با گفتن این کلمات، نگاه کوتاهی به انتهای راهرو می‌اندازد، به‌سمت اتاق انفرادی. در اتاق اول هنوز بسته است. «ولی این مورد استثناست. معمولاً فقط داروهاشون رو بهشون می‌دم.» مجله‌اش را بالا می‌آورد. «بعدش کل شب مطالعه می‌کنم.»

به قفسهٔ پرونده‌ها نگاه می‌کنم. «خب، نمی‌خوام مزاحمت بشم. فقط می‌خوام یه گزارش کوتاه دربارهٔ بیمارهایی که امشب دیدم بنویسم.»

«مزاحم نیستی.» رامونا از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و پرونده‌ای از داخل قفسه برمی‌دارد. بعد آن را مقابلم می‌گذارد. «می‌تونی کنارم باشی.»

می‌گویم: «ممنونم.»

روی یکی از صندلی‌های چرخ‌دار می‌نشینم و پرونده را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم. تازه آن لحظه متوجه می‌شوم که رامونا پروندهٔ مری را از داخل قفسه به من نداده است. مرا در اتاق جید دیده بود، پس پروندهٔ او را برایم آورد. الان پروندهٔ جید درست مقابلم قرار دارد.

پروندهٔ قطوری نیست، البته انتظار هم نداشتم قطور باشد. فکر نکنم مدت زیادی از بستری شدنش در اینجا گذشته باشد. بیشتر گزارش‌های مربوط به او احتمالاً در کامپیوتر ثبت شده‌اند و به‌خاطر تعمیرات امشب، در حال حاضر به آن‌ها دسترسی ندارم. ولی حداقل گزارش اتاق اورژانس باید در پرونده‌اش باشد.

پیشینهٔ روانی و دلیلش برای بستری شدن در اینجا هم باید در پرونده‌اش باشد.
نگاه کردن به پرونده‌اش کار سختی نیست.
دستم را روی جلد پرونده می‌گذارم. جلد پلاستیکی‌اش را می‌گیرم و نمی‌دانم درست است بازش کنم یا نه. اگر جایمان با هم عوض می‌شد، بدون شک جید به پرونده‌ام نگاه می‌کرد. و یک‌ذره هم بابتش احساس گناه نمی‌کرد.
فقط نگاه سریعی می‌اندازم. فقط همین.
پرونده را باز می‌کنم، ولی پیش از آنکه بتوانم حتی خط اول را بخوانم، لامپ‌های بالای سرمان چشمک می‌زنند و خاموش می‌شوند.
رامونا می‌گوید: «چی شد؟»
حتماً برق رفته است. همه جا در تاریکی مطلق فرورفته... به‌جز دستم که مقابل صورتم قرار دارد، چیز زیادی را نمی‌توانم ببینم. رامونا زیرلب فحشی می‌دهد و صدای افتادن صندلی‌اش را روی زمین می‌شنوم. مشخصاً او هم چیز زیادی را نمی‌تواند ببیند.
وای خدا. اگر برق رفته باشد، به این معنا نیست که قفل درها از کار می‌افتند؟ ازجمله قفل در اتاق انفرادی؟
بلند می‌گویم: «رامونا؟»
«من اینجام.» سرم را به‌سمتی می‌چرخانم که صدایش از آنجا آمد، ولی هیچ چیزی نمی‌بینم. «نگران نباش. نمی‌دونم چرا برق رفت، ولی اینجا ژنراتور داریم. همه چی مرتبه.»
مصرانه می‌گویم: «رامونا، اگه برق رفته باشه، به این معنی نیست که قفل درها دیگه کار نمی‌کنن؟»
سکوتش آن‌قدر طولانی می‌شود که کم‌کم نگران می‌شوم شاید دیگر اینجا نباشد. بالاخره می‌گوید: «نمی‌دونم.»
وای نه.
ولی پیش از آنکه زیادی وحشت کنم، لامپ‌ها چشمک‌زنان روشن می‌شوند. از اینکه مجبور نیستم باقی شب را در تاریکی مطلق بگذرانم، نفس راحتی می‌کشم. ولی پیش از آنکه بابت آمدن برق زیادی خوشحال

شوم، مردی تلوتلوخوران به‌سمت ایستگاه پرستاری می‌آید. میگل است
ولی دیگر چهار لباس روی هم نپوشیده است. در واقع، الان هیچ لباسی
نپوشیده است.
و تمام بدنش غرق خون است.

فصل ۲۲
هشت سال پیش

وقتی حتی حاضر نشدم به برگه‌های امتحان نگاهی بیندازم، جید با عصبانیت رفت. ولی امکان نداشت تقلب کنم. ترجیح می‌دهم امتحانم را رد شوم.

و متأسفانه، قرار است رد شوم. دیگر شانسی برای قبولی در امتحان ندارم.

البته فکر نمی‌کنم الان بدترین مشکلم این امتحان باشد. حتی علی‌رغم رد شدن در امتحان میان‌ترم، اگر پدر و مادرم برایم معلم خصوصی بگیرند، می‌توانم شرایط را تغییر دهم. مشکلی که حل کردنش سخت‌تر است این است که مدام یک دخترکوچولوی موطلایی را می‌بینم که در واقع وجود ندارد.

چه مرگم شده؟ عقلم را از دست داده‌ام؟ حتماً داده‌ام. آدم عاقل دخترکوچولویی را نمی‌بیند که وجود ندارد.

ولی من حس نمی‌کنم دیوانه‌ام.

در حالی که تلاش می‌کنم از خوردن شام در کنار خانواده‌ام لذت ببرم، این افکار در سرم می‌چرخند. پدرم با برادر کوچک‌ترم ترِور[1] دربارهٔ بازی بیسبال بعدی‌اش صحبت می‌کند. کل مکالمهٔ سر میز شام را در دست گرفته‌اند و من مشکلی با این قضیه ندارم. مدام با غذایم بازی می‌کنم و یک قلعهٔ کوچک از پورهٔ سیب‌زمینی در بشقابم درست می‌کنم. از وقتی پشت میز نشسته‌ایم، حدوداً سه قاشق غذا خورده‌ام. اشتها ندارم.

مادرم نگاه تندی به من می‌اندازد. «ایمی، می‌شه این‌قدر با غذات بازی نکنی؟ تو که دیگه بچه نیستی.»

بکهو تمام توجه میز معطوف به من و غذای دست‌نخورده‌ام می‌شود. ترِور همان پنج ثانیهٔ اول کل غذایش را بلعید. این بچه مثل جاروبرقی همه چیز را می‌بلعد و از وقتی به سن بلوغ رسیده بدتر هم شده.

زیرلب می‌گویم: «گرسنه نیستم.»

1. Trevor

مادرم نگاهی به صورتم می‌اندازد، طوری براندازم می‌کند که باعث می‌شود فکر کنم می‌تواند ذهنم را طوری بخواند که انگار روی صورتم نوشته شده. «مریضی؟»

«مریض نیستم. فقط گرسنه‌م نیست.»

پدرم می‌گوید: «ولش کن، دینا[1]. اگه دوست نداره، مجبور نیست غذا بخوره.»

مادرم می‌پرسد: «نگران امتحانتی؟ می‌تونم با معلمت صحبت کنم...»

«مشکلی نیست.» چنگالم را در یک تکه گوشت فرومی‌کنم، ولی تلاشی برای نزدیک کردنش به دهانم نمی‌کنم. مادرم طوری رفتار می‌کند انگار هنوز پنج سالم است و می‌تواند با صحبت کردن با معلمم تمام مشکلاتم را حل کند. «فقط...»

مادرم ابروهایش را بالا می‌اندازد. «چی؟»

«خب...» چنگالم را بیشتر در گوشت فرومی‌کنم. «می‌شه یه نفر چیزهایی رو ببینه که وجود ندارن؟ معنی‌ش چیه؟»

چشم‌های مادرم گرد می‌شوند. «کی چیزهایی رو می‌بینه که وجود ندارن؟ از چی حرف می‌زنی؟»

«هیچی.» سرم را پایین می‌اندازم. با خودم چه فکر می‌کردم؟ اصلاً نباید حرفش را پیش می‌کشیدم. ولی حسابی ذهنم را درگیر کرده است. «همین‌جوری دارم می‌پرسم. فرض کنین. داشتیم از این مسئله توی... توی کلاس حرف می‌زدیم.»

«به جید مربوطه؟» مادرم دستش را دراز می‌کند و انگشت‌هایش را دور مچ دستم حلقه می‌کند. «جید بهت گفته یه چیزهایی می‌بینه؟»

دستم را از دستش بیرون می‌کشم. «نه! معلومه که نه.»

«لطفاً حقیقت رو بهم بگو، ایمی.» صورتش آکنده از نگرانی است. «قضیه به جید ربط داره، مگه نه؟»

پدرم زیرلب می‌گوید: «دینا، دست از سرش بردار.»

مادرم می‌گوید: «حتماً به جید مربوطه! همیشه دختر آشفته‌ای بود. یادته که مادرش هم مشکلاتی داشت با...»

پدرم با لحن تندی می‌گوید: «*دینا!*»

مادرم به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «عزیزم، اگه جید مشکلی داره، می‌تونیم

1. Dina

کمکش کنیم. دکترها و بیمارستان‌هایی هستن که...»

نرود به حرف می‌آید. «اینکه جید دیوونه‌ست که راز نیست. همه توی مدرسه می‌دونن.»

واقعاً همین‌طور است؟ حتی سال‌اولی‌ها می‌دانند که بهترین دوستم دیوانه است؟ ولی جید که دیوانه نیست. کسی که چیزهای غیرواقعی را می‌بیند منم.

این یعنی منم که دیوانه‌ام... نه جید.

ولی نباید کسی بفهمد. نمی‌خواهم طوری دربارهٔ من حرف بزنند که دربارهٔ جید حرف می‌زنند. یا مرا در بیمارستان بستری کنند.

«باید برم درس بخونم.» صندلی‌ام را به‌قصد بلند شدن از پشت میز، کف آشپزخانه می‌کشم. «می‌شه برم؟»

مادرم چشم‌هایش را برایم تنگ می‌کند. می‌ترسم بگوید نه، بگوید نمی‌توانم بروم. می‌ترسم مجبور شوم اینجا بمانم و دربارهٔ این قضیه بیشتر با او صحبت کنم. ولی بالاخره به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «باشه. ولی بعداً بیشتر درباره‌ش حرف می‌زنیم.»

موافقت می‌کنم: «باشه.» هر چند هیچ وقت نمی‌توانم به مادرم حقیقت را بگویم.

فصل ۲۳
زمان حال

نمی‌توانم دست از جیغ کشیدن بردارم.

میگل لخت و غرق خون وسط راهرو ایستاده است. چه اتفاقی برایش افتاده؟ دیمن سایر آزاد شده؟ نکند الان با یک چاقو و آمادهٔ کشتن تک‌تک ما در راهروها پرسه می‌زند، هان؟

دستم را به‌سمت میل‌بافتنی‌های داخل شلوار گانم دراز می‌کنم.

رامونا فریاد می‌زند: «میگل! این‌همه مربا رو از کجا آوردی؟»

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا متوجه حرفش شوم. میگل غرق خون نیست. در واقع بدن برهنه‌اش پوشیده از مرباست. حالا که چشم‌هایم به نور عادت کرده‌اند، کاملاً مشخص است که آن مادهٔ قرمزرنگ چیست.

خجالت‌زده زیرلب به رامونا می‌گویم: «معذرت می‌خوام. فکر کردم خونه.»

می‌خندد. «واقعاً؟ این اصلاً شبیه خون نیست که.»

خب، شاید حق با او باشد. ولی لازم نبود این‌طوری این حرف را بزند.

یک لحظه بعد، دکتر بک با عجله سمتمان می‌دود و وقتی بدن برههٔ میگل را می‌بیند، سر جایش می‌ایستد. دهانش باز می‌ماند. «میگل!»

میگل می‌گوید: «پدرم گفته که امروز باید برم خونه.»

طی پانزده دقیقهٔ بعدی، دکتر بک و رامونا متوجه اتفاقی می‌شوند که رخ داده بود. ظاهراً میگل تمام لباس‌هایش را درمی‌آورد، بعد روی پریز برق ادرار می‌کند و همین باعث می‌شود موقتاً برق کل بخش قطع شود. سپس سراغ کشوِ لباس‌هایش می‌رود که چند روز اخیر آنجا مربای توت‌فرنگی ذخیره می‌کرده است. و سپس از اتاقش بیرون می‌آید.

حالا باید کمی لباس تن میگل کنیم.

دکتر بک دست‌به‌سینه می‌شود. «میگل. لطفاً، محض رضای خدا، بلوز و شلوار بپوش. اینجا *خانم‌هایی* حضور دارن.»

میگل با چنان شدتی سرش را به‌نشانهٔ رد حرف دکتر بک تکان می‌دهد که تمام جریان‌های بدنش می‌لرزند. باید رویم را برگردانم... واقعاً باید رویم را برگردانم.

دکتر بک می‌گوید: «باشه.» به اتاق انفرادی باقی‌مانده اشاره می‌کند. «پس ازت می‌خوام بری اونجا.»

میگل از جایش تکان نمی‌خورد. دکتر بک سرش را برمی‌گرداند و به من نگاه می‌کند که داخل ایستگاه پرستاری ایستاده‌ام. «ایمی، کمرون کجاست؟»

از اینکه در چنین موقعیتی کمرون را به من ترجیح داده، بهم برنمی‌خورد. اگر برای فرستادن میگل به آن اتاق به زور نیاز داشته باشد، به هیچ دردی نمی‌خورم. از طرف دیگر، عضله‌های کمرون به کار می‌آیند. حالا که حرفش شد، کمرون به‌طرز مشکوکی غیبش زده. کجا رفته است؟ با شناختی که از کمرون دارم، احتمالاً یک جایی قایم شده و مطالعه می‌کند.

دکتر بک می‌گوید: «گوش کن، میگل. اگه بری توی اون اتاق، می‌ذارم فردا بری خونه.»

دروغ می‌گوید. به‌وضوح دروغ می‌گوید. ولی میگل باور می‌کند. وارد اتاق انفرادی می‌شود و قبل از آنکه نظرش عوض شود، رامونا در را محکم می‌بندد.

میگل تقریباً بلافاصله متوجه اشتباهش می‌شود. درست مثل آن‌یکی اتاق انفرادی، این‌یکی هم با کوبیده شدن بدن میگل به در می‌لرزد. فریاد می‌کشد: «آهای! من رو اینجا زندونی کردین!»

دکتر بک با چهره‌ای خونسرد به در نگاه می‌کند. «فقط امشب، میگل. فردا صبح صحبت می‌کنیم.»

«نه! نه!» حالت هیستری صدای میگل بیشتر می‌شود. «کمک! آیودَمه![1]»

دکتر بک می‌گوید: «این کار به صلاح خودته، میگل.»

میگل فریاد می‌کشد. «نمی‌تونین این کار رو بکنین! نباید من رو اینجا نگه دارین! پدرم این‌طوری می‌گه. اون من رو می‌کشه!»

دکتر بک با صدای آرام و خونسردی می‌پرسد: «چرا پدرت باید تو رو بکشه، میگل؟»

---

۱. Ayudame؛ به زبان اسپانیایی یعنی: «کمکم کنید.»

فریاد می‌زند. «نه! پدرم نه! دیمن سایر!»

سر هر سهٔ ما به‌سمت اتاق انفرادی یک می‌چرخد. از وقتی برق قطع شد، صدای کوبیدن در را نشنیدم. ولی به این معنا نیست که سایر دیگر در اتاق نیست. مطمئنم هنوز آنجاست و نقشهٔ فرار می‌کشد. باید همین‌طور باشد. به هر حال، کجا می‌تواند رفته باشد؟

می‌چرخم... چند تا از بیمارها از اتاق‌هایشان بیرون آمده‌اند تا این منظره را تماشا کنند. دن عنکبوتی داخل راهرو ایستاده، مچ دست‌هایش را جلو گرفته و امیدوار است بتواند تار پرتاب کند و همه را نجات دهد. جید با لبخند محوی روی لب‌هایش جلوی در اتاقش ایستاده است. ویل هم از اتاقش بیرون آمده، یکی از کتاب‌هایش هنوز در دست‌هایش است. خم می‌شود و چیزی به جید می‌گوید و لبخند جید پهن‌تر می‌شود. به‌نشانهٔ تأیید برای ویل سر تکان می‌دهد.

دلم می‌خواهد بدانم ویل به او چه گفت.

مری هم از اتاقش بیرون آمده. شال بزرگش را داخل اتاقش رها کرده، ولی متوجه دست راستش می‌شوم، میل‌بافتنی را در دستش نگه داشته است. با او چشم‌درچشم می‌شوم و به من نگاه معناداری می‌اندازد.

میگل جیغ می‌کشد. «دیمن سایر! اون می‌خواد من رو بکشه! می‌خواد همهٔ ما رو بکشه! باید بذارین از اینجا برم!»

«میگل.» دکتر بک به‌طرز شگفت‌انگیزی خونسرد حرف می‌زند... واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرم. ولی مطمئنم تجربهٔ زیادی با این‌طور بیمارها دارد. «آقای سایر الان به تخت بسته شده. به هیچ کس صدمه‌ای نمی‌زنه. بهت قول می‌دم.»

دکتر بک چند دقیقهٔ دیگر سعی می‌کند میگل را آرام کند، ولی میگل آن‌قدر فریاد می‌کشد تا اینکه صدایش می‌گیرد. بعد از حدود بیست دقیقه، دکتر بک تسلیم می‌شود و سر تکان می‌دهد.

می‌گوید: «بالاخره خوابش می‌گیره. امیدوارم یه لباسی هم بپوشه.»

رامونا می‌خندد، ولی من همان جا می‌ایستم. این ماجرا شوکه‌ام کرده است. دکتر بک متوجه حالت صورتم می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. می‌گوید: «حالش خوب می‌شه، ایمی. نگران نباش.»

چطور ممکن *است* حال این مرد خوب شود؟ این مرد فکر می‌کند پدرش خداست. یک لحظه هیچ لباسی نمی‌پوشد و یک لحظه *آن‌همه* لباس می‌پوشد. کل بدن برهنه‌اش را آغشته به مربای توت‌فرنگی کرده است. حدس می‌زنم این مرد آیندهٔ درخشانی پیش رویش نداشته باشد.

دکتر بک می‌گوید: «یه‌کم بخواب، ایمی. یه اتاق بیمار خالی پیدا کن و یه‌کم دراز بکش. انگار همکارت هم همین کار رو کرده.»

دقیقاً. وسط این‌همه هیاهو، کمرون غیبش زده. حتی اگر خواب باشد، که با شناختی که از کمرون دارم بعید است، باورش سخت است که این‌همه دادوفریاد بیدارش نکرده باشد. ضمناً آن‌طور که به یاد دارم، کمرون بسیار خواب‌سبک است.

پس کجاست؟

فصل ۲۴
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۷

وقتی اوضاع در بخش دی آرام می‌گیرد، بخش را دور می‌زنم و دنبال کمرون می‌گردم.

اولین جایی که سر می‌زنم اتاق استراحت کارکنان است. محتمل‌ترین جا برای دنبال او گشتن است. نگاهم از کاناپهٔ قدیمی به پنجرهٔ حفاظدار و گوشهٔ گردوخاکی پشت در کشیده می‌شود که پوشیده از تار عنکبوت است. ولی هیچ جای اتاق نیست.

جای بعدی‌ای که می‌روم سرویس بهداشتی کارکنان است. در بسته است. پس در می‌زنم... جوابی نمی‌آید. دستگیرهٔ در را امتحان می‌کنم و در دستم می‌چرخانمش. ولی وقتی داخل را نگاه می‌کنم، دست‌شویی خالی است.

سپس دور بخش می‌چرخم و تمام اتاق‌های بیماران را بررسی می‌کنم.

اول اتاق دن عنکبوتی را نگاه می‌کنم. در اتاقش باز است، همین‌طور در سرویس بهداشتی. بالای توالت ایستاده و مچ‌هایش را به‌سمت دیوار گرفته است. سعی می‌کند با ادرار کردن تار پرتاب کند. کَم اینجا هم نیست.

درِ اتاق بعدی نیمه‌باز است و مردی روی تختش نشسته است. چشمانم را تنگ می‌کنم، داخل اتاق را نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم مرد مرتباً بازویش را لیس می‌زند. عجیب‌ترین کاری است که اینجا دیده‌ام... انگار مثل یک گربه خودش را با زبانش تمیز می‌کند. به راهم ادامه می‌دهم.

داخل اتاق بعدی یک بیمار زن هست. وقتی مرا دم در می‌بیند، به‌زحمت سر جایش می‌ایستد. موهای گره‌خورده سیاه و عینک بزرگی دارد که ظاهرش را شبیه جغد کرده است.

از من می‌پرسد: «قراره برم خونه؟»

می‌گویم: «اممم... نه. یعنی، نمی‌دونم.»

«باید برم خونه.» سعی می‌کند یک دستش را روی موهای گره‌خورده‌اش بکشد.

«پسرم خونه‌ست. باید پسرم رو ببینم.»

«من... معذرت می‌خوام... نمی‌دونم...»

«*باید پسرم رو ببینم!*»

می‌توانم درد را در چشم‌های زن ببینم، ولی چه‌کاری از من برمی‌آید؟ حتی نمی‌دانم این زن کیست.

زیرلب می‌گویم: «بذارین ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم.» هر چند دروغ می‌گویم. زن نگاه بدی به من می‌اندازد، چون تقریباً مطمئن است قرار نیست ببینم چه‌کار می‌توانم بکنم. داخل اتاق برمی‌گردد و در را چنان محکم می‌بندد که قاب در می‌لرزد.

باید به دکتر بک بگویم نمی‌توانم کمرون را پیدا کنم، ولی اگر کَم بفهمد لو داده‌ام که از بخش بیرون رفته است، حسابی از من عصبانی می‌شود... البته اگر واقعاً از بخش بیرون رفته باشد.

چیزی که همه دربارهٔ کَم نمی‌دانند این است که خلق‌وخوی تندی دارد. خیلی خوب بلد است پنهانش کند. و انصافاً زیاد پیش نمی‌آید از کوره دربرود. او همیشه نقش پسری خوش‌اخلاق را بازی می‌کند و بازی کردن چنین نقشی پیش دوستانش نسبتاً راحت است، ولی پنهان کردن چنین چیزی از دختری که با او قرار می‌گذاری کار سخت‌تری است.

اولین باری که شاهد عصبانیت کَم بودم زمانی بود که فهمید برای یک دورهٔ فلوشیپ پژوهشی یک‌سالهٔ معتبر در ساحل غربی انتخابش نکرده بودند. جراحی ارتوپد یک تخصص رقابتی است و انجام دادن پژوهش ـ طبق گفتهٔ کَم ـ برای به دست آوردن دورهٔ رزیدنتی مهم است. او و چند تا از دانشجوهای کلاسمان برای این جایگاه درخواست دادند، اگر انتخاب می‌شد، بین سال دوم و سوم دانشگاه به خلیج کالیفرنیا[1] فرستاده می‌شد و باور داشت که به‌احتمال زیاد خودش انتخاب می‌شود. وقتی ایمیل به دستش رسید، در اتاقش بودیم و کنار هم روی تخت نشسته بودیم. دست چپش را که دور شانه‌ام انداخته بود، عقب کشید.

صورت مربعی کَم سرخ شد. «یعنی چی؟ من رو انتخاب نکردن؟ واقعاً؟»

1. California

سعی کردم از بالای شانه‌اش به ایمیل نگاه کنم، ولی گوشی‌اش را کنار تخت پرت کرد. سپس از روی تخت بلند شد و ایستاد.

بلند گفت: «باورم نمی‌شه! چطور تونستن من رو کنار بذارن؟»

گفتم: «مسئلهٔ خیلی مهمیه؟ منظورم اینه که فقط یه فلوشیپه. باز هم برای پژوهش فرصت هست.»

مشغول قدم زدن در اتاق‌خواب کوچکش شد. «ولی این بهترینش بود. نمی‌فهمم یعنی چی. من بهترین نمرهٔ کلاس رو دارم. مگه یکی مثل تو برای فلوشیپ درخواست داده که ردش کنن؟»

حرف نیش‌دارش را نادیده گرفتم چون می‌دانستم چقدر ناراحت است. «این‌قدر خودت رو ناراحت نکن. باز هم فرصت هست.»

«تازه، جای من دیوید توبین[1] رو انتخاب کردن!» صدایش بالاتر رفت و رنگ صورتش به چیزی نزدیک به بنفش تغییر کرد. «چطور تونستن اون احمق رو انتخاب کنن؟ چه مرگشون شده؟ شوخی‌شون گرفته؟»

کَم داشت فریاد می‌کشید و تا وقتی مشتش را به دیوار اتاقش نکوباند، نفهمیدم واقعاً تا چه حد عصبانی بود.

گچ دیوار زیر بند انگشتانش خرد شد و یک حفره به‌اندازهٔ مشت دستش داخل دیوار ایجاد شد. فریادی زد و دستش را عقب کشید و من از روی تخت پایین پریدم. برای لحظه‌ای نمی‌دانستم باید فرار کنم یا ببینم حالش چطور است. ولی رنگ صورتش به‌حالت عادی برگشته بود و دیگر فریاد نمی‌کشید. فقط دستش را محکم گرفته بود.

در نهایت مجبور شدم او را به اورژانس ببرم تا از دستش عکس بگیرند و خوشبختانه در عکس دستش، شکستگی دیده نشد. وقتی ساعت دو صبح داشتم او را که دست راستش با آتل بسته شده بود، با ماشین به خانه می‌رساندم، سرش را پایین انداخت و گفت: «ببخشید که زیاده‌روی کردم، ایمی.»

دست‌کم بابت ماجرا خجالت‌زده بود و عذرخواهی کرد. اولین باری نبود که خشم او را می‌دیدم. بیشتر اوقات، کَم موفق می‌شد خشمش را کنترل کند، ولی

1. David Tobin

به هر حال این خشم سر جایش بود. در وجودش حضور داشت و منتظر می‌ماند تا رها شود.

پس عصبانی کردنش آخرین چیزی است که می‌خواهم.

«دنبال رفیقت می‌گردی؟»

نباید با دیدن جید که میان چهارچوب درِ اتاق کناری ایستاده است، تعجب کنم. اتاق ۹۰۵ اتاق کناری است. هنوز همان شلوار گرمکن صورتی و تاپ بندی را به تن دارد. ظاهراً از اینکه نمی‌توانم کمرون را پیدا کنم، حسابی سرگرم شده.

زیرلب می‌گویم: «یه جایی همین جاهاست.»

می‌گوید: «شاید فهمیده. شاید قبل از اینکه اتفاق خیلی بدی بیفته، زده به چاک.»

نگاه تندی به او می‌اندازم. «منظورت چیه؟»

شانه بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم. امشب اینجا یه حال‌وهوایی داره. یه اتفاقی می‌خواد بیفته. تو حسش نمی‌کنی؟»

می‌کنم؟

جید می‌گوید: «انگار باید یه‌کم زمان بیشتری رو توی بخش روان‌پزشکی بگذرونی تا این حس رو بشناسی.»

زیرلب می‌گویم: «آره.»

چشم‌های آبی‌اش روی بدنم به حرکت درمی‌آیند و باعث می‌شوند سر جایم وول بخورم. طوری مرا می‌شناسد که فقط کسی که از زمان مهدکودک بهترین دوستت باشد، تو را می‌شناسد. «باورم نمی‌شه هیچ وقت کارت به روان‌پزشک نکشید.»

«لزومی نداشت.»

ابروهایش تا خط موهایش بالا می‌روند. «واقعاً؟ واقعاً با این قیافهٔ جدی داری این حرف رو می‌زنی؟»

جوابی به این سؤالش نمی‌دهم.

می‌گوید: «می‌دونی، این‌جور چیزها خودبه‌خود از بین نمی‌رن. وقتی چیزهایی رو ببینی یا صداهایی رو بشنوی که وجود ندارن، دیگه از شرشون خلاص نمی‌شی.»

با لحن قاطعی می‌گویم: «نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی. حالا اگه اجازه بدی، باید برم کمرون رو پیدا کنم.»

در حال دور شدن می‌توانم نگاهش را روی خودم حس کنم. خدایا، کاش جیل امشب اینجا نبود. اطلاعات زیادی از من دارد. اگر به کمرون یا دکتر بک چیزی بگوید...

مهم نیست. آن‌ها که حرف او را باور نمی‌کنند.

به راه رفتن در راهرو ادامه می‌دهم تا اینکه به انتهایش می‌رسم، جایی که دو اتاق انفرادی قرار دارند. میگل هنوز کاملاً آرام نگرفته... اجرای عجیبی را از آهنگ «خودم را لمس می‌کنم»[1] در اتاق می‌خواند. حداقل دیگر با فریاد نمی‌گوید دیمن سایر می‌خواهد همهٔ ما را بکشد.

دیمن سایر... الان کاملاً ساکت است. در واقع، این اولین باری است که از کنار اتاقش رد می‌شوم و هیچ صدایی از داخل اتاق نمی‌شنوم. دیگر به من التماس نمی‌کند که بگذارم از اتاق خارج شود. دیگر خودش را به در نمی‌کوبد.

ولی صفحه‌کلید کنار در اتاقش هنوز سبز است. هنوز در اتاق حبس است. مگر نه؟

فصل ۲۵
هشت سال پیش

تقریباً نیمه‌شب است که یک نفر ضربه‌ای به پنجرهٔ اتاق‌خوابم می‌زند.

اینه هنوز بیدارم. هنوز دارم درس می‌خوانم و ناامیدانه تلاش می‌کنم تا در درس مثلثات نمرهٔ قبولی بیاورم. فایده‌ای ندارد، ولی حداقل می‌دانم تلاشم را کرده‌ام.

وقتی صدای ضربه را به پنجرهٔ اتاقم می‌شنوم، رویم را برنمی‌گردانم. اینکه یک نفر نصف‌شب به پنجرهٔ اتاقم در طبقهٔ دوم ضربه بزند حتماً توهم خودم است. ولی وقتی ضربهٔ بلندتری می‌شنوم، رویم را برمی‌گردانم.

وای خدای من، جید است. جید پشت پنجرهٔ اتاقم چه‌کار می‌کند؟

کتاب مثلثاتم را رها می‌کنم و به‌سمت پنجره می‌دوم. جید یک نردبان از گاراژمان برداشته، آن را به دیوار کنار خانه‌مان تکیه داده و حالا بالایش ایستاده و بینی‌اش را به شیشهٔ پنجرهٔ اتاقم چسبانده است. به من لبخند می‌زند.

سریع پنجره را باز می‌کنم. «جید، چی‌کار می‌کنـ...؟»

جید با دست راستش یک دسته کاغذ را در هوا تکان می‌دهد. «تمام مسئله‌ها رو برات حل کردم. تنها کاری که باید بکنی اینه که راه‌حل‌ها رو حفظ کنی. *قابلی نداشت.*»

دهانم باز می‌ماند. «من که بهت گفتم. نمی‌تونم...»

سرش را تکان می‌دهد. «*ای خدا.* ایمی، تو چقدر روی اعصابی. مثلثات درس مسخره‌ایه... چرا جواب‌هاش رو نمی‌گیری؟ کی اهمیت می‌ده تو مثلثات بلدی یا نه؟ دارم خیلی راحت نمرهٔ A رو دودستی تقدیمت می‌کنم! تو همیشه کلی تلاش می‌کنی، چرا برای یه بار هم که شده از کسی کمک نمی‌گیری؟»

دست‌به‌سینه می‌شوم. «من توی امتحان تقلب نمی‌کنم، جید. این کار رو نمی‌کنم.»

«ترجیح می‌دی رد شی؟»

«آره! ترجیح می‌دم رد شم!»

«پس احمقی.» جید برگه‌های امتحان در دستش را داخل اتاقم پرت می‌کند. «بیا. شاید تصمیم گرفتی احمق نباشی.»

بعد از زدن حرفش از نردبان پایین می‌رود. او را تماشا می‌کنم که وارد حیاط پشتی می‌شود،

بعد در خیابان می‌دود و سر پیچ خیابان ناپدید می‌شود. محلهٔ ما محلهٔ خیلی ناامنی نیست، ولی احتمالاً بهتر است شب‌ها تنهایی بیرون نباشد. مادرم هیچ وقت اجازه نمی‌دهد این موقع از شب تنهایی بیرون باشم. ولی مادر جید... خب، زیاد برایش مهم نیست دخترش چه‌کار می‌کند.

رویم را از پنجره می‌گیرم. برگه‌های امتحان کف اتاقم افتاده‌اند، مسئله‌ها با دستخط خرچنگ‌قورباغهٔ جید جواب داده شده‌اند. برداشتن برگه‌ها و حفظ کردن جواب‌ها ممکن است چقدر راحت باشد؟ در این صورت تنها کاری که فردا باید بکنم این است که جواب‌ها را از حفظ بنویسم. ریاضی جید عالی است، پس مطمئنم تمام مسئله‌ها را درست حل کرده است.

ولی نمی‌توانم این کار را بکنم.

کاغذها را از روی زمین برمی‌دارم و مستقیماً داخل سطل آشغال می‌اندازم. تمام شد. تصمیم گرفته شد.

«اگه به اون برگه‌ها نگاه نکنی، حتماً امتحان رو می‌افتی.»

سریع سرم بالا می‌آید، ولی پیش از آنکه نگاه کنم، صدا را می‌شناسم. صدای دخترکوچولو است. همان دختر با موهای فرفری و لباس عجیب صورتی. گوشهٔ اتاقم ایستاده است، درست مثل قبل، چشم‌های آبی‌اش مانند لیزر به من دوخته شده‌اند. صورت قلبی‌شکلش را خم می‌کند و به من نگاه می‌کند.

می‌گوید: «فقط یه نگاه بنداز. با این کار به کسی صدمه‌ای نمی‌زنی.»

دست‌هایم را روی شلوار جین آبی‌ام می‌کشم و عرق کف دست‌هایم قسمت ران شلوارم را لک می‌کند. می‌گویم: «تو واقعی نیستی.»

به من لبخند می‌زند. «اگه واقعی نیستم، برای تو چه معنایی داره؟»

یعنی دارم دیوانه می‌شوم.

چشم‌هایم را تا جایی که می‌توانم محکم می‌بندم. در ذهنم تا ده می‌شمارم، نفس عمیقی می‌کشم و بعد دوباره چشم‌هایم را باز می‌کنم.

دخترکوچولو رفته است.

ولی خیالم راحت نمی‌شود. ممکن است فعلاً رفته باشد، ولی امروز دو بار او را دیده‌ام. مطمئناً دوباره برمی‌گردد. حتماً یک مشکل جدی دارم.

باید چه‌کار کنم؟

فصل ۲۶
زمان حال
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۶

حتماً کمرون بخش را ترک کرده است.

این تنها گزینهٔ ممکن است. چون همه جا را گشتم، ولی اینجا نیست. شاید از اینکه گوشی‌اش آنتن نداده خسته شده و تصمیم گرفته در بدترین زمان ممکن از بخش بیرون برود. نمی‌توانم سرزنشش کنم... خودم هم وسوسه شدم همین کار را بکنم، ولی به‌طرز اصلاح‌ناپذیری پایبند قوانینم. در کل زندگی‌ام فقط یک بار قوانین را شکستم و کاری غیراخلاقی انجام دادم، و بابتش تاوان سنگینی دادم.

می‌توانم از بخش بیرون بروم تا دنبالش بگردم. یا می‌توانم یواشکی بیرون بروم تا آنتن گیر بیاورم. کد در را بلدم. بیرون رفتن از اینجا راحت است. ولی نباید این کار را بکنم. اگر در را که باز می‌کنم یک بیمار پشت‌سرم بیاید و از بخش خارج شود، چه؟ چطور می‌توانم چنین موقعیتی را توضیح دهم؟

پس تصمیم می‌گیرم از بخش بیرون نروم تا دنبال کَم بگردم. مطمئنم خیلی زود خودش برمی‌گردد. روی گرفتن نمرهٔ بد، حتی برای روان‌پزشکی، خطر نمی‌کند. به هر حال، نمرهٔ بد گند می‌زند به رؤیای جراح شدنش.

فعلاً به توصیهٔ دکتر بک گوش می‌دهم و سعی می‌کنم کمی بخوابم. ولی امکان ندارد داخل یکی از اتاق‌های بیماران بخوابم. کاناپهٔ اتاق استراحت کارکنان شاید قدیمی و کثیف باشد و فنرهایش بیرون زده باشند، ولی آنجا بهتر از هر جای دیگری می‌توانم بخوابم.

پیش از آنکه بخوابم، گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و سمت پنجره می‌گیرم. به شیشه می‌چسبانمش، سرمای شیشه را روی انگشتانم حس می‌کنم. چشمانم را تنگ می‌کنم و به صفحهٔ گوشی‌ام نگاه می‌کنم، منتظر ظاهر شدن خط آنتن می‌مانم. اگر آنتن گیر بیاورم، اولین کاری که می‌کنم این است که به کَم زنگ بزنم و بگویم تن لشش را جمع کند و اینجا بیاورد.

لطفاً. فقط به خط. لطفاً.

ولی نه. هیچی.

تسلیم می‌شوم. ساعت یک صبح است... باید سعی کنم بخوابم.

ولی به‌محض آنکه دراز می‌کشم و لامپ را خاموش می‌کنم، می‌فهمم قرار نیست خوابم ببرد. به سقف خیره می‌شوم، مغزم خیلی سریع به کار می‌افتد. سعی می‌کنم ترفندهایی را به یاد بیاورم که دکتر خواب به بیمارانش می‌گفت تا به آن‌ها کمک کند شب‌ها بخوابند. بیشتر آن ترفندها چیزهایی‌اند که الان نمی‌توانم انجامشان دهم، مثل اجتناب از چرت زدن در طول روز یا مصرف کافئین، و داشتن برنامهٔ خواب منظم. ولی چیزی که همیشه به بیمارها می‌گفت این بود که وقتی روی تخت دراز می‌کشند، روش تنفس چهار-هفت-هشت را امتحان کنند.

الان فقط باید به یاد بیاورم این روش چطور است.

خیلی‌خب، به یاد آوردم. باید زبانت را به دندان‌های بالایی‌ات بچسبانی؛ نفست را کامل بیرون بدهی؛ سپس با بینی‌ات نفس بگیری، نفس گرفتنی که تا چهار شماره طول بکشد؛ نفست را نگه داری و تا هفت بشماری؛ سپس بازدمت تا هشت شماره ادامه داشته باشد. این کار را باید سه بار انجام دهی. وقتی این کار را انجام می‌دهی، باید صدای عجیبی از خودت دربیاوری، ولی زحمتش را به خودم نمی‌دهم.

خیلی‌خب، شروع می‌کنم...

تا شمارهٔ چهار نفس بگیرم. تا شمارهٔ هفت نفسم را نگه دارم. تا شمارهٔ هشت نفسم را بیرون بدهم.

تا شمارهٔ چهار نفس بگیرم. تا شمارهٔ هفت نفسم را نگه دارم. تا شمارهٔ هشت نفسم را بیرون بدهم.

تا شمارهٔ چهار نفس بگیرم. تا شمارهٔ هفت نفسم را نگه دارم. تا شمارهٔ هشت نفسم را بیرون بدهم.

نتیجه‌ای ندارد. *اصلاً*. چیزی که الان نیاز دارم آمبین[1] است. کاش از دکتر خواب خواسته بودم قبل از ترک کردن کلینیک برایم نسخه بنویسد. به هر حال، به این

۱. Ambien؛ نام تجاری داروی زولپیدم است و برای درمان کوتاه‌مدت مشکلات خواب استفاده می‌شود.

زودی‌ها خوابم نمی‌برد.

کمرون کجاست؟ می‌توانم تصور کنم برای چند دقیقه غیبش بزند، ولی از وقتی در اتاق استراحت بیماران با دن عنکبوتی صحبت کردیم، دیگر او را ندیدم. از آن موقع *چند ساعت* گذشته است. از او بعید است این‌طوری غیبش بزند. شاید کمرون به‌اندازهٔ من به قوانین پایبند نباشد، ولی هیچ کس به‌اندازهٔ او به گرفتن نمرهٔ خوب برای شیفتش اهمیت نمی‌دهد.

چیز دیگری که می‌توانم دربارهٔ کمرون بگویم این است که هیچ کس انرژی و اشتیاق او را برای پزشکی ندارد. از اینکه یک «پزشک استخوان» شود حسابی هیجان‌زده است. می‌خواهد جراحی تروما[1] انجام دهد. از فکر اینکه مردم را بعد از یک تصادف شدید روبه‌راه کند، خوشش می‌آید.

اولین باری که این حرف را به من زد به او گفتم: «واقعاً وحشتناکه.»

حسابی گیج شد. «چرا؟ یکی باید این کار رو بکنه. نمی‌خوای مردم رو خوب کنی؟»

می‌خواهم مردم را خوب کنم، ولی نه به آن شکل. وقتی بچه بودم و با عروسک باربی بازی می‌کردم، عروسک‌هایم همیشه «آسیب» می‌دیدند و من آن‌ها را باندپیچی می‌کردم. جید همیشه شکایت می‌کرد و می‌گفت از بازی مطب دکترِ باربی خسته شده. برای همین وقتی کَم این حرف را زد، درکش کردم.

ولی من می‌خواهم مردم را بدون *تکه‌پاره کردنشان* خوب کنم. قسمت خون و خون‌ریزی‌اش را به آدم‌هایی مثل کمرون واگذار می‌کنم.

بعد از آنکه حدود یک ساعت به سقف خیره می‌شوم، می‌فهمم که قرار نیست خوابم ببرد. در عوض، تصمیم می‌گیرم در بخش قدم بزنم، امیدوارم بتوانم کمی از اضطرابم را کم کنم.

از کنار اتاق‌های انفرادی رد می‌شوم. اتاق اول به‌طرز ترسناکی ساکت است. بعد از آن‌همه صدایی که سر شب از داخل اتاق می‌شنیدم و صدایی که التماس می‌کرد بگذارم از اتاق خارج شود، سکوت الانش مضطرب‌کننده است. گوشم را روی در می‌گذارم و گوش می‌دهم. ولی هیچ صدایی نمی‌شنوم. حتی یک‌ذره.

---

۱. جراحی تروما شاخه‌ای از تخصص‌های جراحی است که به درمان تهاجمی صدمات فیزیکی، معمولاً در شرایط اضطراری، می‌پردازد. جراحان تروما معمولاً دورهٔ رزیدنتی را در شاخهٔ جراحی عمومی می‌گذرانند و سپس وارد دورهٔ فلوشیپ تروما می‌شوند.

از وقتی برق رفت، صدایی از اینجا نشنیدم.

با ملایمت می‌گویم: «آقای سایر؟ حالتون خوبه؟»

جوابی نمی‌آید.

می‌گویم: «دیمن؟»

باز هم جوابی نمی‌آید.

مطمئنم خواب است. باید خواب باشد.

چراغ‌های راهرو به‌منظور نورپردازی خُلقی[1] بیشتر ساعت ده خاموش شدند، برای همین نور سبز صفحه‌کلید پررنگ‌تر می‌درخشد. می‌توانم کد را بزنم و مطمئن شوم حال سایر خوب است. یا مطمئن شوم هنوز داخل اتاق است. کار راحتی است. بعد از آن ذهنم آرام می‌گیرد.

الان دیروقت است و بخش ساکت، ولی همان لحظه صدای قدم‌هایی را می‌شنوم که هر ثانیه بلندتر می‌شود. به انتهای راهرو نگاه می‌کنم تا ببینم چه‌کسی به‌سمتم می‌آید. یک سایه سر پیچ راهرو ظاهر می‌شود، ولی پیش از آنکه بفهمم چه‌کسی است، سایه غیب می‌شود.

بلند می‌گویم: «کسی اونجاست؟»

صدایی در راهرو طنین می‌اندازد. صدایی تقریباً شبیه خندیدن یک مرد با خودش.

پیش از آنکه بتوانم برای بررسی جلو بروم، حواسم با صدایی از داخل اتاق انفرادی شمارهٔ دو پرت می‌شود. با اینکه صدایی از دیمن سایر بیرون نمی‌آید، میگل مشخصاً ساکت نشده است. هنوز در اتاقش با خودش آواز می‌خواند. این بار آهنگی از بریتنی اسپیرز[2] می‌خواند. ظاهراً از من می‌خواهد یک بار دیگر او را بزنم.[3] در کل صدای بدی ندارد.

راهروِ تاریک پر از اتاق است. چراغ اتاق ۹۰۶ روشن است... ویل شونفلد هنوز بیدار است و احتمالاً کتاب می‌خواند. به‌نظرم این بیمار یک‌جورهایی مرموز است.

---

۱. نورپردازی خُلقی نوعی تکنیک نورپردازی است که هدف از آن ایجاد تغییرات مثبت در خلق‌وخوی افراد به‌صورت موقت است.

۲. Britney Spears؛ خوانندهٔ پاپ آمریکایی

۳. اشاره به یکی از آهنگ‌های بریتنی اسپیرز به نام «یک بار دیگر مرا بزن، عزیزم».

در جایگاه بیمار بخش روان‌پزشکی، به‌طرز عجیبی عادی به نظر می‌آید. از آن آدم‌هایی است که اگر جای دیگری می‌دیدمش، باهاش دوست می‌شدم.

و همان‌طور که جید اشاره کرد، تیپ ایدئالم است. بامزه، نِرد[۱]، دراز، لاغر و کتاب‌خوان. از لبخندش هم خوشم می‌آید، البته فقط یک بار لبخندش را دیدم. اگر به‌جز اینجا جای دیگری او را می‌دیدم و به من آن لبخند خجالتی را می‌زد و از من می‌خواست باهاش قرار بگذارم، شماره‌ام را بهش می‌دادم.

البته، در آن صورت نمی‌فهمیدم صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند مردم را بکشد. پس شانس آوردم که او را اینجا دیدم.

به این فکر می‌افتم که یک کتاب از کلکسیون جان اروینگِ ویل قرض بگیرم. خواندن یکی از آن کتاب‌ها احتمالاً آرامم کند و شاید بتواند مرا بخواباند. احتمالاً ویل با رضایت کتابش را به من قرض می‌دهد و می‌توانم فردا صبح کتابش را پس بدهم.

لای در اتاق ویل باز است، آهسته به در ضربه می‌زنم. جوابی نمی‌شنوم، پس در را کمی بیشتر باز می‌کنم. اتاق خالی است، ولی درِ دست‌شویی بسته است و لامپش روشن. احتمالاً تا یک دقیقهٔ دیگر بیرون می‌آید.

کتاب‌های جان اروینگ هنوز روی پاتختی قرار دارند. *اوئن مینی* روی تمام کتاب‌ها قرار دارد، چون الان آن را می‌خواند. مشخصاً این کتاب را از ویل قرض نمی‌گیرم، چون الان خودش مشغول خواندنش است. کتاب را کنار می‌گذارم و کتاب بعدی را برمی‌دارم. *جهان به‌گفتهٔ گارپ*.[۲] یکی دیگر از کتاب‌های محبوبم. این انتخاب خوبی است.

گارپ را از روی بقیهٔ کتاب‌ها برمی‌دارم تا ورق بزنم. ولی وقتی کتاب را باز می‌کنم، قلبم می‌ایستد.

داخل کتاب سوراخ شده.

---

۱. nerd؛ نردها افرادی باهوش، خجالتی و درونگرا هستند و معمولاً مهارت‌های اجتماعی پایینی دارند. زمان زیادی را صرف فعالیت‌هایی می‌کنند که از دید دیگران محبوبیتی ندارند و این کارها را صرفاً برای علاقهٔ شخصی انجام می‌دهند. اکثراً ظاهر چندان آراسته‌ای ندارند و زمان زیادی را صرف کتاب خواندن، تماشای فیلم و رؤیاپردازی می‌کنند.

۲. *The World According to Garp*؛ چهارمین رمان جان اروینگ

کسی یک سوراخ بزرگ وسط کتاب ایجاد کرده و فضایی درست شده که می‌توان داخلش چیزهایی را پنهان کرد؛ مثلاً، یک عالمه قرص رنگارنگ. این قرص‌ها را می‌شناسم چون شبیه به همان قرص‌هایی‌اند که رامونا به بیمارها می‌داد.

بیش از دوازده قرص کوچک در سوراخ وسط کتاب پنهان شده. قرص‌هایی که ویل باید می‌خورد تا صداهای داخل سرش را ساکت کند... همان صداهایی که به او می‌گفتند آدم بکشد. ویل ادعا داشت که بعد از خوردن داروها دیگر صداها را نمی‌شنود. ولی ظاهراً اصلاً داروهایش را مصرف نمی‌کرده است.

سپس صدای سیفون توالت بلند می‌شود و شیر آب روشویی باز می‌شود. تقریباً کارش تمام شده.

هر لحظه ممکن است از دست‌شویی بیرون بیاید.

فصل ۲۷

وای خدا.

ویل الان بیرون می‌آید و متوجه می‌شود وسایلش را می‌گشته‌ام و رازش را کشف کرده‌ام. او اسکیزوفرنی پارانوئید دارد و الان متوجه شدم که داروهایش را هم مصرف نمی‌کند. اگر متوجه شود حقیقت را فهمیده‌ام، چه‌کار می‌کند؟

کتاب *گارپ* را محکم می‌بندم و آن را سر جایش می‌گذارم. سپس کتاب *اوئن مینی* را روی بقیهٔ کتاب‌ها می‌گذارم. هنوز کتاب‌ها را دقیقاً به‌حالت قبل نچیده‌ام که ویل از دست‌شویی بیرون می‌آید.

با دیدنم چند بار پلک می‌زند، انگار مطمئن نیست زادهٔ توهماتش هستم یا نه. با در نظر گرفتن اینکه از وقتی به اینجا آمده داروهایش را مصرف نکرده، این شک‌وتردیدش منطقی است.

بالاخره می‌گوید: «ایمی؟»

سریع می‌گویم: «معذرت می‌خوام. می‌خواستم یه‌کم بخوابم، ولی نتونستم، برای همین فکر کردم یکی از کتاب‌های جان اروینگ رو ازت قرض بگیرم. ولی اگه دوست نداری بهم بدی، درک می‌کنم.»

ویل عینکش را روی تیغهٔ بینی‌اش بالا می‌دهد. «چراکه نه. معلومه، مشکلی نیست. کدوم رو می‌خوای؟»

وسوسه می‌شوم کتاب *گارپ* را بخواهم تا عکس‌العملش را ببینم. ولی این کار وسوسه کردن سرنوشت است. در حال حاضر داخل این اتاق تنهاییم... و او از لحاظ روانی تعادل ندارد. «مثلاً... *قوانین خانهٔ سایدر*[1]؟»

«حتماً.»

به‌سمت کتاب‌ها می‌رود. بینشان می‌گردد و وقتی به *گارپ* می‌رسد مکث می‌کند. نگاهی به من می‌اندازد، چشمانش را تنگ کرده است، نفسم را حبس می‌کنم. دهانش را باز می‌کند، *مطمئنم* که می‌خواهد از من بپرسد کتاب‌هایش را

۱. *Cider House Rules*؛ یکی از رمان‌های جان اروینگ

زیرورو می‌کردم یا نه... ولی نمی‌پرسد. *گارپ* را کنار می‌گذارد و یکی از کتاب‌ها را از بین بقیه بیرون می‌کشد.

می‌گوید: «بفرما. لذتش رو ببر.»

«ممنونم.» کتاب را از دستش می‌گیرم و انگشتانم کمی به انگشتانش کشیده می‌شوند. «لطف کردی.»

حالا که کتاب را گرفته‌ام، باید از اینجا بیرون بروم. از ماندن در اینجا هیچ چیز خوبی عایدم نمی‌شود. با وجود این، بخشی از وجودم می‌خواهد به این مرد کمک کند. شاید بتوانم ترغیبش کنم به کارش اعتراف کند و بفهمد تنها راه بهتر شدنش این است که داروهایش را مصرف کند. به هر حال، دکتر بک گفت بیشتر بیمارانی که اسکیزوفرنی دارند حتی نمی‌دانند مشکلی دارند.

می‌گویم: «ماجرای میگل خیلی عجیب بود، مگه نه؟»

حالت صورت ویل هنوز محتاط است، ولی به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «آره، دو شب عجیبِ پشت‌سرهم داشتیم. هر بار که کسی رو توی اون اتاق‌ها حبس می‌کنن، اینجا حسابی به هم می‌ریزه.»

موافقت می‌کنم. «آره.» *قوانین خانهٔ سایدر* را بین دست‌هایم جابه‌جا می‌کنم. «قطعاً چیزیه که می‌خوای به هر قیمتی شده ازش اجتناب کنی.»

«آره.»

می‌گویم: «منظورم اینه که... تو هیچ کاری نمی‌کنی بقیه فکر کنن باید توی یکی از اون اتاق‌ها باشی، درسته؟»

یک قدم عقب می‌رود و نفس عمیقی می‌کشد. «چرا فکر می‌کنی ممکنه بخوان من رو بندازن توی اون اتاق‌ها؟»

منظورم را واضح‌تر می‌گویم: «این‌طوری فکر نمی‌کنم. منظورم این نبود. حرفم این بود که ظاهراً اینجا پیروی نکردن از قوانین باعث می‌شه آدم توی دردسر بیفته.»

«میگل روی پریز برق دست‌شویی کرد. من قرار نیست همچین کاری کنم.»

به‌زور لبخندی می‌زنم. «معلومه که این کار رو نمی‌کنی. ولی قوانین مهم دیگه‌ای هم هستن. مثلاً، می‌خوای حالت بهتر بشه، مگه نه؟»

می‌گویند یکی از علائم منفی اسکیزوفرنی برقرار نکردن ارتباط چشمی است، ولی ویل الان با من ارتباط چشمی خوبی دارد. انگار می‌خواهد با نگاه خیره‌اش مرا تسلیم کند.

با لحن قاطعی می‌گوید: «می‌خوام بخوابم.»

«مطمئنی؟» به صندلی گوشهٔ اتاق اشاره می‌کنم. «چون اگه بخوای حرف بزنی، من بیدارم. خوشحال می‌شم که...»

ویل سریع می‌گوید: «نمی‌خوام.»

ویل تا حدی برایم یک معماست. البته، من روان‌پزشک نیستم. ولی ویل ظاهراً مرد باهوشی است که از نویسندهٔ محبوب من خوشش می‌آید و در نواختن پیانو استعداد بالایی دارد. اگر من در این موقعیت بودم و صداهایی را می‌شنیدم...

خب، شاید این مثال بدی باشد.

می‌گویم: «خیلی‌خب. می‌رم که بخوابی. اگه برای خوابیدن مشکلی داری، من به تکنیک عالی برای نفس کشیدن می‌شناسم به اسم چهار-هفت-هشت. کاری که باید بکنی اینه که...»

«نه، ممنونم. نیازی ندارم.»

به‌زور لبخند می‌زنم. «مطمئنی؟ چون...»

«مطمئنم.»

ویل مرا تا در اتاقش همراهی می‌کند و بعد از آنکه از اتاقش بیرون می‌روم، در را محکم پشت‌سرم می‌بندد. شاید مطمئن نباشد که من رازش را فهمیده‌ام، ولی می‌داند که به چیزی شک کرده‌ام.

بعد از آنکه از اتاقش بیرون می‌آیم، ذهنم حسابی مشغول می‌شود. ویل داروهایش را مصرف نمی‌کند، ولی دلیل بستری شدنش در اینجا بهتر شدن حالش است. دکتر بک باید از این مسئله باخبر شود. دوست ندارم ویل را لو دهم، ولی او که خودش رازش را به من نگفته. خودم اتفاقی متوجه شدم.

با دست راستم *قوانین خانهٔ سایدر* را محکم می‌گیرم و داخل راهروِ دایره‌ای به راه می‌افتم تا به دفتر پزشک اتند برسم. به درِ دفتر که نزدیک‌تر می‌شوم، به ذهنم خطور می‌کند الان زیادی دیروقت است و شاید بهتر باشد برای دادن این

اطلاعات تا صبح صبر کنم. ولی این مسئله خیلی مهم است، مگر نه؟ اگر در طول شب اتفاقی بیفتد، چه؟

ضمناً نور از زیر در دفتر بیرون می‌آید. حتماً دکتر بک هنوز بیدار است.

آرام در می‌زنم، امیدوارم اگر خواب باشد، بیدارش نکنم. بعد از یک لحظه، از پشت در صدای کشیده شدن پا روی زمین و صدایی شبیه به شکستن چیزی می‌شنوم. دکتر بک بلند می‌گوید: «کیه؟»

«ایمی.»

مکثی طولانی می‌کند و بعد دوباره صدای کشیده شدن پا روی زمین می‌آید. بعد از یک دقیقه، در باز می‌شود. دکتر بک در حالی که فقط گان به تن دارد، میان چهارچوب در می‌ایستد. موهایش از سمت راست سرش کمی در هوا سیخ شده‌اند. وقتی روپوش سفیدش را به تن داشت متوجه نشده بودم، ولی الان ماهیچه‌های دوسر بازویی‌اش را می‌بینم که از زیر آستین‌های گانش بیرون زده‌اند.

می‌گویم: «خیلی معذرت می‌خوام! بیدارتون کردم؟»

«نه...» خمیازه‌ای می‌کشد و چشم‌هایش را می‌مالد. «خب، یه‌کمی. قصد نداشتم بخوابم. ولی اشکالی نداره. الان دیگه بیدارم.» انگشتانش را لای موهای به‌هم‌ریخته‌اش می‌کشد. «بگذریم، چی شده؟ همه چی مرتبه؟»

«چطور بگم...» نگاهی به پشت‌سرم می‌اندازم. «الان داشتم با ویل شونفلد صحبت می‌کردم و متوجه شدم که...»

دکتر بک با جدیت به من نگاه می‌کند. الان کم‌کم دارم به شک می‌افتم. اگر حقیقت را به او بگویم، به‌ضرر ویل می‌شود. ممکن است مجبورش کنند داروهایش را مصرف کند و هر کاری که برای مجبور کردنش انجام دهند، قطعاً کار خوشایندی نخواهد بود. ولی این کار به‌صلاح خودش است. مگر نمی‌خواهد بهتر شود؟ نمی‌تواند با شنیدن صداهایی در سرش زندگی خوبی داشته باشد.

سریع می‌گویم: «داروهاش رو نمی‌خوره. یه عالمه قرص داخل یکی از کتاب‌های توی اتاقش پیدا کردم.»

دکتر بک نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید: «لعنت.» بعد سریع اضافه می‌کند. «بابت بی‌ادبی‌م معذرت می‌خوام. خسته‌ام. ولی... ای بابا. باورم نمی‌شه این کار رو کرده!»

کتابی را که ویل به من داده محکم‌تر می‌گیرم. «الان چی می‌شه؟»

دکتر بک می‌گوید: «ممکنه سراغ تزریق عضلانی بریم. من این هفته پزشک اتند نبستم، پس، فردا صبح این کار رو به گروه اصلی می‌سپرم. اگه امشب مشکلی پیش بیاد، مجبور می‌شیم بهش دارو تزریق کنیم. ممنونم که خبر دادی.»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» هر چند کمی احساس گناه می‌کنم. ولی نباید احساس گناه کنم. این کار را برای کمک به ویل کردم.

دکتر بک از من می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

یک چیز دیگر هم هست. از لو دادن کمرون احساس گناه می‌کنم، ولی باید چیزی بگویم... از اینکه هیچ جایی پیدایش نمی‌کنم، کم‌کم دارم می‌ترسم. نمی‌دونم کمرون کجا رفته. فکر کنم از بخش رفته بیرون.»

«آهان.» نگاهی به داخل دفترش می‌اندازد. «راستش، کمرون برام پیغام صوتی فرستاد. ظاهراً یه مشکل خانوادگی براش پیش اومده و مجبور شده سریع بره.»

فکر کنم الان معمای اتفاقی که برای کَم افتاده و اینکه چرا هیچ جایی پیدایش نمی‌کردم حل شد. ولی عجیب است که برای چنین مسئله‌ای پیغام فرستاده است. به‌خصوص وقتی دکتر بک همین جاست و پیدا کردنش خیلی راحت است. چرا مستقیماً با دکتر بک صحبت نکرد؟ ضمناً، چرا دربارهٔ اینکه مشکلی برایش پیش اَمده چیزی به من نگفت؟ ما که با هم غریبه نیستیم. «آهان...»

دکتر بک اقرار می‌کند. «به‌نظرم این کارش عجیب بود. کاش مستقیماً درباره‌ش باهام حرف می‌زد. ولی توی پیغام صوتی خیلی ناراحت به نظر می‌اومد. بغض داشت. برای همین احتمالاً فکرش درست کار نمی‌کرد.»

کمرون بغض داشت؟ تصورش سخت است. هر بار که با هم فیلم غم‌انگیزی می‌دیدیم و من اشک در چشمانم جمع می‌شد، طوری به من نگاه می‌کرد که انگار دیوانه شده‌ام. حتی وقتی با من به هم زد، اصلاً ناراحت به نظر نمی‌آمد.

بالاخره می‌گویم: «امیدوارم حالش خوب باشه.»

«خودت حالت خوبه؟» دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «انگار شب سختی داشتی. می‌دونم ماجرای میگل شوکه‌کننده بود. متأسفم که شاهد همچین ماجرایی بودی.»

دکتر بک نمی‌داند چقدر حالم خراب است، ولی قصد ندارم چیزی به او بگویم، حتی با اینکه روان‌پزشک است... یا شاید هم چون روان‌پزشک است. نمی‌خواهم قضاوتم کند. ضمن اینکه بسیار غیرحرفه‌ای است که چنین مکالمه‌ای با پزشک سرپرست امشب داشته باشم. نمی‌خواهم حرفش در دانشگاه بپیچد که من...

می‌گویم: «خوبم. فقط خسته‌ام.»

با همدردی سر تکان می‌دهد. «سعی کن یه‌کم بخوابی، باشه؟»

با او موافقت می‌کنم، ولی سعی کردن دیگر فایده‌ای ندارد.

به دکتر بک شب به‌خیر می‌گویم و با قدم‌های آهسته به اتاق استراحت کارکنان برمی‌گردم تا آن‌قدر کتاب بخوانم که خوابم ببرد. ولی وقتی به اتاق استراحت می‌رسم، متوجه می‌شوم تنها نیستم. یک نفر داخل اتاق منتظر من است.

جید است.

و ظاهراً حسابی عصبانی است.

فصل ۲۸
هشت سال قبل

از آقای ریوردان خوشم نمی‌آید.

بین همهٔ معلم‌ها از او کمتر خوشم می‌آید. در واقع، همه از او کمتر از بقیهٔ معلم‌ها خوششان می‌آید. اگر قرار باشد در مدرسه همه معلمی را انتخاب کنند که بیشتر از بقیه ازش بدشان می‌آید احتمالاً در فهرست همه قرار می‌گیرد. (خب، همه نه. معلمِ تمام دانش‌آموزان مدرسه که نیست. ولی خودتان که متوجه منظورم هستید.)

اولاً که بوی گند می‌دهد. بوی بدش طوری نیست که انگار حمام نرفته و کثیف است، بوی عجیبی شبیه بوی پنیر کپک‌زده می‌دهد. جید می‌گوید این بو به‌خاطر ناهاری است که خورده، چون همیشه بعدازظهر با او کلاس داریم. از ردیف دوم که متأسفانه صندلی من در آنجا قرار دارد، همیشه می‌توانم بویش را استشمام کنم.

همچنین بدترین مدل موی ممکن را دارد. چیزی حدود ده تار مو را روی قسمت کچل وسط سرش کشیده است. نگاه کردن بهش واقعاً سخت است.

ولی بدترین قسمت ماجرا اینجاست که ریاضی را خوب توضیح نمی‌دهد. اگر می‌توانست بهتر درس بدهد، با بوی بد و کلهٔ کچلش کنار می‌آمدم. صدایش دو حالت دارد: یک‌نواخت و نعره‌مانند. لحن یک‌نواختش را وقتی به کار می‌گیرد که می‌خواهد مسئله‌های ریاضی را برایمان توضیح دهد. از نعره‌هایش هم وقتی استفاده می‌کند که کلاس به هم می‌ریزد چون هیچ کس نمی‌فهمد از چه‌چیزی حرف می‌زند و دلیلش هم این است که حوصله‌مان را به‌حدی سر می‌برد که خوابمان می‌گیرد. با وجود این، امتحان‌هایش شدیداً سخت‌اند.

الان مشغول پخش کردن برگه‌های امتحان است. وقتی از کنارم رد می‌شود، بوی پنیر کپک‌زده به صورتم می‌خورد و تمام تلاشم را می‌کنم تا با نوک انگشت‌هایم بینی‌ام را نگیرم. به‌جایش، با دهانم نفس می‌کشم.

بعد از آنکه رد می‌شود، جید از صندلی کنارم سقلمه‌ای به من می‌زند و شکلک

خنده‌داری درمی‌آورد. خب، حداقل به‌خاطر دیشب هنوز از من ناراحت نیست.

وقتی آقای ریوردان به آخرین دانش‌آموز می‌رسد، مکث می‌کند. به برگهٔ امتحانی‌ای که در دستش دارد نگاه می‌کند و بعد با اخم بچه‌های کلاس را از نظر می‌گذراند.

می‌پرسد: «کسی دو تا برگه گرفته؟»

بیست‌ودو دانش‌آموز هم‌زمان سرشان را تکان می‌دهند.

لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «فکر می‌کردم یه برگهٔ اضافه دارم، ولی یک برگهٔ اضافه داشت. ولی الان داخل سطل آشغال اتاق‌خواب من است.»

من و جید نگاهی به هم می‌اندازیم. اگر بداند واقعاً چه اتفاقی برای آن برگهٔ امتحان اضافه افتاده است، هر دویمان حسابی به دردسر می‌افتیم. ولی هیچ کس به‌جز ما دو نفر حقیقت را نمی‌داند.

بالاخره آقای ریوردان آخرین برگه را به دانش‌آموز آخر می‌دهد، ولی حالت صورتش نگران است. البته اهمیتی ندارد. هر اتفاقی ممکن است برای برگهٔ امتحان اضافی افتاده باشد. خبر ندارد واقعاً چه شده.

و هیچ وقت هم باخبر نخواهد شد.

فصل ۲۹
زمان حال

«اصلاً عوض نشدی، مگه نه؟»

جید دست‌به‌سینه ایستاده و رژلبش کمی پخش شده که باعث می‌شود چهره‌اش طوری به نظر برسد انگار نیشخندی همیشگی روی لب دارد. هر چند، الان واقعاً به من نیشخند می‌زند.

قوانین *خانهٔ سایدر* را روی کاناپه پرت می‌کنم. «چیه؟ چه کار اشتباهی کردم؟»

«ادای مظلوم‌ها رو درنیار. دیدم ویل رو لو دادی.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «می‌دونستی داروهاش رو نمی‌خوره؟»

جید لحظه‌ای مکث می‌کند. «نه، نمی‌دونستم. ولی حق انتخاب با خودشه که داروهاش رو بخوره یا نه.»

«جید...»

«نه، فکرش رو هم نکن برام سخنرانی کنی.» دستش را بالا می‌آورد... به ناخن‌های تاته‌جویده‌شده‌اش لاک بنفش تیره زده. «نمی‌دونی خوردن داروهای ضدروان‌پریشی چه‌جوریه. نمی‌دونی نشئه شدن با هالدول[1] چه حسی داره. از عوارض هم که نگم... اولاً که بیشتر اوقات حس می‌کنی زامبی هستی. اضافه‌وزن هم می‌آری...»

«جید...»

می‌گوید: «بعضی از عوارضش هم هیچ وقت از بین نمی‌رن. آخرین باری که توی بیمارستان بودم، با یه زنی آشنا شدم که به‌خاطر داروهایی که مصرف می‌کرد، نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره و نزنه توی دهن خودش. هر دو ثانیه یه بار با دستش سیلی می‌زد روی لب‌هاش. این حالتش هم *دائمی* بود. انگار *تا ابد* قرار بود همین کار رو بکنه.»

هنوز دست‌به‌سینه ایستاده و به من چشم‌غره می‌رود، انگار تقصیر من است که

---

۱. Haldol: نوعی داروی ضدروان‌پریشی به‌شکل آمپول خوراکی یا تزریقی

آن زن بیچاره نمی‌توانست به دهان خودش نکوبد.

می‌گویم: «من این کار رو کردم تا بهش کمک کنم.»

«چون فکر می‌کنی همیشه بیشتر از همه می‌دونی، مگه نه؟»

چهره در هم می‌کشم. «اصلاً هم این‌طور نیست.»

جید با پایش روی زمین ضرب می‌گیرد. جوراب خاکستری پوشیده، ولی کفش ندارد و انگشت بزرگ پای راستش از یک سوراخ بزرگ بیرون زده است. «فکر می‌کنی اگه دکتر بک بدونه تو هم یه‌کوچولو توهم می‌زنی، چی‌کار کنه؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «من توهم نمی‌زنم. این حرفت دروغه.»

«دست بردار، ایمی. داری با من حرف می‌زنی.» سریع‌تر با پاهایش ضرب می‌گیرد، این کارش تقریباً مثل تیک عصبی است. «هر جفتمون می‌دونیم چقدر اوضاعت داغونه. فقط نمی‌خوای مثل من و ویل بهت دارو بدن.»

با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «من مثل تو نیستم. هیچ وقت کاری رو که تو کردی انجام نمی‌دم. هیچ وقت. من...»

قبل از اینکه ادامهٔ جمله‌ام را بگویم، جلوی خودم را می‌گیرم. ولی دیگر دیر شده. جید می‌داند می‌خواستم چه بگویم.

با خشم می‌گوید: «تو دیوونه نیستی؟ می‌خواستی این رو بگی؟ منظورت همین بود، مگه نه؟ این‌طوری دربارهٔ من فکر می‌کنی، آره؟ من دوست قدیمی دیوونهٔ توام از دوران دبیرستان، که به کل زندگی‌ش گند زد، چون زیادی دیوونه‌ست.»

«جید، بس کن....»

پایش را به زمین می‌کوبد. «بهونه نیار! وقتی بچه بودیم بهترین دوست من توی کل دنیا بودی. ما به هم قول دادیم تا آخر عمرمون با هم دوست بمونیم و بچه‌هامون هم با همدیگه دوست بشن. بچه‌های بچه‌هامون هم با همدیگه دوست بشن. ولی به‌محض اینکه زندگی روی بدش رو نشون داد، طوری رفتار کردی انگار اصلاً من رو نمی‌شناسی. می‌دونی اولین باری که توی بیمارستان بستری شدم چقدر احساس تنهایی کردم؟ می‌دونی چقدر برام ترسناک بود؟»

این حرف‌هایش منصفانه نیستند. این‌طور نیست که با وجود کاری که کرد

نمی‌کردم کنارش باشم. ولی اوضاع را برایم خیلی سخت کرده بود. و کاری که کرده بود...

می‌گویم: «متأسفم. باید بیشتر تلاش می‌کردم. من... من اشتباه کردم.»

همان‌طور که وسط اتاق ایستاده، به عذرخواهی‌ام فکر می‌کند. «نظرت چیه وقتی از اینجا رفتم بیرون، گاهی با هم غذا بخوریم؟»

می‌گویم: «ممم...»

می‌گوید: «می‌تونی با دوست‌پسرم آشنا بشی. تو و کمرون هم می‌تونین برای یه فرار چهارنفره باهامون بیاین بیرون.»

لبخندی که به‌زور روی لبم می‌نشانم خیلی مصنوعی است. «من و کمرون دیگه با هم نیستیم، یادت رفته؟»

«آهان، خب، پس فقط خودمون دو تا.» ابروهایش را برایم بالا می‌اندازد. «نظرت چیه، ایمی؟»

زیادی مکث می‌کنم و حالت صورت جید عبوس می‌شود. می‌گوید: «آهان، نهمیدم. بی‌خیال.»

مصرانه می‌گویم: «نه، دوست دارم.» هر چند حرفم کاملاً دروغ است. دوباره گیر افتادن در تار جید آخرین چیزی است که می‌خواهم. «فقط در حال حاضر سرم خیلی شلوغه. رشتهٔ پزشکی خیلی سنگینه...»

«البته. چطور فراموش کردم؟»

«شاید بتونیم بذاریمش برای چند ماه بعد که برنامه‌م سبک شد. پزشکی خانواده[1] رشتهٔ خیلی سبکیه. شاید اون موقع بتونیم...»

جید با خشم می‌گوید: «فراموشش کن. تو نمی‌خوای با من غذا بخوری. دیگه نمی‌خوای دوست من باشی. می‌تونم منظورت رو بفهمم، مطمئن باش.»

بعد از گفتن این کلمات، سریع از اتاق خارج می‌شود. بخشی از وجودم می‌خواهد دنبالش بروم، ولی بهتر است نروم. مسئله این است که او اشتباه

---

۱. شاخه‌ای از پزشکی که در آن پزشکان به‌صورت مستقیم با خانواده‌ها در ارتباط‌اند. این پزشکان مراقبت‌های اولیه را بر عهده دارند و پزشک سلامت‌نگرند، یعنی علاوه بر درمان بیماری، به بهداشت جسم و روان افراد تحت پوشش خود نیز توجه دارند.

نمی‌کند. وقتی به روزهای اولی فکر می‌کنم که من و جید بچه بودیم، خاطرات خوب زیادی از دوستی‌مان یادم می‌آید. ولی بعد او تغییر کرد و دیگر به حالت قبل بازنگشت.

نمی‌خواهم با جید غذا بخورم. نمی‌خواهم با دوست‌پسرش آشنا شوم. صادقانه بگویم، اصلاً دلم نمی‌خواهد با او دوست باشم. می‌خواهم به انسانی‌ترین شکل ممکن از او فاصله بگیرم.

از همه بدتر اینکه به او اعتماد ندارم. فقط یک چیز را دربارهٔ او خوب می‌دانم و آن چیز این است که او هر کاری می‌کند تا آنچه را که می‌خواهد به دست بیاورد. باید از خودم محافظت کنم.

برای امنیت خودم، باید بدانم جید دقیقاً قادر به انجام چه‌کاری است.

و تنها راه فهمیدنش این است که نگاهی به پرونده‌اش بیندازم.

فصل ۳۰
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۵

در واقع، کار اشتباهی نمی‌کنم.

جید امروز بیمار من است. بله، ما خارج از اینجا رابطه‌ای داریم. ولی این رابطه مربوط به خیلی وقت پیش است. و جید هم به من نگفته که نمی‌توانم پرونده‌اش را نگاه کنم. ظاهراً فکر می‌کند پرونده‌اش را دیده‌ام.

ایستگاه پرستاری کاملاً ساکت است. رامونا هم غیبش زده. و البته، کمرون هم نشب برنمی‌گردد. نمی‌توانم تصور کنم مشکل خانوادگی‌اش می‌تواند چه‌چیزی باشد. امیدوارم حال پدر و مادرش خوب باشد. قبلاً یک بار آن‌ها را دیده‌ام و پدرش به‌خاطر بالا رفتن از پله‌های ورودی ساختمان نفسش گرفته بود. انگار هر لحظه ممکن بود سکتهٔ قلبی کند.

افکار مربوط به دوست‌پسر سابقم را از سرم بیرون می‌کنم و پرونده‌ای را از قفسه برمی‌دارم که رویش نوشته شده **کارپنتر**. روی یکی از چهارپایه‌ها می‌نشینم و برای لحظه‌ای فقط به پرونده خیره می‌شوم. اگر بازش کنم، دیگر راه برگشتی نیست. به‌محض آنکه پرونده را باز کنم، از خط قرمز رد می‌شوم.

ولی قبلاً هم از خط قرمز رد شده‌ام.

پرونده را ورق می‌زنم و به صفحهٔ اول می‌رسم، جایی که گزارش‌های اورژانس نوشته شده. همان‌طور که انتظار داشتم، چند صفحه دربارهٔ جلسهٔ اول مشاوره‌اش نوشته شده. همان روزی به اینجا آمد که ویل آمد، ولی تشخیص مشکلشان متفاوت بود. مشکل جید از تمام اختلال‌ها بدتر است و از آن وقتی که شانزده‌ساله بودیم تغییری نکرده است: اختلال دوقطبی نوع یک.

مشغول خواندن داستان زشت جدیدترین جنون و شیدایی جید می‌شوم. ظاهراً، در این‌یکی تنها نبود. او و دوست‌پسرش تصمیم گرفتند به چند بانک در این منطقه دستبرد بزنند. الان باید به‌جرم سرقت پشت میله‌های زندان می‌بود، ولی تنها سلاح هر دویشان بطری آبجویی بود که مانند سلاح به‌سمت کارمندهای

نگون‌بخت بانک گرفته بودند و از تمام بانک‌ها بدون هیچ پولی بیرون آمده بودند. یک دورهٔ شیدایی دیگر برای جید. ظاهراً دوست‌پسرش هم تأثیر خوبی رویش نداشته است. خوشحالم که با قرار چهارنفره موافقت نکردم.

خلاصهٔ گزارش‌های بستری‌های قبلی جید را سریع می‌خوانم، دیدن فهرست حالم را بد می‌کند. وقتی برای اولین بار در بیمارستان بستری شد، مادرم به من اطمینان خاطر داد که به او کمک می‌کنند تا حالش بهتر شود. ولی حالش بهتر نشده است. از وقتی نوجوان بودیم تا به الان، چند ماه یک بار در بیمارستان بستری شده است. هیچ وقت موفق نشد اختلال دوقطبی‌اش را کنترل کند.

بهبود بیماری‌های روانی واقعاً سخت است.

در حال ورق زدن پرونده صدایی از آن‌سوی ایستگاه پرستاری می‌شنوم. صدای چندش‌آوری است، انگار یک نفر عق می‌زند یا دارد خفه می‌شود. تازه الان می‌فهمم از وقتی اینجا نشسته‌ام، چقدر راهرو ساکت است. از وقتی میگل را داخل اتاق انفرادی دو انداخته‌اند، یا آهنگ می‌خواند یا با فریاد دربارهٔ دیمن سایر حرف می‌زد. ولی الان دیگر آواز نمی‌خواند. در واقع، اصلاً هیچ صدایی از اتاق‌های انفرادی نمی‌آید.

پروندهٔ جید را روی میز رها می‌کنم. وارد راهرو می‌شوم و به‌طور غریزی دستم را روی میل‌بافتنی‌هایی می‌گذارم که مری به من داد، و با احساس حضورشان در جیبم خیالم راحت می‌شود. احتمالاً داخل ایستگاه پرستاری سلاح‌های بهتری پیدا می‌شود، مثل قیچی، ولی اگر قیچی به‌دست در راهروها پرسه بزنم، شبیه یک دیوانه به نظر می‌رسم. البته میل‌بافتنی از قیچی چندان بهتر نیست.

در راهروِ تاریک قدم برمی‌دارم و به‌سمت اتاق‌های انفرادی می‌روم. دوباره صدای خفگی را می‌شنوم، صدا از اتاق انفرادی دو می‌آید و الان صدا طوری شده که انگار یک نفر برای نفس کشیدن تقلا می‌کند.

صدا می‌زنم: «میگل؟ حالت خوبه؟»

فصل ۳۱

نفس بلندی می‌کشم.

نمی‌دانم داخل اتاق انفرادی دو چه اتفاقی افتاده است. شاید میگل به خودش آسیب رسانده است. نمی‌دانم. ولی مشخصاً خون‌ریزی دارد. باید کمکش کنم.

شروع می‌کنم به وارد کردن کد در، ولی تردید می‌کنم. نکند یک حقه باشد؟ یا بدتر، نکند میگل با چاقویی داخل اتاق باشد و وقتی در را باز کنم، همان کاری را با من بکند که با خودش کرد؟ یا بدتر.

نه، بهتر است در را باز نکنم. نه تا وقتی که رامونا یا دکتر بک همراهم باشند.

با عجله راهرو را دور می‌زنم و به دفتر دکتر بک می‌رسم. لامپ دفتر خاموش است که یعنی احتمالاً الان خواب است، ولی برای در زدن حتی تردید نمی‌کنم. آن‌قدر با کف دستم در می‌زنم که بالاخره در را باز می‌کند، کمی عصبانی به نظر می‌آید. گانش چروک شده و کفش به پا ندارد. سر شب صورتش تمیز و اصلاح‌شده بود، ولی الان ردی از ته‌ریش روی چانه‌اش دیده می‌شود.

با صدای بلند خمیازه می‌کشد. «ایمی، چی شده؟»

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «خون. خون داره از زیر در اتاق انفرادی دو می‌زنه بیرون.»

لحظه‌ای طول می‌کشد تا دکتر بک حرفم را هضم کند. «چی؟»

اشک چشمانم را می‌سوزاند. «کف زمین رو خون گرفته. حتماً اتفاقی برای میگل افتاده. ولی مطمئن نبودم باید در رو باز کنم یا نه...»

چند بار پلک می‌زند. «صبر کن. گفتی کف زمین خون ریخته؟»

«آره...»

چشمانش را تنگ می‌کند. «مطمئنی؟»

چشم‌هایم را می‌مالم. «آره! لطفاً بیاین یه نگاهی بندازین.»

بالاخره دکتر بک سر تکان می‌دهد. «باشه. حتماً. فقط بذار... بذار کفش‌هام رو بپوشم. من...»

کمی حواس‌پرت به نظر می‌رسد که با در نظر گرفتن اینکه نصفه‌شب بیدارش کرده‌ام، قابل درک است. ولی او پزشک اتند است. باید توقع چنین اتفاقی را می‌داشت. خب، شاید نه دقیقاً چنین اتفاقی.

دکتر بک کتانی‌هایش را می‌پوشد و همراه من در راهرو به‌سمت اتاق‌های انفرادی حرکت می‌کند. قلبم محکم می‌کوبد و قفسهٔ سینه‌ام درد می‌کند. حتی نمی‌توانم تصور کنم داخل اتاق چه اتفاقی افتاده. خون زیادی روی زمین ریخته بود. امکان ندارد حالش خوب باشد. میگل بیچاره...

باید به ۹۱۱ زنگ بزنیم. البته، ما الان داخل بیمارستانیم پس نیازی نیست با ۹۱۱ تماس بگیریم. مطمئنم یک‌راست به اورژانس برده می‌شود. البته اگر زنده مانده باشد.

خدا کنه زنده باشه. خدا کنه.

ولی وقتی به اتاق می‌رسیم، بیشتر از هر لحظه‌ای در زندگی‌ام شوکه می‌شوم. روی زمینِ بیرون اتاق انفرادی دو هیچی نیست.

خونی در کار نیست. هیچی نیست.

دکتر بک به‌سمتم می‌چرخد و نگاهم می‌کند. «گفتی خون روی زمین ریخته... زمین اینجا؟»

به زمین خیره می‌شوم که کاملاً تمیز است. حتی ردی از خون نیست. هیچی نیست که ممکن باشد با خون *اشتباهی* گرفته شود.

یعنی چه؟

لب پایینم را بین دندان‌هایم می‌گیرم. «شاید اینجا نبود. شاید...»

ولی همین جا بود. بیرون اتاق‌های انفرادی بود. مطمئنم، چون سعی کردم کد را بزنم و در را باز کنم. جای دیگری نمی‌تواند باشد. گیج نشده‌ام...

پس خون کجاست؟ مطمئنم که خون دیدم.

ندیدم؟

ابروهای دکتر بک به هم گره می‌خورند. «شاید خواب می‌دیدی، هان؟ الان خیلی دیروقته، ایمی...»

«شاید...»

ولی جواب نمی‌دیدم. دیدمش. می‌دانم که دیدمش...

بعدی یادم می‌آید. «یه صدایی هم از اینجا می‌اومد. انگار... صدای خفه شدن

و... صدایی هم ساکت شده بود. یادتونه چقدر فریاد می‌کشید و اوار می‌خورد؟

ولی یکهو ساکت شده بود.»

واضحاً خوابش برده.»

دست‌هایم را به هم می‌فشارم. «می‌شه یه نگاهی بهش بندازیم؟ واقعاً نگرانم.»

دکتر بک سرش را تکان می‌دهد. «ایمی، اگه خواب باشه، نباید مزاحمش بشیم.»

این کار از من بعید است، ولی دکتر بک را کنار می‌زنم و با مشت به اتاق

نفرادی شمارهٔ دو می‌کوبم. «میگل! حالت خوبه؟ میگل!»

«ایمی!» ظاهراً به دکتر بک برخورده است. یادم نمی‌آید آخرین باری که چال

گونه‌هایش را دیدم کی بود... قطعاً از من عصبانی است. «لطفاً! میگل کل شب

داشت شلوغ می‌کرد و الان بالاخره آروم شده. جداً ترجیح می‌دم مزاحمش

نشی.»

از در فاصله می‌گیرم، نفس‌هایم سنگین شده‌اند. هیچ وقت نمی‌توانم دکتر بک را متقاعد به باز کردن در کنم، به‌خصوص چون خون روی زمین به‌طرزی جادویی ناپدید شده. مشخصاً نتوانسته‌ام قابل اعتماد بودنم را بهش ثابت کنم.

«حس می‌کنم اگه یه نگاهی بهش بندازیم، حداقل می‌دونیم که...»

لب دکتر بک به‌شکل یک خط صاف درمی‌آید. «ایمی، *کافیه*. مزاحم میگل نشو. ازت می‌خوام بری توی یکی از اتاق‌ها و بقیهٔ شب رو بخوابی. امشب شب طولانی و شلوغی داشتیم. از الان دیگه وظیفه‌ای نداری.»

دلم می‌خواهد از شک‌وتردیدهای دیگرم دربارهٔ اتاق انفرادی یک به او بگویم. دربارهٔ صداهای عجیبی که سر شب از داخل اتاق می‌شنیدم و بعد دیگر نشنیدم. ولی حسی به من می‌گوید هر چه بگویم او حرفم را جدی نمی‌گیرد. به گوش‌های خودم هم احمقانه می‌آیند. شاید حق با او باشد. شاید باید دراز بکشم و کمی بخوابم.

شانه‌هایم پایین می‌افتند. «باشه. می‌رم دراز بکشم.»

«خوبه.»

دکتر بک خیره به من نگاه می‌کند. طوری به من نگاه می‌کند که هیچ وقت دلم نمی‌خواست کسی نگاهم کند. طوری که همیشه ازش می‌ترسیدم. انگار فکر می‌کند عقلم را از دست داده‌ام.

فصل ۳۲
هشت سال پیش

«ببخشید، جید... می‌خوام با هر دوتون چند لحظه صحبت کنم.»
زنگ کلاس خورده بود و مشغول جمع کردن کتاب‌هایم بودم و قصد داشتم به خانه بروم که آقای ریوردان به ما نزدیک شد. الان دست‌به‌سینه ایستاده و زیربغل پیراهن چهارخانه‌اش کمی خیس عرق شده. بوی پنیر کپک‌زده‌ای که از بدنش می‌آید غیر قابل تحمل است. دستم که داشت دفترم را داخل کیفم می‌گذاشت، وسط راه خشک می‌شود.
سریع می‌گویم: «الان؟»
آقای ریوردان با جدیت سر تکان می‌دهد.
نگاهی به جید می‌اندازم، حتی یک‌ذره هم نگران نیست. آرنجش را می‌خاراند و پشت میزش برمی‌گردد. نگاهش را بالا می‌گیرد و با بی‌حوصلگی به آقای ریوردان نگاه می‌کند. اگر نمی‌دانستم که برگهٔ امتحان را از میز آقای ریوردان دزدید ـ اگر با چشمان خودم ندیده بودم ـ می‌توانستم قسم بخورم که هیچ کار اشتباهی نکرده است.
ولی برگه را دزدیده بود، مگر نه؟ کل ماجرا تصورات من نبود...
خدایا، چه مرگم شده؟
من هم با دلشوره پشت میزم می‌نشینم. آقای ریوردان به هر دوی ما خیره شده، ولی بیشتر به من. پوست سرش خیس عرق شده و تارهای مویش که روی سر کچلش شانه کرده است، کمی وزوزی شده‌اند. یک دسته مو روی پیشانی‌اش می‌افتد و شبیه چتری می‌شود.
آقای ریوردان شروع به حرف زدن می‌کند. «می‌خوام دربارهٔ امتحان میان‌ترم دیروز باهاتون حرف بزنم. دربارهٔ یکی از برگه‌های امتحان که گم شده بود.»
وای نه.
نگاه دیگری به جید می‌اندازم، لبخند محوی روی لبش نشسته است. دلم

می‌خواهد به دهانش بکوبم. تقصیر او است که الان در این وضعیم. دزدیدن برگهٔ امتحان ایدهٔ احمقانهٔ او بود.

جید با لحن بی‌تفاوتی می‌پرسد: «پیداش کردین؟»

«پیداش نکردم.» نگاهش بین ما دو تا به حرکت درمی‌آید. «و نگران بودم چه اتفاقی براش افتاده. برای همین دیروز از سرایدار پرسیدم که بعد از تعطیل شدن مدرسه دانش‌آموزی رو اینجا دیده یا نه، و اون هم شما دو تا رو توصیف کرد، بیشتر به‌سمتمان خم می‌شود و بوی پنیر کپک‌زده باعث عق زدنم می‌شود. «بهم گفت گذاشته شما دو تا وارد کلاس بشین.»

جید دستش را در هوا تکان می‌دهد. «ما رو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته. مطمئنم همه‌مون برای اون شبیه همیم.»

آقای ریوردان لحظه‌ای سکوت می‌کند. «عکس سالنامهٔ پارسال شما دو تا رو بهش نشون دادم.»

آینده‌ام جلوی چشمانم به تصویر کشیده می‌شود. رد شدن در امتحان شاید چیز بدی باشد، ولی می‌توانم جبرانش کنم. ولی حداقل مجازات دزدیدن برگهٔ امتحان از داخل کشوِ میزِ معلمْ اخراج موقت است. چنین چیزی در پروندهٔ دائمی ثبت می‌شود. *تقلب*.

کل آینده‌ام جلوی چشمانم به باد می‌رود.

برخلاف من، جید اصلاً نگران به نظر نمی‌آید. «بی‌خیال. اون یارو حتی انگلیسی رو به‌زور حرف می‌زنه.»

لب‌های آقای ریوردان با نیشخندی کش می‌آید. «به هر حال، من فردا صبح این مسئله رو به مدیر مدرسه اطلاع می‌دم. می‌تونین بهش توضیح بدین چرا درست قبل از گم شدن برگهٔ امتحان، بیرون کلاس من پرسه می‌زدین.»

آقای ریوردان بعد از گفتن حرفش به‌سمت میزش بازمی‌گردد و شروع به جمع کردن وسایلش می‌کند. من هم می‌خواهم همین کار را بکنم، ولی بدنم خشک شده. او را تماشا می‌کنم که خم شده و با خم شدنش، لای دکمه‌های روی شکمش باز می‌شوند. بین تمام معلم‌هایی که ممکن بود مچ ما را حین دزدیدن یک برگهٔ امتحانی بگیرند، او از همه بدتر است. این مرد رحم ندارد.

ولی بالاخره موفق می‌شوم بایستم، پاهایم زیر وزن بدنم می‌لرزند. حتی مطمئن نیستم بتوانم از کلاس خارج شوم، ولی به‌زحمت خودم را به در می‌رسانم. ظاهراً جید به‌اندازهٔ من وحشت نکرده. بیرون کلاس منتظر من است، ناخن‌هایش را نگاه می‌کند که یک لایه لاک طلایی اکلیلی رویشان زده شده است که لب‌پر شده‌اند. با چشمان تنگ‌شده‌ای نگاهم می‌کند. «خوبی، ایمی؟»

با لحن تندی می‌گویم: «نه، خوب نیستم.» بازویش را می‌گیرم و او را به انتهای راهرو و دور از چشم آقای ریوردان می‌کشم. «توی دردسر بزرگی افتادیم. می‌دونی که؟»

جید خرناسی می‌کشد. «نگران چی هستی؟ تو که به برگه‌ها نگاه نکردی. اگه امتحان رو خراب کنی، چطوری می‌خوان ادعا کنن تقلب کردی؟»

سکوت می‌کنم.

«ایمی!» هرهر به من می‌خندد... خنده‌اش عصبانی‌ام می‌کند. «نگو که این کار رو کردی! وای خدا، بعد از اون‌همه قشقرقی که به پا کردی و گفتی تقلب کردن اشتباهه و از این‌جور مزخرفات، به برگه نگاه کردی؟»

زیرلب می‌گویم: «نمی‌خواستم امتحان رو بیفتم.»

اگر سطل‌آشغال اتاقم را زیرورو نمی‌کردم و برگه‌ای را که جید برایم آورده بود از سطل بیرون نمی‌آوردم، امتحان را رد می‌شدم. آن زمان، این کار درست به نظر می‌آمد. ولی باید طبق غرایزم پیش می‌رفتم. یک نمرهٔ F که صادقانه باشد بهتر از بلایی است که الان قرار است سرم بیاید.

اینکه جید از خندیدن دست برنمی‌دارد آزاردهنده است.

داد می‌کشم: «اصلاً خنده‌دار نیست! جید، می‌فهمی تا چه حد به فنا رفتیم؟ قطعاً اخراج موقت می‌شیم. شاید هم دائم.»

یک شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «نچ. شک دارم.»

صورتم داغ می‌شود. «شاید برای تو مهم نباشه، ولی من برای زندگی‌م برنامه دارم. می‌خوام برم دانشگاه و پزشکی بخونم. نمی‌خوام به‌خاطر تقلب از دبیرستان اخراج شم، می‌فهمی؟»

«درسته، و منم یه بازنده‌ام که هیچ آینده‌ای نداره، پس چرا باید برام مهم باشه؟»

صورت زیبای جید ناراحت می‌شود. اگر هر زمان دیگری بود، بابت حرفی که زدم احساس بدی پیدا می‌کردم. ولی الان احساس بدی ندارم. نمامش تقصیر اوست.

می‌گوید: «می‌دونی چیه؟ تو نباید به طوری رفتار کنی که انگار از من بهتری چون بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنی شبیه منی.»

به‌دلیل نامعلومی، یاد آن دخترکوچولو می‌افتم. امروز صبح دوباره او را دیدم. وقتی داشتم دندان‌هایم را مسواک می‌زدم، داخل دست‌شویی بود. این بار هیچ حرفی نزد. فقط لحظه‌ای تماشایم کرد و بعد از آنکه خمیردندان را تف کردم و سرم را بالا گرفتم، رفته بود.

نمی‌دانم اگر به کسی بگویم چه‌چیزی می‌بینم، چه اتفاقی می‌افتد. دیشب در اینترنت جست‌وجو کردم. چه *معنایی دارد چیزهایی را ببینی که واقعاً وجود ندارند؟*

جواب‌ها یا بد بودند یا افتضاح. ممکن است بینایی‌ام مشکل داشته باشد، هر چند توضیح نمی‌دهد چرا دخترکوچولو با من حرف می‌زند. یا ممکن است صرع داشته باشم. یا تومور مغزی.

یا شاید دارم به اسکیزوفرنی مبتلا می‌شوم.

اگر مشکل این باشد، چه آینده‌ای پیش روی من است؟

جید می‌گوید: «همه چی حل می‌شه. مطمئنم.»

زیرلب می‌گویم: «من مطمئن نیستم.»

جید به من نگاه می‌کند. «ببین، بهت گفتم توی امتحان کمکت می‌کنم، و کردم. نکردم؟ خب، الان هم دارم بهت می‌گم همه چی درست می‌شه. نگرانش نباش. خودم ترتیب همه چی رو می‌دم. قول می‌دم.»

جید ترتیب همه چیز را می‌دهد؟ این اصلاً یعنی چه؟ چطور کسی می‌تواند چنین مشکلی را حل کند؟

کاملاً مطمئنم زندگی‌ام به آخر رسیده و آینده‌ام تباه شده است.

فصل ۳۳
زمان حال

بعد از برگشتن دکتر بک به دفترش می‌فهمم جید شاهد تمام برخورد ما بوده. با تکیه به قاب در و خنده‌ای روی صورتش، از چهارچوب اتاقش تماشا می‌کند. رژلبش هنوز به اطراف لبش مالیده، ولی الان ریملش هم پخش شده. لامپ اتاقش خاموش است و صورتش زیر نور ضعیف لامپ‌های راهرو می‌درخشد.

می‌گوید: «خب، پس هنوز هم یه چیزهایی می‌بینی.»

درون لباس گانم می‌لرزم. «نه. نمی‌بینم.»

«باشه، پس... یعنی دربارهٔ یه استخر خون توی راهرو توهم نزدی؟»

هیچ چیزی نمی‌توانم در جوابش بگویم. حق با او است. واقعاً یک استخر خون را تصور کردم. خیلی واقعی به نظر می‌آمد. ولی الان به‌وضوح می‌بینم که خونی در کار نیست. حتی چیز دیگری نیست که بتوان آن را با خون اشتباه گرفت.

باورم نمی‌شود چنین بلایی دارد سرم می‌آید. دوباره نه.

می‌گوید: «یه چیزهایی هم می‌شنوی، مگه نه؟»

چیزی نمانده زانوهایم زیر تنم خم شوند. از وقتی پایم را به این بخش گذاشتم، صداهایی را از اتاق انفرادی یک می‌شنیدم. صداهایی که کس دیگری نمی‌شنید یا بهش توجهی نمی‌کرد. پس آیا یعنی...

جید می‌گوید: «وقتی شونزده سالمون بود، باید از یکی کمک می‌گرفتی. می‌تونستی این کار رو بکنی. می‌تونستی با همه صادق باشی.»

با صدای ضعیفی می‌گویم: «من خوبم. خب، مدتی... مدتی یه‌کم مشکل داشتم. ولی دیگه گذشته. شاید... نمی‌دونم، به‌خاطر هورمون‌هام بوده.»

جید منفجر می‌شود. «هورمون‌هات! آخی، ایمی. واقعاً این‌طوری به خودت دروغ می‌گی؟»

«صدات رو بیار پایین...»

«نباید از کسی که هستی خجالت بکشی.»

«حداقل من با یه نظری آنجو به بانگ دستبرد نزدم!»

چشمان جید گشاد می‌شوند و برای یک لحظه، می‌ترسم نکند زیاده‌روی کرده باشم. ولی بعد صورتش را عقب می‌برد و می‌خندد. «وای خدا، می‌دونستم بالاخره برودوم رو می‌خونی. واقعاً قابل پیش‌بینی هستی!»

«آره، خب...»

چشمکی به من می‌زند. «اگه بهت فرصتش رو بدم، همیشه بدترین کار ممکن رو می‌کنی.»

خمیازه می‌کشم. «می‌خوام برم بخوابم. جداً... جداً خسته‌ام و برای همین فکر کردم خون دیدم.»

«آره، همین‌جوری به خودت دروغ بگو...»

جید هنوز می‌خندد، از او دور می‌شوم و به‌سمت اتاق استراحت کارکنان برمی‌گردم. می‌خواهم حرفش را نادیده بگیرم، ولی سخت است. کاملاً مطمئن بودم که روی زمین خون دیدم. ولی خونی در کار نبود. نمی‌توانم این را انکار کنم ضمناً، نمی‌توانم انکار کنم این اولین باری نیست که چیزی را می‌بینم که واقعاً وجود ندارد.

وقتی به اتاق استراحت برمی‌گردم، چراغ خاموش است. اخم می‌کنم، سعی می‌کنم به یاد بیاورم چراغ را خاموش کردم یا نه. نه، مطمئنم که چراغ را روشن گذاشتم. یادم است که با خودم گفتم نمی‌خواهم به اتاقی تاریک برگردم و به همین خاطر حواسم بود چراغ را روشن بگذارم.

البته این احتمال وجود دارد که رامونا از اینجا رد شده و چراغ را خاموش کرده باشد. برای صرفه‌جویی در مصرف برق و این‌طور چیزها. خاموش بودن چراغ نباید لزوماً معنای خاصی داشته باشد.

و بعد او را می‌بینم.

سایهٔ تاریکی گوشهٔ اتاق ایستاده است. انتظارم را می‌کشد. همان لحظه در محکم بسته می‌شود.

حتی فرصت نمی‌کنم جیغ بکشم.

فصل ۳۲

دست ویل روی دهانم است و تقریباً راه تنفسم را بسته.

نمی‌دانم از کی داخل این اتاق منتظرم است. خوشبختانه ظاهراً سلاح ندارد. وقتی چشم‌های فندقی‌اش از پشت عینک به چشمان من دوخته می‌شوند، نیت بدی در چشمانش نمی‌بینم. در واقع، او هم به‌اندازهٔ من وحشت‌زده به نظر می‌آید.

می‌گوید: «لطفاً جیغ نکش. فقط می‌خوام باهات حرف بزنم.»

به او خیره می‌شوم، وسوسه می‌شوم انگشت‌هایش را که روی لب‌هایم قرار دارند، گاز بگیرم. بالاخره، سرم را به‌نشانهٔ تأیید تکان می‌دهم. وقتی دست لرزانش را از روی دهانم برمی‌دارد، به چهارچوب در نگاه می‌کنم، به این فکر می‌کنم که چقدر طول می‌کشد از اینجایی که ایستاده‌ام خودم را به در برسانم. ولی ویل از من بزرگ‌تر و سریع‌تر است... اگر بخواهد، می‌تواند مانعم شود.

می‌گوید: «معذرت می‌خوام. ولی باید باهات حرف بزنم. خصوصی.»

«باشه...»

نگاهی به در بسته می‌اندازد، بعد دوباره به صورتم نگاه می‌کند. «من هم روی زمین خون دیدم.»

این آخرین چیزی است که انتظار داشتم بگوید. «چی؟»

اخم عمیقی بین ابروهایش شکل می‌گیرد. «*اونجا* واقعاً خون بود. درست همون‌طوری بود که به دکتر بک گفتی. خون داشت از زیر در می‌اومد بیرون و من می‌تونستم صدای میگل رو بشنوم که داشت... نمی‌دونم... انگار داشت می‌مرد. انگار داشت خفه می‌شد. انگار یکی گلوش رو بریده بود.»

تمام افکارم دربارهٔ فرار کردن از اتاق از ذهنم بیرون می‌روند. روی کاناپه می‌نشینم، ذهنم درست کار نمی‌کند. «پس اون خون چی شد؟»

«اون پرستاره رامونا تمیزش کرد.»

نفس بلندی می‌کشم. «چی؟»

می‌گوید: «وقتی رفتی دکتر بک رو بیاری، اومد و زمین رو تمیز کرد. خودم

دیدمش. به‌محض اینکه رفتی، سریع از اتاق اومد بیرون، خون رو تمیز کرد و بعد قبل از اینکه برگردین و دکتر یک چیزی ببینه، رفت.»

دنیا دور سرم می‌چرخد. «چرا باید همچین کاری بکنه؟»

ویل شروع می‌کند به قدم زدن در اتاق. «نمی‌دونم. نمی‌دونم امشب اینجا چه‌خبره. راستش رو بخوای، یه‌جورهایی وحشت کردم.»

نمی‌دانم الان باید به چه‌چیزی فکر کنم. اگر کمرون اینجا بود و به من می‌گفت روی زمین خون دیده، قضیه فرق می‌کرد. ولی وقتی تنها کسی که آن چیزی را دیده که من دیدم مردی است که اسکیزوفرنی پارانوئید دارد و داروهایش را نمی‌خورد، چطور باید فکر کنم؟ و الان ویل خیلی بیشتر شبیه شخصی است ی گزارش اورژانس توصیف کرده. مردی با موهای سیخ‌سیخی و چشمان فندقی وحشی.

از راه رفتن دست برمی‌دارد و به من خیره می‌شود. «تو حرفم رو باور نمی‌کنی، با بند لباس گانم ورمی‌روم. وقتش رسیده حقیقت را به او بگویم. «می‌دونم داروهات رو نمی‌خوری. دیدم توی کتاب *جهان به‌گفتهٔ گارپ* قایمشون کردی.» سرش را پایین می‌اندازد. «آهان.»

«پس، می‌دونی، اعتماد کردن به حرفی که می‌زنی یه‌جورهایی سخته.»

آرام با سر تکان دادن تأیید می‌کند. «باشه، می‌فهمم چرا همچین احساسی داری. ولی راستش رو بخوای، فکر نمی‌کنم به داروها نیازی داشته باشم. صداها... خودبه‌خود کمتر شدن. حتماً یکی از... می‌دونی که، یکی از اون موارده.»

«یکی از اون *موارد*؟»

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. «ببین، من واقعاً می‌*خواستم* داروها رو بخورم. توی اورژانس که بودم خوردمشون. ولی... با خوردنشون واقعاً احساس مزخرفی پیدا می‌کنی. نمی‌تونستم تحملشون کنم. عوارض جانبی‌شون...»

نمی‌دانم در جوابش باید چه بگویم.

روی حرفش پافشاری می‌کند. «من خون رو دیدم. توهم نبود، تو هم توهم نزدی. واقعاً اونجا خون بود. اصلاً اینکه به من اعتماد نداری هیچی، چرا به خودت اعتماد نداری؟»

ویل با جدیت نگاهم می‌کند و در صورتم دنبال جواب می‌گردد. اوضاع را
نمی‌کند و من هم قصد ندارم از گذشته‌ام چیزی به او بگویم.
با نوک انگشتانم شقیقه‌ام را می‌مالم. «من فقط... فقط خسته‌ام، دیگه نمی‌دونم
چی فکر می‌کنم.»
«خب، بهت یه چیز دیگه می‌گم که شاید درباره‌ش فکر نکرده باشی.» کنارم
روی کاناپه می‌نشیند. «اون‌یکی دانشجوی پزشکی... اسمش چی بود؟ کارتر[1]؟»
«کمرون...»
«درسته.» صدایش را کمی پایین می‌آورد. «صدای فریادش رو شنیدم.»
«چی؟»
«آره.» نگاهش به‌سمت در کشیده می‌شود، حالت صورتش وحشت‌زده است.
«چند ساعت پیش شنیدم.»
«ولی... کجا؟»
می‌گوید: «از توی اتاقم صداش رو شنیدم. بخش عجیبش اینجاست...» نفس
عمیقی می‌کشد. «وقتی اومدم توی راهرو تا ببینم چه‌خبره، فکر کنم دیدم در اتاق
انفرادی یک محکم بسته شد.»
حس می‌کنم کسی با مشت به شکمم کوبیده. «چی؟ مطمئنی؟»
اقرار می‌کند. «مطمئن نیستم. گفتم که، فکر کنم دیدمش. خیلی سریع اتفاق افتاد.
ولی اگه در اون اتاق باز بوده، پس...»
لازم نیست حرفش را کامل کند. اگر در اتاق انفرادی یک باز بوده، پس یعنی
دیمن سایر بیرون آمده. حتی نمی‌توانم به این احتمال فکر کنم، چون دکتر بک به
ما هشدار داده بود دیمن سایر چقدر خطرناک است.
ویل می‌گوید: «امیدوار بودم کل ماجرا تصورات خودم باشه. ولی وقتی بعد از
اون‌همه سروصدایی که میگل کرد، پیداش نشد، نگران شدم که نکنه اتفاقی براش
افتاده باشه.»
به پشتی کاناپه تکیه می‌دهم، سعی می‌کنم ذهن آشفته‌ام را آرام کنم. «کمرون
رفت خونه. مشکل خانوادگی براش پیش اومد.»

1. Carter

«خودش این رو بهت گفت؟»

«نه. یه پیغام صوتی برای دکتر بک فرستاد.»

یکی از ابروهای ویل بالا می‌رود. «فکر می‌کنی کمرون آدمی باشه که همچین کاری بکنه؟ فقط به پیغام صوتی بفرسته و بره؟»

شاید. اگر چیزی او را نرسانده باشد...

می‌گویم: «بذار سعی کنم باهاش تماس بگیرم.» از روی کاناپه بلند می‌شوم و به‌سمت تلفن رومیزی آن‌سوی اتاق می‌روم. البته، شمارهٔ کمرون را حفظ نیستم ولی خوشبختانه از سر عصبانیت شماره‌اش را از گوشی‌ام حذف نکردم. هر چند خیلی وسوسه شدم حذفش کنم. شماره‌اش را روی صفحهٔ گوشی‌ام می‌آورم و گوشی تلفن را برمی‌دارم.

صدای بوق نمی‌آید.

ویل روی کاناپه نشسته و با حالت بی‌تفاوتی تماشایم می‌کند. می‌گویم: «تلفن کار نمی‌کنه.»

می‌گوید: «آره، می‌دونم. وقتی برق رفت تلفن‌ها هم از کار افتادن.»

لعنت به میگل... چرا روی پریز برق دست‌شویی کرد؟

ویل می‌گوید: «اینجا یه خبرهایی هست. تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

باید اعتراف کنم استدلال‌های محکمی دارد. ولی باید حواسم باشد که دارم با مردی صحبت می‌کنم که اسکیزوفرنی پارانوئید دارد. مردی که صداهایی می‌شنود که به او می‌گویند به کارهای وحشتناکی دست بزند، مردی که تصمیم گرفته نیاز نیست داروهایش را بخورد. البته که فکر می‌کند اوضاع مشکوک است. این بخشی از بیماری او است. ولی برای همه چیز دلایلی منطقی وجود دارد. باید وجود داشته باشد.

«باید با کمرون حرف بزنم.» نگاهی به صفحهٔ گوشی‌ام می‌اندازم. طبیعتاً آنتن ندارد.

ویل می‌گوید: «تنها راهی که بتونی آنتن گیر بیاری اینه که از بخش بری بیرون.» حق با او است. اگر یک دقیقه از بخش بیرون بروم، می‌توانم با کمرون تماس بگیرم و مطمئن شوم حالش خوب است و تمام این افکار دیوانگی است.

می‌گویم: «باشه.»

ویل پشت‌سرم از اتاق استراحت بیرون می‌آید و به‌سمت در بستهٔ بخش دی می‌رویم. راهرو آن‌قدر تاریک است که نور سبز صفحه‌کلید تا حدی عجیب‌غریب به‌نظر می‌آید. لازم نیست کد را بررسی کنم، چون آن را حفظم. ۳۲۷۲۲۴. محض احتیاط که شاید لازم شود از اینجا بیرون بروم، تمام شب کد را با خودم تکرار می‌کردم.

ویل می‌گوید: «منتظر چی هستی؟»

پشت‌سرم ایستاده است، این‌پا و آن‌پا می‌کند، جوراب ضخیم سفید پوشیده، بدون کفش. دست‌هایش را مرتباً باز و بسته می‌کند. انگار نمی‌تواند تکان نخورد. این فکر به ذهنم خطور می‌کند که شاید تمام این حرف‌ها حقهٔ ویل باشد. نکند سراغ من آمده باشد و آن حرف‌ها را زده تا وادارم کند درِ بخش دی را باز کنم؟ چون می‌خواهد از اینجا برود بیرون و می‌داند من تنها کسی‌ام که آن‌قدر احمق است که در را برایش باز کند.

ولی نه، فکر نمی‌کنم مسئله این باشد. ویل به چیزهای خوبی اشاره کرد. ضمن اینکه داوطلبانه اینجاست. خودش به اورژانس مراجعه کرد و گفت صداهایی می‌شنود. اگر نمی‌خواست اینجا باشد، به اینجا نمی‌آمد.

نفس عمیقی می‌کشم و کد را روی صفحه‌کلید می‌زنم.

فصل ۳۵

پس از زدن عدد آخر، انتظار دارم صدای بلند زنگ بیاید و بعد در با یک تلق باز شود. ولی در عوض، چیزی که می‌شنوم صدای آرام زنگ است.

احتمالاً کد را اشتباه وارد کرده‌ام.

دوباره کد را می‌زنم و این بار سعی می‌کنم دست‌های لرزانم را آرام کنم ۳۴۷۲۴۴. همین است. این کدی است که دکتر بک امروز صبح زد. حتی می‌توانم در خواب تکرارش کنم.

ولی وقتی دوباره کد را می‌زنم، تنها صدایی که می‌شنوم صدای آرام زنگ است. اینجا چه‌خبر است؟

به ویل می‌گویم: «کد کار نمی‌کنه.»

یک دستش را لای موهایش می‌کشد. «مطمئنی کد رو درست می‌زنی؟»

«من... فکر کنم...» گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم تا کدی را ببینم که در برنامهٔ یادداشت نوشته بودم. ۳۴۷۲۴۴. یک بار دیگر امتحانش می‌کنم. «فکر کنم کد رو اشتباه نوشتم...»

ویل نفس بلندی می‌کشد. «لعنت. این یعنی...»

می‌گویم: «ببین، می‌رم با رامونا صحبت کنم. دربارهٔ خون روی زمین ازش می‌پرسم و ازش کد رو می‌گیرم. حتماً اشتباه نوشتمش، ولی... مطمئنم رامونا کد رو داره.»

«بهش اعتماد داری؟»

ویل طوری این را می‌پرسد انگار باید احمق باشم که به سؤالش جواب مثبت بدهم. ولی باید به خودم یادآوری کنم که بدبینی بخشی از بیماری او است. طبیعی است که توهم توطئه بزند. ولی در واقعیت، احتمالاً توضیحی منطقی برای تمام این جریانات وجود دارد.

می‌گویم: «بهش اعتماد دارم.»

ویل ته‌ریش پرپشت روی چانه‌اش را می‌خاراند. «نذار ذهنت رو به بازی بگیره

اونجا واقعاً خون بود. هم من دیدمش، هم تو.»

«درسته...»

لحظه‌ای سر جایش می‌ایستد، ولی بعد متوجه می‌شود اجازه نمی‌دهم وقتی می‌خواهم با رامونا صحبت کنم، دنبالم بیاید. به هر حال، اگر همراه او بروم، تمام اعتبارم را از دست می‌دهم. یک قدم عقب می‌رود و دست‌هایش را بالا می‌آورد. «هر چی فهمیدی به منم بگو.»

جوابش را نمی‌دهم، ولی ظاهراً می‌پذیرد و به اتاقش برمی‌گردد. هنگام رد شدن از جلوی اتاق انفرادی دو، به زمین خیره می‌شود، دقیقاً به همان جایی که کمی قبل خون سرامیک‌ها را لک کرده بود. همه جا خونی بود و بعد یکهو، خون ناپدید شد.

واقعاً دلم می‌خواهد جوابی به‌جز اینکه من دیوانه‌ام وجود داشته باشد. شاید رامونا به من جواب دهد.

بخش را دور می‌زنم. از جلوی اتاق‌های انفرادی رد می‌شوم، هر دو در سکوت مطلق‌اند. البته الان نصفه‌شب است. همه خواب‌اند.

وقتی به سرویس بهداشتی کارکنان می‌رسم، صدای سیفون را می‌شنوم. جا می‌خورم و نفس بلندی می‌کشم. حتماً راموناست. پس از آنکه آب به‌اندازهٔ خواندن آهنگ «تولدت مبارک» باز می‌ماند، رامونا از دست‌شویی بیرون می‌آید. چنگی به قفسهٔ سینه‌اش می‌زند. «ایمی! وای خدا، من رو ترسوندی!»

زیرلب می‌گویم: «ببخشید.»

در تاریکی راهرو چشمانش را تنگ می‌کند و نگاهم می‌کند. «حالت خوبه؟ قیافه‌ت یه‌کم...»

قبل از آنکه بتواند حرفش را کامل کند، می‌گویم: «خوبم.» حتی نمی‌خواهم بدانم الان چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ام. «فقط... باید یه چیزی ازت بپرسم.»

رامونا به من لبخند می‌زند. به‌طرز عجیبی برای این ساعت از شب پرانرژی است، هر چند حدس می‌زنم به شیفت‌های شبانه عادت داشته باشد. «بپرس.»

به‌سمت اتاق‌های انفرادی اشاره می‌کنم. «تو خون کف راهرو رو تمیز کردی؟»

«خون؟» حالت صورتش طوری است که انگار نفسش بند آمده. «معلومه که نه!»

وای خدا. پس واقعاً توهم زده بودم.

مگر آنکه رامونا دروغ بگوید.

می‌گوید: «روی زمین مربای توت‌فرنگی ریخته بود، البته یه‌کم بود. برای همین تی رو برداشتم و تمیزش کردم. میگل خیلی کثیف‌کاری داره، مگه نه؟»

«مربای توت‌فرنگی؟»

«آره.» یقهٔ گان گل‌گلی‌اش را می‌کشد. «همه جا رو مربایی کرده. ولی فکر کنم خدا رو شکر تمامش رو تمیز کردم.»

مربای توت‌فرنگی. ممکن است آن چیزی که روی زمین دیدم مربای توت‌فرنگی باشد؟ اصلاً شبیهش نبود. و من مطمئن بودم که دیدم از زیر در به‌سمت بیرون جاری شده بود.

یا ندیدم؟

رامونا می‌زند زیر خنده. «فکر کردی خون بود؟ وای، ایمی، عزیزم. باید یه‌کم بخوابی.»

یکهو احساس سرگیجه می‌کنم. حق با او است. باید بخوابم. ولی حس می‌کنم اگر بخواهم تلاش کنم، در نهایت فقط دراز می‌کشم و به سقف خیره می‌شوم. این‌پا و آن‌پا می‌کنم. «تو... می‌شه به دکتر بک بگی یه چیزی روی زمین بود که تمیزش کردی؟» می‌خواهم دکتر بک بداند چیزی که دیدم تصوراتم نبود... که من دیوانه نیستم.

رامونا چشمانش را تنگ می‌کند. «می‌خوای نصفه‌شب دکتر بک رو بیدار کنم و بهش بگم که مربای توت‌فرنگی روی زمین ریخته بود و تمیزش کردم؟»

خب، حالا که این‌طوری می‌گوید...

می‌گویم: «ببین، باید یه‌کم هوای تازه بخورم.»

با همدردی برایم سر تکان می‌دهد. «آره، موافقم.»

«ولی وقتی سعی کردم کد رو بزنم، در باز نشد!» نگاهی به پشت‌سرم می‌اندازم. «می‌شه بهم کمک کنی برم بیرون؟ زود برمی‌گردم.»

این حرفم دروغ است. به‌محض آنکه در باز شود، از اینجا می‌روم. کار به جایی رسیده که ترجیح می‌دهم از دانشگاه اخراج شوم تا اینکه به اینجا برگردم.

رامونا سرش را به یک سمت خم می‌کند. «ایمی، کاش می‌تونستم این کار رو بکنم ولی وقتی فیوز پرید، کد در ریست شد. دیگه کدش کار نمی‌کنه. تلفن‌ها هم از کار افتادن. متأسفانه، احتمالاً تا صبح اینجا گیر افتادیم.»

دلم هری پایین می‌ریزد. «هیچ راه دیگه‌ای نیست؟ بالاخره باید به راهی برای بیرون رفتن باشه. اگه اینجا آتش بگیره، چی؟»

رامونا می‌گوید: «باور کن خودم هم بابتش خوشحال نیستم. ولی سیستم به‌خاطر تعمیراتِ امشب از کار افتاده و نمی‌دونم چه‌کار دیگه‌ای می‌شه کرد. بهتره امیدوار باشیم اینجا آتش نگیره، مگه نه؟»

از جوابش خوشم نمی‌آید. ولی به نکتهٔ خوبی اشاره کرد. اگر تلفن‌ها از کار افتاده باشند و کد در ریست شده باشد، به‌جز منتظر ماندن تا رسیدن کارمندان شیفت صبح چه‌کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟

فقط امیدوارم تا آن موقع زنده بمانیم.

فصل ۳۶

به سرم می‌زند چیزی دربارهٔ مکالمه‌ام با رامونا به ویل نگویم، ولی حدس می‌زنم الان، نگران از خون کف راهرو، داخل اتاقش این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. آرام کردن ذهنش را به او بدهکارم. پس به‌محض آنکه صحبتم با رامونا تمام می‌شود، به‌سمت اتاق ویل می‌روم.

پیش از آنکه در بزنم، نگاهی به اتاق کناری می‌اندازم. اتاق ۹۰۵. اتاق جیل. از وقتی مرا ملامت کرد که به دکتر بک دربارهٔ خون کف راهرو گفتم، دیگر او را ندیدم. دلم می‌خواهد بدانم چه نظری دربارهٔ نظریه‌های ویل دارد.

حسی به من می‌گوید اهمیت چندانی نمی‌دهد. به هر حال، می‌داند ویل داروهایش را نمی‌خورد.

تا در می‌زنم، ویل در را باز می‌کند، انگار پشت در اتاقش منتظر من ایستاده بود. با چشمان خونینش نگاهم می‌کند و من به خودم یادآوری می‌کنم ویل هم چندان بی‌خطر نیست. این مرد آدمی است که از مدت‌ها پیش که فقط خدا می‌داند از کی شروع شده، صداهایی در سرش می‌شنود که به او می‌گویند آدم بکشد. هر چند اوایل شب حالش به نظر خوب می‌آمد، هر چه ساعت‌ها می‌گذرند، پریشان‌تر می‌شود.

کم‌کم دارد از هم می‌پاشد.

و با اینکه به‌اندازهٔ کمرون عضلانی نیست، حداقل پانزده سانتی‌متر از من بلندتر است و نسبتاً پرزور. حتی بدون سلاح، خیلی راحت می‌تواند بر من غلبه کند.

باید مراقب باشم.

می‌گویم: «با رامونا حرف زدم.»

«شنیدم.»

البته که شنید. اگر در راهروها یواشکی پرسه نمی‌زد و به مکالمهٔ ما گوش نمی‌داد، تعجب می‌کردم. «ظاهراً مربای توت‌فرنگی بوده. چیزی برای نگرانی نیست.»

سرش را تکان می‌دهد. «شوخی‌ت گرفته؟ *مربای توت‌فرنگی*؟ خون بود، ایمی!
هر دومون دیدیمش. رامونا داره بهت دروغ می‌گه.»
«چرا باید دروغ بگه؟»
«نمی‌دونم.» هر دو دستش را لای موهایش فرو می‌برد و من تازه متوجه لرزیدنش می‌شوم. «ایمی، گوش کن...»
«چیه؟»
ویل لحظه‌ای در سکوت می‌ایستد. انگار کمی درگیری درونی دارد. «هیچی. بی‌خیال.»
می‌گویم: «باید بخوابی. من هم می‌رم بخوابم.»
خرناسی می‌کشد. «واقعاً فکر کردی می‌تونی بخوابی؟»
احتمالش خیلی کم است. «خب، پس تا صبح *قوانین خانهٔ سایدر* رو می‌خونم.»
مکث می‌کنم. «اگه *گارپ* رو خراب نکرده بودی، خیلی دوست داشتم امشب اون رو بخونم.»
لب‌های ویل به‌سمت پایین متمایل می‌شوند. «مطمئن باش اگه دلیل خوبی نداشتم، این کار رو نمی‌کردم.»
البته که دلیل خوبی داشت. نمی‌خواست قرص‌هایش را بخورد و حالش بهتر شود.
می‌گویم: «شب به‌خیر، ویل.»
نگاهی طولانی به من می‌اندازد. «قول بده که مراقب خودت باشی.»
«البته که مراقبم.»
می‌چرخم تا بروم، ولی ویل میان چهارچوب درِ اتاقش منتظر می‌ماند. دور شدنم را تماشا می‌کند. وقتی به پیچ راهرو می‌رسم، لحظه‌ای برمی‌گردم تا ببینم هنوز آنجاست یا نه.
ولی به‌دلیل نامعلومی، به‌جای اتاق ۹۰۶، انگار در اتاق ۹۰۵ بسته می‌شود. اتاق جید.
ولی حتماً تصور کرده‌ام. به هر حال، چرا ویل باید به اتاق جید برود؟

فصل ۳۷
هشت سال قبل

فردا امتحان تاریخ آمریکا دارم و واقعاً باید درس بخوانم، ولی به‌جای درس خواندن، چای سرد هلویی می‌خورم و تلویزیون تماشا می‌کنم.

اصلاً درس خواندن چه فایده‌ای دارد؟ من که به هر حال قرار است از مدرسه اخراج شوم، چه در این امتحان نمرهٔ بالا بگیرم، چه نه. پس بهتر است به‌جای یاد گرفتن جزئیات جنگ جهانی اول، از تماشای نت‌فلیکس[1] لذت ببرم.

«ایمی؟» یکهو مادرم بالای سرم می‌ایستد و از پشت عینک قاب‌هلالی‌اش نگاهم می‌کند. «حالت خوبه؟»

خب، بگذار ببینم. هنگام تقلب مچم گرفته شد و احتمالاً قرار است اخراج شوم. همچنین، دخترکوچولویی را می‌بینم که واقعاً وجود ندارد و مدام مرا به کارهای بد ترغیب می‌کند. ولی به‌جز این‌ها، حالم محشر است. مرسی که پرسیدی، مامان! می‌گویم: «خوبم.»

از من می‌پرسد: «با جید تماس داری؟»

بدون آنکه نگاهم را از تلویزیون بگیرم، زیرلب می‌گویم: «یه‌جورهایی.»

اخم عمیقی بین ابروهایش شکل می‌گیرد. «ایمی، اتفاقی برای جید افتاده؟ اگه افتاده، می‌تونی به من بگی. می‌تونم کمکش کنم.»

«نچ.»

کنارم روی مبل می‌نشیند. «دوران نوجوونی دوران واقعاً سختیه. خیلی از دخترها با مشکل مواجه می‌شن. و مشکلات روانی ممکنه این‌جور وقت‌ها خودشون رو نشون بدن...»

با شنیدن مشکلات روانی سرم را سریع بالا می‌آورم. «منظورت چیه؟»

مادرم یک انگشتش را روی چانه‌اش می‌کشد. «ایمی... من قبلاً این رو بهت نگفتم، ولی مادر جید... مشکلات روحی‌روانی زیادی داره. این‌جور چیزها

1. Netflix

می‌تونن ارثی باشن. برای همین نگرانم که جید...»

با لحن کمی تندی می‌گویم: «جید حالش خوبه.»

حرفم دروغ نیست. خب، قطعاً طی این چند سال اخیر تغییرات زیادی داشته است. رفتارش عجیب و عجیب‌تر شده است. ولی جید نیست که توهم می‌زند. من می‌زنم.

مادرم پافشاری می‌کند. «مطمئنی چیزی نیست که بخوای به من بگی؟»

نمی‌خواهم از هیچ کدام از اتفاقاتی که برایم می‌افتد چیزی به او بگویم. بخشی از وجودم امیدوار است امشب بخوابم و وقتی بیدار شدم، همه چیز دوباره درست شده باشد.

نمی‌توانم حقیقت را به او بگویم. نمی‌خواهم طوری به من نگاه کند که به جید نگاه می‌کند. اگر بفهمد من آن کسی‌ام که توهم می‌زند، هنوز همین‌قدر مرا دوست دارد؟ همیشه به من می‌گفت خیلی به من و نمره‌های خوبم افتخار می‌کند. اگر حقیقت را بفهمد، دیگر به من افتخار نمی‌کند.

می‌گویم: «حوصلهٔ حرف زدن ندارم. می‌رم بیرون هوای تازه بخورم.»

قبل از آنکه مادرم اعتراضی کند، کنترل را برمی‌دارم و تلویزیون را خاموش می‌کنم. بطری چای سرد هلویی‌ام را برمی‌دارم و از خانه بیرون می‌روم. کمی جلوی در ورودی منتظر می‌مانم تا ببینم مادرم دنبالم می‌آید یا نه، ولی نمی‌آید. نمی‌دانم باید ناامید شوم یا نه.

زمستان بالاخره به پایان رسیده و امروز یکی از آن روزهای زیبای بهاری است. خورشید در افق پایین آمده و کل آسمان به‌رنگ قرمز، نارنجی و زرد درآمده. حتی اگر دیوانه باشم، باز هم می‌توانم از یک غروب زیبا لذت ببرم.

تا اینکه صدای بوق بلندی را می‌شنوم.

سرم را می‌چرخانم و همان لحظه جید را می‌بینم که ماشین داج[1] قدیمی مادرش را که چیزی نمانده کاملاً متلاشی شود، جلوی خانه‌مان پارک کرده است. یکی از آینه‌بغل‌های ماشین از سیمی آویزان مانده و حتی یک نقطه از گلگیر عقب و جلوی ماشین نمانده که فرورفتگی نداشته باشد.

1. Dodge

صدایم می‌زند: «ایمی!»

فقط خیره نگاهش می‌کنم و بطری چای سرد هلویی‌ام را در دست راستم محکم می‌گیرم.

«ایمی!» آن‌قدر طولانی بوق می‌زند که سگ همسایهٔ کناری پارس می‌کند. «باید باهات حرف بزنم.»

«من حرفی با تو ندارم.»

«می‌دونم ازم عصبانی هستی.» یک دسته موی سرکش طلایی‌اش را پشت گوشش می‌زند. «ولی من همه چی رو حل کردم. دوباره همه چی درست شد.»

سعی می‌کنم چشمانم را در حدقه نچرخانم، ولی سخت است. «حتماً همین‌طوره!»

«واقعاً حلش کردم! قسم می‌خورم، ایمی.»

چشم‌های آبی با رگه‌های زرد جید به من دوخته می‌شوند. طوری لبخند نمی‌زند که انگار شوخی می‌کند. جدی می‌گوید. ولی نمی‌دانم چطور توانسته مشکل را حل کند.

بالاخره می‌گویم: «چطوری؟»

به صندلی مسافر اشاره می‌کند. «سوار ماشین شو. بهت نشون می‌دم.»

تک‌تک سلول‌های وجودم به من می‌گویند سوار ماشین نشوم. ولی در عین حال، باید اعتراف کنم کنجکاو شده‌ام. وقتی جید مصمم به انجام کاری باشد، حتماً انجامش می‌دهد.

پس در ماشین را باز می‌کنم، سوار می‌شوم و پیش از آنکه کمربند ایمنی‌ام را ببندم، جید گازش را می‌گیرد و می‌رود.

فصل ۳۸
زمان حال

تصمیم می‌گیرم این بار به اتاق استراحت بیماران بروم و سعی کنم آنجا بخوابم، چون گاناپهٔ آنجا کمی راحت‌تر به نظر می‌آید. فنرهای کمتری هم از کوسن‌ها بیرون زده‌اند. شاید بتوانم آنجا بخوابم.

اتاق بیمارِ خالیِ زیادی هست که تخت‌های خیلی خوبی دارند و حتی پتو رویشان کشیده شده. ولی در اتاق مخصوص بیماران نمی‌خوابم. امکان ندارد.

داخل اتاق استراحت کارکنان یک دست‌شویی هست و تصمیم می‌گیرم ازش استفاده کنم. ولی وقتی لامپ دست‌شویی را روشن می‌کنم، نزدیک است غش کنم. نمی‌دانم این چند ساعت اخیر چه اتفاقی برای من افتاده که ظاهرم این‌قدر افتضاح شده. موهای دم‌اسبی‌ام کمی شل شده و دسته‌های مو اطراف صورتم ژولیده و وزوزی شده‌اند. چشمانم مثل چشمان ویل خونین شده‌اند و زیرشان گود افتاده است. تعجبی ندارد که دکتر بک و رامونا آن‌قدر نگرانم شده بودند.

اگر در یکی از اتاق‌های مخصوص بیماران بخوابم، ممکن است خیلی راحت مرا با یک بیمار اشتباه بگیرند. تنها چیزی که کم دارم مچ‌بند است.

با فکر کردن به اینکه آن دست‌بند چندلایه دور مچم بسته شده باشد و رویش اسم، تاریخ تولدم و شمارهٔ پروندهٔ پزشکی‌ام نوشته شده باشد و نشان‌دهندهٔ این باشد که بیمار این بیمارستانم، وحشت وجودم را می‌گیرد. برای یک لحظهٔ عجیب و سرگیجه‌آور، به این فکر می‌کنم که شاید دربارهٔ همه چیز اشتباه کرده باشم. نکند...

نه. بس کن، ایمی. این‌قدر به چیزهای احمقانه فکر نکن.

مچ دست چپم را بالا می‌آورم. هیچ مچ‌بندی ندارم. چند نفس عمیق می‌کشم و خودم را به‌زور آرام می‌کنم. پس من خوبم. اتفاقی برایم نمی‌افتد. فقط باید باقی شب را دوام بیاورم.

پس از دست‌شویی کردن، کمی آب به صورتم می‌پاشم، هر چند کمکی به حالم

نمی‌کند. چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری بهش نیاز دارم کمی خواب است. و همچنین بیرون رفتن از اینجا.

کاش کمرون نرفته بود. نظریهٔ پارانوئید ویل را دربارهٔ ناپدید شدن کمرون در یکی از اتاق‌های انفرادی باور ندارم. مطمئنم که مشکلی خانوادگی برایش پیش آمده و رفته است. تا الان این منطقی‌ترین توضیح ممکن است.

ولی از طرفی هم، چرا به من نگفت که می‌خواهد برود؟ می‌دانست چقدر وحشت‌زده بودم. چرا بدون خداحافظی رفت؟

چیزهای منفی خیلی زیادی می‌توانم دربارهٔ کمرون بگویم. ولی آدمی نیست که چنین کاری کند.

از دست‌شویی بیرون می‌آیم و به‌سمت کاناپه می‌روم. خوشبختانه، یک پتوی تاشده کنار کاناپه هست. پتو را که بیشتر شبیه لحاف است و حتی آن‌قدر بلند نیست که تمام بدن صدوشصت‌سانتی‌متری‌ام را بپوشاند، تکان می‌دهم. ولی از هیچی بهتر است.

روی کاناپه مچاله می‌شوم و در کمال تعجب، پلک‌هایم کم‌کم سنگین می‌شوند. شاید واقعاً خوابم ببرد. معجزهٔ کوچکی است.

ولی به‌محض آنکه چشمانم بسته می‌شوند، صدای قدم‌هایی را می‌شنوم.

ابتدا می‌توانم صدا را نادیده بگیرم. ولی بعد صدا بلند و بلندتر می‌شود. تا اینکه متقاعد می‌شوم واقعاً کسی درست بیرون اتاق است. بعد صدای قدم‌ها متوقف می‌شود.

سریع از روی کاناپه بلند می‌شوم و لحاف را چنگ می‌زنم. به در بستهٔ اتاق استراحت خیره می‌شوم. بلند می‌گویم: «کیه؟»

صدایی نمی‌آید. انتظارش را داشتم.

آهسته به‌سمت در اتاق می‌روم. گوشم را روی در می‌گذارم. تنها چیزی که می‌شنوم سکوت است.

دستم را روی دستگیرهٔ در می‌گذارم. انگشتانم کمی روی دستگیره مکث می‌کنند و شجاعتم را جمع می‌کنم تا دستگیره را بچرخانم. در ذهنم تا سه می‌شمارم و بعد در را باز می‌کنم.

به‌جز نور درخشان صفحه‌کلید کنار در خروجی بخش، راهروِ بیرونِ اتاق کاملاً تاریک است. چشمانم را تنگ می‌کنم و به گوشه‌های تاریک راهرو نگاه می‌کنم، ولی هیچ سایه‌ای نمی‌بینم که در تاریکی پنهان شده باشد و منتظر حمله به من باشد. هیچ چیزی نمی‌بینم.

یک بار دیگر با صدای بلند می‌گویم: «کیه؟» گلویم را صاف می‌کنم. «آقای سایر؟»

جوابی نمی‌آید.

کسی بیرون اتاق نیست. البته، کسی که من بتوانم ببینمش بیرون اتاق نیست. شاید باید بگویم، کسی که بخواهد من او را ببینم. در را محکم می‌بندم، کاش در قفل داشت. به آن‌سوی اتاق و سمت کاناپه برمی‌گردم و خودم را زیر لحاف پنهان می‌کنم.

امشب خواب بی خواب. امکان ندارد. مهم نیست چقدر خسته‌ام، امکان ندارد خوابم ببرد.

ولی این‌ها آخرین افکارم‌اند پیش از آنکه به خواب فروبروم.

فصل ۳۹
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۴

وقتی چشمانم را باز می‌کنم، کسی بالای سرم ایستاده است.

یک مرد است. سایه‌اش در نور ماهی که از پنجره می‌تابد، مشخص است. لحاف را به قفسهٔ سینه‌ام می‌چسبانم و آن‌قدر وحشت‌زده‌ام که نمی‌توانم جیغ بکشم و بعد او را می‌شناسم.

می‌گویم: «آقای لودویگ؟»

دن عنکبوتی بالای سرم ایستاده است و ظاهراً در خواب تماشایم می‌کرده است. این مرد دیوانه‌ترین فرد در بخش دی است، البته به‌استثنای دیمن سایر. روی کاناپه وول می‌خورم، با انگشتانم دنبال میل‌بافتنی‌ای می‌گردم که هنوز در جیبم است.

دن عنکبوتی با لحن یک‌نواختش می‌گوید: «نگران نباش. نمی‌ذارم بهت صدمه بزنه.»

تازه همان لحظه متوجه می‌شوم دن عنکبوتی ژست ابرقهرمانی گرفته، مشت‌هایش را به کفل‌هایش چسبانده و پاهایش را از هم باز کرده است. حالت صورتش مصمم است.

خمیازه می‌کشم. «از چی حرف می‌زنی؟» باورم نمی‌شود که بالاخره خوابم برده بود. «نمی‌ذاری کی بهم صدمه بزنه؟»

ژست دن عنکبوتی یک‌ذره هم عوض نمی‌شود. «دیمن سایر. نمی‌ذارم دستش بهت برسه.»

می‌گویم: «اممم... ممنونم. ولی فکر نکنم مشکلی برام پیش بیاد. فکر نکنم بخواد بهم صدمه بزنه.»

بابت اینکه می‌توانم منطقی فکر کنم به خودم افتخار می‌کنم. همین چند ساعت پیش، چنین حرفی حتماً وحشت‌زده‌ام می‌کرد. ولی الان که توانستم چند ساعتی بخوابم، می‌توانم واقع‌بین‌تر باشم. دیمن سایر در اتاق انفرادی

یک حبس است. نمی‌تواند به کسی صدمه بزند.

دن عنکبوتی پافشاری می‌کند. «چرا، می‌زنه.»

روی کاناپه کش‌وقوسی به بدنم می‌دهم و قولنج گردنم می‌شکند. «چرا این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«چون خودش بهم گفت.»

«چی؟» هر حس خوبی که از خوابیدنم گرفته بودم بلافاصله ناپدید می‌شود. «یه، این مرد متوهم است. نمی‌توانم به کسی اعتماد کنم که فکر می‌کند می‌تواند از مچ دست‌هایش تار پرتاب کند. ولی خیلی دقیق و با جزئیات حرف می‌زند. «منظورت چیه؟»

دن عنکبوتی توضیح می‌دهد. «اومد توی اتاقم. دنبال تو می‌گشت، ولی بهش نگفتم کجایی. نمی‌ذارم بهت صدمه بزنه.»

«صبر کن ببینم...» احتمال اینکه بتوانم دوباره بخوابم رسماً دود می‌شود و به هوا می‌رود. «دقیقاً داشت دنبال من می‌گشت؟»

«تو ایمی هستی دیگه، مگه نه؟»

وای خدا. الان واقعاً ترسیده‌ام. چطور ممکن است دیمن سایر دنبال من بگردد؟ او که حتی نمی‌داند من چه‌کسی‌ام! امروز عصر برای اولین بار به اینجا آمدم! چرا باید دنبال من بگردد؟

اصلاً چرا داخل اتاق انفرادی یک نیست؟

به دن عنکبوتی می‌گویم: «توی اتاق حبس شده.»

نگاه معناداری به من می‌اندازد. «نه، نشده. سر شب اومد بیرون.»

وای خدا. وای خدا. وای خدا.

از روی کاناپه پایین می‌پرم و لحاف را به یک سمت پرت می‌کنم. شاید دارم زیاد از حد واکنش نشان می‌دهم... مشخصاً دن عنکبوتی منبع اطلاعاتی موثقی نیست. ولی همین حرف را از ویل هم شنیدم. به‌علاوه، آن‌همه خونی که روی زمین دیدم و هنوز کاملاً متقاعد نشده‌ام که مربای توت‌فرنگی بودند. همین‌طور صدایی که از اتاق انفرادی یک می‌آمد و الان به‌طرز شک‌برانگیزی ساکت شده است.

ولی پیش از آنکه بتوانم بهش فکر کنم، صدای گوش‌خراشی مرا از افکارم بیرون می‌کشد.

صدای جیغ یک زن است.

فصل ۴۰

وقتی صدای جیغ‌ها را می‌شنوم، دو گزینه دارم. یا پنهان شوم یا بروم ببینم چه‌خبر شده

تصمیم می‌گیرم دنبال صدا بروم. چنین انتخابی از شخصیت من بعید است، ولی باید بدانم چه‌خبر شده. ضمن اینکه صدای جیغ‌ها به‌طرز مضطرب‌کننده‌ای برایم آشنا هستند.

کاملاً مشخص است صدا از کجا می‌آید. چند بیمار در راهرو جمع شده‌اند تا نمایش را تماشا کنند، این نمایش شامل مری کامینگز می‌شود که بیرون اتاقش ایستاده و از ته گلویش جیغ می‌کشد. تمام رگ‌های گردنش بیرون زده‌اند.

در حالی که بزاق از دهانش بیرون می‌پاشد، با جیغ می‌گوید: «دیمن سایر! دیمن سایر!»

برای مهار کردنش دکتر بک و رامونا تمام تلاششان را به کار می‌گیرند. در جایگاه زن هفتادوخرده‌ای‌ساله انرژی خیلی زیادی دارد. یکی از آن میل‌بافتنی‌های استیلش را در دست راستش گرفته و رامونا به‌زور آن را از دستش بیرون می‌آورد. میل‌بافتنی با صدای تلق‌تلوق روی زمین می‌افتد و قل می‌خورد.

مری رو به جمعیت جیغ می‌کشد: «دیمن سایر می‌خواد همه‌تون رو بکشه! این کار رو می‌کنه! می‌خواد تک‌تک شماها رو بکشه!»

یاد حرف دکتر بک می‌افتم که ابتدای شیفت این رفتار مری را برایم توصیف کرده بود. بهش می‌گفت غروب‌زدگی... یعنی زمانی که هنگام غروب یک فرد مسن آشفته و بی‌تاب می‌شود. خب، حالا دارم این حالت را با چشمان خودم می‌بینم.

در حالی که رامونا مری را به اتاقش برمی‌گرداند، دکتر بک با حرص می‌گوید: «مری، آروم باش. مری، خواهش می‌کنم.»

مری جیغ می‌کشد: «آروم نمی‌گیرم!» خطاب به جمعیتِ اطرافش می‌گوید:

«این کار رو می‌کنه! باید جلوش رو بگیریم! اون شیطانه! اون یه مرد شیطانی و سادیستیکه!»

دکتر بک رو به پرستار می‌چرخد. «رامونا، آی‌ام اتیوان[1] رو آماده کردی؟»

رامونا به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «بذارین اول ببریمش روی تختش.»

مری فریاد می‌کشد: «نه!» دیوانه‌وار به جمعیت نگاه می‌کند و بالاخره نگاهش روی من ثابت می‌ماند. «ایمی! ایمی، باید جلوش رو بگیری! خواهش می‌کنم!»

عقب‌عقب می‌روم، نمی‌دانم باید چه بگویم. برای کمک نگاهی به اطرافم می‌اندازم. کلینت ایستوود همان نزدیکی ایستاده است، ابروهای پرپشتش به هم گره خورده‌اند و کیسهٔ کاغذی بیسکویت شورش را به خودش چسبانده است. نگاهم مختصری روی ویل و جید مکث می‌کند که پشت جمعیت ایستاده‌اند به‌طرز عجیبی، دست جید روی شانهٔ ویل قرار دارد.

مری با صدای بلندی جیغ می‌کشد و تارهای صوتی‌اش می‌لرزند: «نه! خواهش می‌کنم نه! خواهش می‌کنم این کار رو نکنین!»

ولی دکتر بک و رامونا موفق شده‌اند او را به اتاقش برگردانند. رامونا با لگد در را پشت‌سرش می‌بندد و با این کار، نمایش تمام می‌شود.

بیشتر بیماران با قدم‌هایی آهسته به اتاق‌هایشان برمی‌گردند. جید و ویل هنوز پشت جمعیت ایستاده‌اند. جید برای لحظه‌ای با من چشم‌درچشم می‌شود و دستش را از روی شانهٔ ویل برمی‌دارد.

حرکت واقعاً عجیبی بود.

ویل و جید به اتاق‌هایشان برمی‌گردند. ویل به اتاق ۹۰۶ می‌رود و جید به اتاق ۹۰۵. ولی حتی بعد از بسته شدن درهایشان، همچنان به همان سمت نگاه می‌کنم. عجیب است که این دو نفر این‌قدر با هم صمیمی شده‌اند. بخش دی جلسات گروهی ندارد و هیچ کدامشان هنوز یک هفته هم نشده به اینجا آمده‌اند. پس دلیلی ندارد در این مدت کوتاه این‌قدر رفتار دوستانه‌ای با هم پیدا کرده باشند.

---

۱. IM Ativan: نام تجاری داروی لورازپام است، دارویی از گروه داروهای بنزودیازپین. این دارو برای درمان اختلالات اضطرابی، بی‌خوابی، تشنج فعال ازجمله صرع، ترک الکل و تهوع و استفراغ ناشی از شیمی‌درمانی استفاده می‌شود.

وقتی فهمیدم ویل داروهایش را نمی‌خورد و به دکتر بک گفتم، جید کسی بود که سرم فریاد کشید. مرا به خیانت به ویل متهم کرد. ولی هیچ وقت کاملاً درک نکردم چرا این‌قدر به یک غریبه اهمیت می‌داد.

به چیزی فکر می‌کنم که در پروندهٔ جید خواندم. از بانکی به بانک دیگر رفته بود و با یک بطری آبجو سرقت کرده بود. ولی تنها نبود. طبق پرونده، این جرم‌های گروهی را همراه دوست‌پسرش انجام داده بود. کسی که ظاهراً دقیقاً همزمان با جید به این بیمارستان آمده بود.

همان شبی که ویل خودش را به اورژانس تحویل داد.

وای خدا.

ویل دوست‌پسر جید است.

فصل ۴۱
هشت سال پیش

نمی‌دانم داریم کجا می‌رویم.

جید خیلی سریع رانندگی می‌کند. خیلی سریع می‌راند و صدای ضبط را تا حد کر کننده‌ای بالا برده است. نمی‌دانم اگر خانم کارپنتر بفهمد جید با چنین سرعتی با ماشینش رانندگی می‌کند، چه واکنشی نشان می‌دهد. البته شک دارم اصلاً برایش مهم باشد.

مادر جید مشکلات روانی زیادی دارد.

و چنین چیزهایی ممکن است ارثی باشند.

روی صندلی‌ام وول می‌خورم و کمربند ایمنی را می‌بندم، این تنها چیزی است که اگر جید ماشین را به ماشین دیگر یا درختی بکوباند، جلوی پرت شدنم را از میان شیشهٔ جلوی ماشین به‌سمت بیرون می‌گیرد. بیرون پنجره را می‌بینم، محله‌ای را تماشا می‌کنم که جید با سرعت از کنارش رد می‌شود. اصلاً برایم آشنا نیست.

برای دهمین بار می‌پرسم: «کجا می‌ریم؟»

«این‌قدر نپرس. دیگه داریم می‌رسیم.»

جرعه‌ای از چای سرد هلویی‌ام می‌خورم. شقیقهٔ راستم کمی نبض می‌زند. نباید سوار ماشینش می‌شدم. چیزی نمانده که خورشید غروب کند و مادرم از اینکه خانه نیستم، وحشت می‌کند. روحم هم خبر نداشت قرار است این‌قدر از خانه دور شویم.

ولی بعد ماشین یکهو ترمز می‌کند. جید مقابل خانهٔ سفید درب‌وداغانی نگه می‌دارد. نمای بیرون خانه از تخته‌های چوبی ساخته شده و رنگش به‌طرز افتضاحی ریخته است. چمن مقابل خانه به‌شکل دسته‌های کم‌پشتی از علف‌های پژمرده درآمده است. ته دلم خالی می‌شود. نباید به اینجا می‌آمدم.

جید اعلام می‌کند: «رسیدیم!»

اممم...

فصل ۴۱
هشت سال پیش

نمی‌دانم داریم کجا می‌رویم.

جید خیلی سریع رانندگی می‌کند. خیلی سریع می‌راند و صدای ضبط را تا حد کرکننده‌ای بالا برده است. نمی‌دانم اگر خانم کارپنتر بفهمد جید با چنین سرعتی با ماشینش رانندگی می‌کند، چه واکنشی نشان می‌دهد. البته شک دارم اصلاً برایش مهم باشد.

مادر جید مشکلات روانی زیادی دارد.

و چنین چیزهایی ممکن است ارثی باشند.

روی صندلی‌ام وول می‌خورم و کمربند ایمنی را می‌بندم، این تنها چیزی است که اگر جید ماشین را به ماشین دیگر یا درختی بکوباند، جلوی پرت شدنم را از میان شیشهٔ جلوی ماشین به‌سمت بیرون می‌گیرد. بیرون پنجره را می‌بینم، محله‌ای را تماشا می‌کنم که جید با سرعت از کنارش رد می‌شود. اصلاً برایم آشنا نیست.

برای دهمین بار می‌پرسم: «کجا می‌ریم؟»

«این‌قدر نپرس. دیگه داریم می‌رسیم.»

جرعه‌ای از چای سرد هلویی‌ام می‌خورم. شقیقهٔ راستم کمی نبض می‌زند. نباید سوار ماشینش می‌شدم. چیزی نمانده که خورشید غروب کند و مادرم از اینکه خانه نیستم، وحشت می‌کند. روحم هم خبر نداشت قرار است این‌قدر از خانه دور شویم.

ولی بعد ماشین یکهو ترمز می‌کند. جید مقابل خانهٔ سفید درب‌وداغانی نگه می‌دارد. نمای بیرون خانه از تخته‌های چوبی ساخته شده و رنگش به‌طرز افتضاحی ریخته است. چمن مقابل خانه به‌شکل دسته‌های کم‌پشتی از علف‌های پژمرده درآمده است. ته دلم خالی می‌شود. نباید به اینجا می‌آمدم.

جید اعلام می‌کند: «رسیدیم!»

اممم...

ایه‌ایم؟» گردن می‌کشم تا نگاه بهتری به خانه بیندازم. «این خونهٔ کیه؟»
جید چشمکی به من می‌زند. «خودت می‌بینی.»
از ماشین پیاده می‌شود و من هم با اکراه دنبالش می‌روم. ولی از پیاده‌رو به‌سمت
در نمی‌رود. در عوض، به‌سمت ورودی گاراژ می‌رود که به در پشتی خانه راه
دارد. یک در توری در باد تکان می‌خورد، جید در توری و بعد در پشتی را باز
می‌کند. او را تماشا می‌کنم که وارد خانه می‌شود.
برایم دست تکان می‌دهد تا دنبالش بروم. «زود باش، ایمی! بیا اینجا.»
باید دنبالش بروم. این کار اشتباه است. باید از اینجا بیرون بروم و برگردم خانه.
جید با شدت بیشتری برایم دست تکان می‌دهد. «زود باش دیگه.»
می‌گویم: «خیلی‌خب. ولی فقط یه دقیقه.»
از میان علف‌های سرکشی که از وسط سنگ‌فرش منتهی به در پشتی خانه بیرون
زده‌اند، رد می‌شوم. از سه پله بالا می‌روم و از طریق در پشتی وارد آشپزخانه
می‌شوم. تازه آن لحظه متوجه می‌شوم اینجا خانهٔ کیست.
دهانم باز می‌ماند. چای سرد هلویی‌ای که با دست راستم گرفته بودمش روی
زمین می‌افتد و مایع قهوه‌ای‌رنگش روی کاشی‌های کثیف آشپزخانه پاشیده
می‌شود و با قطراتی سرخ‌رنگ مخلوط می‌شود. همان لحظه می‌فهمم دیگر هیچ
وقت نمی‌توانم لب به چای سرد هلویی بزنم. می‌فهمم که حتی از فکر کردن بهش
حالم بد می‌شود.
جید می‌گوید: «سورپرایز!» و می‌زند زیر خنده.
وای نه. از آن چیزی که تصور می‌کردم هم بدتر است.

فصل ۴۲
زمان حال

حدود ده دقیقه بعد، دکتر بک و رامونا خسته‌وکوفته از اتاق مری بیرون می‌آیند. موهای رامونا از لای مدل گوجه‌ای پشت سرش بیرون آمده و خوراش بلند سرخی روی ساعد دکتر بک افتاده است.

دکتر بک می‌گوید: «یا خدا. تا حالا به این افتضاحی ندیده بودمش.»

به در بستهٔ اتاق مری خیره می‌شوم. «حالش خوبه؟»

دکتر به‌نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد. «خدا رو شکر بالاخره آروم شد. فکر نکنم تا صبح دردسر بیشتری برامون درست کنه. ولی از فردا باید قبل از خواب دوز بیشتری از سروکوئل[1] بهش داده بشه. دیگه نمی‌خوایم همچین حمله‌ای بهش دست بده.»

لب پایینم را می‌جوم. «بهش سر بزنم؟ ما سر شب با هم خیلی حرف زدیم. بهم اعتماد داره.»

رامونا می‌گوید: «ولش کن. داره می‌خوابه.»

«ولی...»

دکتر بک می‌گوید: «می‌دونم مشتاق کمکی، ایمی، ولی وقتی همچین حالتی بهشون دست می‌ده، دیگه منطق سرشون نمی‌شه. الان حتی نمی‌دونه تو کی هستی.»

این حرفش حقیقت ندارد. مری میان جمعیت مرا دید و نامم را صدا زد. دقیقاً می‌داند من چه‌کسی‌ام.

رامونا میل‌بافتنی استیل را از روی زمین برمی‌دارد و بالا می‌گیرد. «وای خدا، فکر کردم می‌خواد این رو بکنه توی چشمم. این میل همون میل‌بافتنی اسباب‌بازی‌ای نیست که تأیید کردیم. چطوری این رو گیر آورده؟»

---

۱. Seroquel: نام تجاری داروی کوئتیاپین است که یک داروی ضدروان‌پریشی نسل دوم و به‌شدت خواب‌آور است که برای درمان اسکیزوفرنی، اختلال دوقطبی، اختلال افسردگی اساسی و برخی از انواع اختلالات شخصیتی شدید استفاده می‌شود.

نه اینکه مری نوانسته به‌طریقی به میل‌یافتنی واقعی دست پیدا کند و آن‌ها را با اسباب‌بازی جایگزین کند، اصلاً باعث تعجبم نمی‌شود. در این حد زیاد است حریف شد که در نهایت نتوانست از آن‌ها استفاده کند.

دکتر یک گزارش سریعی می‌نویسد و در پرونده می‌گذارد، بعد به‌سمت دفترش می‌رود و من و رامونا را پشت‌سر می‌گذارد. رامونا پروندهٔ مری را باز می‌کند و گزارش خودش را می‌نویسد.

می‌گویم: «رامونا، می‌شه یه سؤالی ازت بکنم؟»

بدون آنکه سرش را بالا بگیرد، می‌گوید: «حتماً.»

«بین بیمارهای بخش... زوج هم هست؟»

این بار دست از نوشتن برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. «داری می‌پرسی بیمارهایی داریم که با هم *قرار بذارن*؟»

«خب...» نگاهی به آن‌سوی راهرو می‌اندازم، به اتاق ۹۰۵ و ۹۰۶ که درست کنار یکدیگر قرار دارند. بهترین فاصلهٔ ممکن برای نزدیک شدن به همدیگر. «داشتم به کارپنتر و شونفلد فکر می‌کردم....»

رامونا می‌خندد. «آهان! آره، اون دو تا قطعاً یه چیزی بینشون هست.»

وای. جید توی رویم به من دروغ گفت. خب، در واقع دروغ نگفت، ولی اطلاعات خیلی مهمی را جا انداخت. حتی پیشنهاد کرد من و کمرون با او و دوست‌پسرش سر قرار برویم و به خودش زحمت این را نداد که بگوید دوست‌پسرش چه‌کسی است.

با شناختی که از جید دارم، می‌دانم این فکر جید بود که ویل وسط کتابش را سوراخ و قرص‌هایش را داخلش پنهان کند.

البته ویل هم در این مورد دروغ گفت. وقتی از او سؤال می‌کردم، مستقیماً به روابطش اشاره کردم و او گفت با کسی ارتباطی ندارد. *الان وقت خوبی نیست که با یه زن رابطه داشته باشم. اول باید خودم رو جمع‌وجور کنم.*

هیچ کدامشان نمی‌خواستند که بدانم با همدیگر رابطه دارند.

یادم هست وقتی با ویل در اتاقش حرف می‌زدم، انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. خب، حالا می‌دانم می‌خواست چه بگوید. پس چرا از من پنهانش کرد؟

یک چیز را با اطمینان می‌دانم:
این پنهان‌کاری حتماً فکر جید بود.

فصل ۴۳

امکان ندارد دوباره خوابم ببرد، پس شاید بهتر باشد جواب سؤالاتم را بگیرم. به‌سمت اتاق جید می‌روم. با کف دستم به در می‌کوبم. چند بار در می‌زنم تا اینکه بالاخره جید در را باز می‌کند. حالت صورتش خندان است. سعی می‌کنم به تصویر صورتم در آینه فکر نکنم.

می‌گوید: «سلام، ایمی. چی باعث شده بیای این‌طرف‌ها؟»

بدون اجازه او را هل می‌دهم کنار و وارد اتاق می‌شوم و او در را پشت‌سرم می‌بندد. هنوز لب‌هایش با خنده کش آمده، ولی بیشترِ آرایشش تا الان از روی صورتش پاک شده.

می‌گویم: «چرا بهم نگفتی ویل دوست‌پسرته؟»

برای لحظه‌ای، با حالت متعجبی سکوت می‌کند. سپس می‌خندد، سرش را عقب می‌برد طوری که دندان‌های پرکردهٔ عقب دهانش را می‌بینم. هیچ وقت پیش نیامده بود جید به دندان‌پزشکی برود و یک دندان کرم‌خورده‌اش را برایش پر نکنند. «وای، ایمی...»

دست‌هایم را به کمرم می‌زنم. «انکار نکن. دوست‌پسرته، مگه نه؟»

لبخند می‌زند و شانه بالا می‌اندازد. «چی بگم؟ راز کوچولوم رو فهمیدی. ولی اگه به قرار چهارنفره می‌رفتیم و اون رو با خودم می‌آوردم، خیلی باحال می‌شد.»

چهره در هم می‌کشم. «آره، مطمئنم که همین‌طوره.»

«پسر بامزه‌ای هم هست، مگه نه؟»

اخم می‌کنم. «اون *مشکل داره*. ویل داروهاش رو نمی‌خوره... کار توئه؟»

یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «چرا بخوره؟ بدون داروهاش خیلی بامزه‌تره.»

«پس براش بهتره یه صداهایی بشنوه که بهش می‌گن آدم بکشه؟»

«دست بردار! اون واقعاً این کار رو نمی‌کنه که.»

«از کجا مطمئنی؟»

در واقع، حالا که می‌دانم ویل داروهایی را که مانع توهم زدنش می‌شوند نمی‌خورد، سخت است با دید متفاوتی نگاهش نکنم. بدون آن داروها، قادر به انجام چه‌کارهایی است؟ به من گفت صدای فریاد کمرون را شنید و بعد کم ناپدید شد. ولی نمی‌توانم روی هیچ کدام از حرف‌هایش حساب کنم. نکند خودش کسی باشد که باعث ناپدید شدن کمرون شد؟

می‌گویم: «شاید بهتر باشه اطراف ویل مراقب باشی. آدم‌هایی که به صداهایی می‌شنون... نمی‌تونی به همچین آدم‌هایی اعتماد کنی.»

«تو این رو خوب می‌دونی، مگه نه؟»

جید به من خیره شده، هنوز همان نیشخند روی لب‌هایش است. هیچ وقت به حرفی که می‌زنم گوش نمی‌دهد. وقتی شانزده‌ساله بودیم به حرفم گوش نداد. الان هم نمی‌دهد. جید هیچ وقت نخواست کسی کمکش کند. هیچ وقت باور نداشت که مشکلی دارد و برای همین است که هیچ وقت نخواست حالش بهتر شود.

می‌گویم: «به‌نظرم ویل ممکنه خیلی خطرناک باشه. به‌نظرم ممکنه امشب جون همه‌مون توی خطر باشه. ولی اگه نمی‌خوای به حرفم گوش بدی، تصمیم با خودته.»

برای یک لحظهٔ کوتاه، خونسردی جید برهم می‌خورد. «تو... تو واقعاً فکر می‌کنی ممکنه خطرناک باشه؟»

«واقعاً این‌طور فکر می‌کنم.»

حالت صورتش طوری است که انگار دارد به حرفم فکر می‌کند. «باورم نمی‌شه» می‌گویم: «فقط وقتی پیششی مراقب باش، جید. باشه؟»

سرش را پایین می‌اندازد. «باید بری، ایمی.»

با اینکه نگران جیدم، کاری را می‌کنم که از من خواست. به هر حال، الان نمی‌توانم متقاعدش کنم. ولی بالاخره خودش می‌فهمد حق با من است. فقط امیدوارم به‌موقع بفهمد و جان خودش را نجات دهد.

فصل ۴۴
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۳

از رامونا می‌پرسم: «فکر می‌کنی مری حالش خوبه؟»

داخل ایستگاه پرستاری سراغ مجله‌اش برگشته و صفحات را ورق می‌زند. در صفحه‌ای که به آن نگاه می‌کند، یک عکس تمام‌صفحه از مرد بیست‌وچندسالهٔ بسیار خوش‌قیافه‌ای است که نشان می‌دهد این دو سال اخیر چقدر وقت صرف درس خواندن کرده‌ام که حتی این مرد جذاب را نمی‌شناسم.

رامونا می‌گوید: «خوابیده. ولش کن. می‌خوای دوباره بزنه به سرش؟»

بالای سرش می‌ایستم. «می‌دونم، ولی اگه یه عالمه اتیوان بهش زده باشیم، نباید بهش سر بزنیم؟»

اتیوان یک داروی آرام‌بخش است. یادم هست در کلاس داروشناسی خواندیم که این دارو می‌تواند باعث افسردگی تنفسی شود، یعنی باعث شود که شخص دیگر نفس نکشد. به‌خصوص بین افراد مسن. این را روی *فلش‌کارت* نوشته بودند. ممکن است مری در اتاق دیگر نفس نکشد.

رامونا نگاه تندی به من می‌اندازد. «حالش خوبه. دکتر بک دستور داد تنهاش بذاریم. تو که نمی‌خوای مری دوباره تحریک بشه و مجبور شیم بهش اتیوان بیشتری بدیم، هان؟»

نه، نمی‌خواهم. ولی می‌توانم سری به او بزنم و مطمئن شوم نفس می‌کشد. لازم نیست بیدارش کنم. می‌توانم وارد اتاق شوم، مطمئن شوم قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رود، و بعد از اتاق بیرون بیایم.

ولی رامونا طوری نگاهم می‌کند که انگار نمی‌خواهد این کار را انجام دهم.

بالاخره می‌گویم: «باشه. پس می‌رم بخوابم.»

«همین کار رو بکن.»

تا نیمهٔ راه به‌سمت اتاق استراحت کارکنان رفته‌ام که می‌فهمم اگر به مری سر نزنم، وجدانم آرام نمی‌گیرد. واقعاً از مری خوشم می‌آید و می‌خواهم تا صبح زنده بماند. پس به اتاقش می‌روم تا سری بهش بزنم، چه رامونا بخواهد و چه نخواهد.

البته نمی‌گذارم رامونا چیزی بفهمد. به‌اندازهٔ کافی با او و دکتر بک به مشکل برخورده‌ام. بعید نیست به رئیس دانشگاه زنگ بزنند و شکایتم را بکنند. پس باید این کار را پنهانی انجام دهم.

به مسیرم در راهروِ دایره‌ای ادامه می‌دهم و حواسم را جمع می‌کنم مسیری را انتخاب کنم که گذرم به ایستگاه پرستاری نیفتد. به راه رفتن ادامه می‌دهم تا اینکه به اتاق ۲۱۲ می‌رسم. اتاق مری.

فقط یک لحظه وارد اتاق می‌شوم و مطمئن می‌شوم که نفس می‌کشد. بعد می‌روم سعی می‌کنم تا حد ممکن ساکت باشم و دستگیرهٔ در را پایین می‌دهم. در باز می‌شود داخل اتاق کاملاً تاریک است. به بی‌سروصداترین شکل ممکن وارد اتاق می‌شوم. مری روی تختش لای چندین پتو پیچیده شده. ولی پتوهای زیادی روی تختش دیدن نفس کشیدن یا نکشیدنش را سخت می‌کنند. یواش‌یواش بالای تختش می‌روم روی تخت خم می‌شوم تا نگاهی به مری بیندازم و...

روی تخت نیست.

یعنی چه؟

پتوها را از روی تخت کنار می‌زنم، دیگر تلاشی برای ساکت ماندن نمی‌کنم. یک برجستگی روی تخت هست و الان می‌فهمم آن برجستگی همان شالی است که مری مشغول بافتنش بود. شال طوری روی تخت قرار داده شده که انگار یک زن آنجا خوابیده.

بلند می‌گویم: «مری؟»

جوابی نمی‌آید.

درِ توالت نیمه‌باز و داخلش تاریک است، پس احتمالش کم است آنجا باشد، ولی به هر حال نگاهی می‌اندازم. داخل توالت را می‌گردم و حتی محض اطمینان که شاید زیر روشویی پنهان شده باشد، آنجا را هم می‌گردم. ولی داخل توالت نیست. هیچ جا نیست.

در حالی که قلبم محکم می‌زند، از توالت بیرون می‌آیم. ولی ضربان قلبم وقتی بیشتر می‌شود که سایه‌ای را میان چهارچوب درِ اتاق مری می‌بینم. یک مرد آنجا ایستاده و منتظر من است که از توالت بیرون بیایم. وقتی بیرون می‌آیم، در را محکم می‌بندد و هر دویمان را داخل اتاق گیر می‌اندازد.

ویل است.

فصل ۴۵

«بهم نزدیک نشو، ویل. جدی می‌گم.»

چشمان ویل در نور ضعیف مهتاب به‌شکل حفره‌هایی تاریک درآمده‌اند. با وجود هشدارم، یک قدم جلو می‌آید. یک قدم عقب می‌روم و به در توالت می‌خورم.

می‌گویم: «ویل... باهاش چی‌کار کردی؟ با مری چی‌کار کردی؟»

بکهو می‌ایستد. به تخت مری نگاه می‌کند و اخم می‌کند. «من چی‌کار کردم؟ چی می‌گی؟ فکر می‌کنی دقیقاً چی‌کار کردم؟»

«نمی‌دونم.» صدایم گرفته و خش‌دار شده. «مشخصه یه کاری با مری کردی. و... و کمرون... و میگل...»

چنگی به قفسهٔ سینه‌اش می‌زند. «من؟ الان داری جدی حرف می‌زنی؟ من اومدم اینجا باهات حرف بزنم، چون نمی‌دونم اینجا چه‌خبره. چرا فکر می‌کنی من این کار رو کردم؟»

قدم دیگری جلو می‌آید و من کنار دیوار به‌سمت پنجره سر می‌خورم. البته قصد ندارم از پنجرهٔ طبقهٔ نهم فرار کنم، ولی احساس امنیت بیشتری به من می‌دهد. «من همه چی رو می‌دونم، ویل.»

نگاه سردرگمی به من می‌اندازد. «همه چی؟ چی می‌دونی؟ نمی‌فهمم.» به دست‌های لرزانم نگاه می‌کند و اخم‌هایش در هم می‌روند. «می‌شه آروم باشی؟ محض رضای خدا، من نیومدم بهت آسیب بزنم.»

آره، حتماً همین‌طور است. «از رابطهٔ تو و جید خبر دارم. می‌دونم دوست‌دخترته. تو بهم دروغ گفتی.»

انگار فکش از لولا درمی‌آید. «من و جید؟ همون دختر روانی اتاق ۹۰۵ رو می‌گی؟ فکر می‌کنی دوست‌دختر منه؟»

«دروغ نگو.»

«دروغ نمی‌گم!» دستش را روی قلبش می‌گذارد. «به جونم قسم می‌خورم که

جید دوست‌دختر من نیست. من اصلاً درست‌وحسابی نمی‌شناسمش!»

«برای همین اون موقع توی راهرو دستش رو گذاشته بود روی شونه‌ت؟»

اخم می‌کند. «انگار به‌خاطر مری ناراحت بود. باید چی‌کار می‌کردم؟ هلش می‌دادم بره کنار؟»

«اون موقع هم دیدم رفتی توی اتاقش...»

می‌گوید: «بهت اطمینان می‌دم که هیچ وقت این اتفاق نیفتاده. جید... جید آدمیه که باید ازش فاصله بگیری. منم همین کار رو می‌کردم. حتی فامیلی‌ش رو نمی‌دونم. قسم می‌خورم.»

چشمان ویل پشت عینکش گشاد و صادق‌اند. قیافه‌اش طوری است که انگار واقعاً حقیقت را می‌گوید.

می‌گویم: «ببخشید. از وقتی بابت قرص‌هات دروغ گفتی، باور کردن حرف‌هات سخته. خب، تو هیچ کدوم از قرص‌های ضدروان‌پریشی‌ای رو که برات تجویز شده نخوردی. چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«ببین، من اون قرص‌ها رو نخوردم چون بهشون نیازی ندارم.»

«واقعاً؟ فکر می‌کنی بابت شنیدن اون صداها به هیچ درمانی نیاز نداری؟»

با لحن قاطی می‌گوید: «نه، ندارم. چون... صدایی نمی‌شنوم.»

خرناسی می‌کشم. «که این‌طور. همین‌طوری خودبه‌خود از بین رفتن؟»

«نه، من...» زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد، بعد نفس عمیقی می‌کشد و حواسش را جمع می‌کند تا کلمات درستی انتخاب کند. «اون‌ها خودبه‌خود نرفتن، چون اصلاً از اولش هم صدایی در کار نبود. من هیچ وقت صدایی نمی‌شنیدم. من... من دربارهٔ صداها دروغ گفتم.»

خیلی‌خب. این آخرین چیزی است که انتظار داشتم بگوید. «چی گفتی؟»

ته‌ریشش را می‌خاراند. «من دروغ گفتم، می‌فهمی؟ چند تا مقاله دربارهٔ این خوندم که بیماران مبتلا به اسکیزوفرنی پارانوئید باید چطوری رفتار کنن و بعد به اورژانس رفتم و چیزی رو که خونده بودم اجرا کردم. بعدش هم من رو آوردن اینجا.»

به او خیره می‌شوم. «چرا باید این کار رو بکنی؟ عقلت رو از دست دادی؟»

«نه، از دست *ندادم*. مسئله دقیقاً همینه.» صدایش را پایین می‌آورد و مجبور می‌شوم به‌سمتش گردن بکشم تا صدایش را بشنوم. «ببین قضیه اینه. من رانندهٔ اوبر نیستم. گزارشگرم. یکی از بیمارهای سابق بخش دی اومد سراغم و بهم گفت اینجا با بیمارها بدرفتاری می‌شه. ولی، می‌دونی که، سخته داستان درستی از خیلی از بیمارهای اینجا به دست بیاری و من هم قصد نداشتم توهمات چند تا بیمار رو چاپ کنم. برای همین فکر کردم بهترین راه برای اینکه داستان خوبی گیر بیارم اینه که خودم مستقیماً تجربه‌ش کنم.»

دهانم را باز می‌کنم، ولی حتی مطمئن نیستم باید چه بگویم. دروغ گفت که اسکیزوفرنی دارد؟ این کار... حتی نمی‌دانم با چه کلماتی بیانش کنم.

می‌گوید: «قصد داشتم چند روز بعد بگم دیگه صداها رو نمی‌شنوم. مثلاً بگم به مقدار داروی غیرقانونی مصرف کردم و اثرات همون داروها بوده و الان حالم خوبه. نقشه‌م این بود. ولی اوضاع طوری که فکر می‌کردم پیش نمی‌ره.»

«ای بابا! واقعاً؟»

«قبل از امشب هم یه مشکلاتی اینجا بود که درباره‌شون بنویسم.» نگاهی به در اتاق مری می‌اندازد که هنوز محکم بسته است. «اتاق‌های انفرادی اینجا... نمی‌دونم چقدر اخلاقی‌ان. حداقل درِ اون اتاق‌ها باید پنجره داشته باشه تا کارکنان بتونن مرتباً بیمارها رو بررسی کنن. ولی ندیدم بیمارها رو بررسی کنن. باید می‌دیدی وقتی دیمن سایر رو انداختن اونجا چطوری عربده می‌کشید. میگل هم فریاد می‌کشید که بذارن بیاد بیرون... حداقل، تا قبل از اینکه...»

در نور ماه صورتش را نگاه می‌کنم. می‌توانم حرف‌هایش را باور کنم؟ داستان احمقانه‌ای به نظر می‌رسد. چه‌کسی برای نوشتن یک داستان وانمود می‌کند صداهایی را می‌شنود؟

ویل می‌گوید: «مشخصاً نمی‌خواستم حقیقت رو به کسی بگم. ولی دیگه کافیه. بعد از ناپدید شدن کمرون و خون کف راهرو و حالا هم ماجرای مری...» شانه‌هایش را بالا می‌دهد. «خب، اینجا تو تنها کسی هستی که می‌تونم بهش اعتماد کنم.»

زیرلب می‌گویم: «کاش من هم می‌تونستم همین رو بگم.»

آه می‌کشد. «می‌دونم، می‌دونم. کاش به اینترنت دسترسی داشتیم، این‌طوری می‌تونستم جست‌وجو کنم و بهت ثابت کنم کی‌ام. من ویل شونفلدم. توی روزنامهٔ *دیلی کرونیکل*[1] می‌نویسم. دو ساله که اونجام. رؤیام اینه که توی *نیویورک تایمز*[2] کار کنم، ولی با نوشتن شایعه و خبرهای اغراق‌آمیز نمی‌تونم به اونجا برم.»

«با وانمود کردن به اینکه اسکیزوفرنی داری می‌تونی بری؟»

روی تخت می‌نشیند. «مشخصه که دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم. الان هم دارم تاوانش رو پس می‌دم. ایمی، اتفاق واقعاً بدی الان داره توی بخش دی می‌افته.»

اینجای حرفش را درست می‌گوید. امشب اینجا اتفاق وحشتناکی دارد رخ می‌دهد. نمی‌دانم چه‌خبر است، ولی کم‌کم دارم واقعاً نگران می‌شوم که شاید تا صبح دوام نیاورم. مطمئن نیستم کمرون دوام آورده باشد.

می‌پرسم: «به رامونا اعتماد نداری؟»

«قطعاً نه. آخه *مربای توت‌فرنگی*؟ هر دومون می‌دونیم اون چیزی که روی زمین دیدیم خون بود.»

حق با او است. بین تمام کسانی که تا الان با آن‌ها صحبت کرده‌ام، ویل تنها کسی است که قبول دارد آن خون توهم نبود. «دکتر بک چی؟»

تردید می‌کند. «مطمئن نیستم. ولی به هر حال، باور نمی‌کنه امشب اینجا داره اتفاق‌های بدی می‌افته. پس به این وضع کمکی نمی‌کنه.»

می‌گویم: «فرض کن من حرفت رو باور کردم، الان باید چی‌کار کنیم؟»

سفیدی چشمانش زیر نور ماه می‌درخشد. «کاری که باید بکنیم اینه... باید تا صبح دووم بیاریم.»

---

1. *The Daily Chronicle*
2. *The New York Times*

ویل می‌گوید تنها راه زنده ماندن این است که کنار هم بمانیم. منطقش این است که تا وقتی تنها نباشیم، در امانیم.

هنوز کاملاً مطمئن نیستم که باید بهش اعتماد کنم. ولی نقشه‌اش این است که به اتاقش برگردیم و تا صبح کتاب‌های جان اروینگ را بخوانیم. این از آن نقشه‌هایی است که خیلی راحت می‌توانم باهاش کنار بیایم.

وقتی به اتاقش برمی‌گردیم، می‌گویم: «هنوز هم باورم نمی‌شه گارپ رو خراب کردی. نگاه کردن بهش سخته.»

اخم می‌کند. «می‌دونم. ولی چاره‌ای نداشتم. سعی کردم داروها رو بخورم... می‌دونی که، برای اینکه بهم اعتماد کنن... ولی با خوردن داروها نمی‌تونستم درست فکر کنم.»

جید همیشه از این موضوع شکایت می‌کرد که چقدر خوردن داروهای ضدروان‌پریشی اوضاع را برایش سخت می‌کردند. البته هیچ وقت فکر نمی‌کردم ادا درمی‌آورد، ولی الان کم‌کم دارم می‌فهمم در این هشت سالی که گذشت، چه سختی‌هایی کشیده است. چقدر زندگی‌اش به‌خاطر بیماری‌اش سخت بوده است. هر چند هنوز نمی‌دانم چرا به‌دروغ گفت ویل دوست‌پسرش است.

می‌گویم: «خب، چیزی دربارهٔ خودت بوده که بهم راستش رو گفته باشی؟»

«معلومه که بوده. بهترین دروغ‌ها همیشه به حقیقت نزدیک‌ان.»

«مثلاً چی؟»

متفکرانه می‌گوید: «خب، قبلاً واقعاً رانندهٔ اوبر بودم، اولین شغلم کار توی یه مجلهٔ اینترنتی به‌دردنخور بود و بدون شغل دوم نمی‌تونستم خرج زندگی‌م رو دربیارم. و اینکه واقعاً تنها زندگی می‌کنم و مجردم. ضمناً، جان اروینگ واقعاً نویسندهٔ محبوبمه.»

«همهٔ کتاب‌هاش رو خوندی؟» الان دارم نگاهی به تمام کتاب‌های روی

پاتختی می‌اندازم که شامل *بیوه‌ای برای یک سال*[1] و *خیابان اسرار*[2] می‌شوند.

«معلومه که خوندم.» به قاب عینکش ضربه‌ای می‌زند. «فکر کردی اگه از کتاب خوندن خوشم نمی‌اومد، شیشه‌های عینکم این‌قدر ضخیم می‌شدن؟»

«من هم همیشه عاشق کتاب خوندن بودم.» *اوئن مینی* کهنه‌اش را ورق می‌زنم. «هر بار توی مدرسه تکلیفمون خوندن یه کتاب بود، همیشه بعد از دو روز تمومش می‌کردم. البته تکلیفمون فقط خوندن دو فصل بود.»

می‌گوید: «این یعنی نِردی. ولی من توی کتاب خوندن یاغی به حساب می‌اومدم. توی کلاس وقتی معلم داشت درس می‌داد، من زیر میزم کتاب می‌خوندم. حتی برای *کتاب خوندن* تنبیه شدم. معلمم همیشه بهم می‌گفت: "ویل، اون کتاب رو بذار کنارا!"»

با وجود اتفاقات امشب می‌خندم. «حق با توئه. من هیچ وقت یاغی نبودم.»

می‌گوید: «برای همین همیشه می‌دونستم می‌خوام شغلی داشته باشم که با نوشتن سروکار داشته باشه. هر بار که چیز خوبی می‌خوندم، باعث می‌شد دلم بخواد بنویسم.»

اشتیاق چشمانش غیر قابل انکار است. واقعاً صادق است. می‌توانم روی زندگی‌ام شرط ببندم. «ویل، راستش رو بگو. فکر می‌کنی اینجا چه‌خبره؟»

چشمان فندقی‌اش پشت شیشه‌های عینکش تیره و کدر می‌شوند. «راستش رو بگم؟ نمی‌دونم. ولی یه چیزی رو می‌دونم. سایر از وقتی اومده اینجا، همه‌ش دردسر بوده. حتی قبل از اینکه بندازنش توی اتاق انفرادی، همیشه جدا از بقیه نگهش می‌داشتن. از وقتی سایر رو انداختن توی اتاق انفرادیِ یک، صداهای بلندی رو از توی اون اتاق می‌شنیدم. ولی بعد از قطع شدن برق... دیگه صدایی نیومد.»

«پس...»

می‌لرزد. «فکر می‌کنم اومده بیرون. وقتی برق رفت، حتماً قفل‌ها هم خاموش شدن. سایر هم از فرصت استفاده کرد.»

---

1. *A Widow for One Year*
2. *Avenue of Mysteries*

دستم را روی دهانم می‌گذارم. «واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«امیدوارم اشتباه کرده باشم. چون طبق چیزی که شنیدم، این مرد واقعاً فانی داره.»

وقتی چشمانم را می‌بندم، می‌توانم مری کامینگز را تصور کنم که نام او را فریاد می‌کشید. *دیمن سایر می‌خواد همه‌تون رو بکشه!* و بعد دن عنکبوتی اصرار داشت که سایر سراغش رفته و گفته می‌خواهد به من صدمه بزند.

چرا باید بخواهد به من صدمه بزند؟

می‌لرزم.

ویل دستش را دراز می‌کند و روی دستم می‌گذارد. «نگران نباش. امکان نداره بذارم نزدیکت بشه. همون‌طور که گفتم، اگه کنار همدیگه بمونیم، چیزی‌مون نمی‌شه. چشم به هم بزنی، صبح شده.»

خیلی دلم می‌خواهد حرفش را باور کنم. یاد برداشت اولیه‌ام از ویل می‌افتم، وقتی که عصر وارد اتاقش شدم. با وجود بیماری‌اش، مردی خوب و عادی به نظرم می‌آمد. مردی بامزه. از همان مردهایی که اگر موقعیتش پیش می‌آمد، قبول می‌کردم با آن‌ها غذا بخورم. ولی ظاهر می‌تواند فریبنده باشد.

می‌توانم بهش اعتماد کنم؟

ویل دستم را فشار می‌دهد و دوباره می‌گوید: «نگران نباش. نمی‌ذارم اتفاقی بیفته.»

ولی احساس وحشتناکی دارم که به من می‌گوید ویل نمی‌تواند از من در مقابل دیمن سایر محافظت کند. هیچ کس نمی‌تواند.

همان‌طور که هیچ کس نتواست وقتی شانزده‌ساله بودم، از من مقابل خودم محافظت کند.

دستم را روی دهانم می‌گذارم. «واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«امیدوارم اشتباه کرده باشم. چون طبق چیزی که شنیدم، این مرد واقعاً قاتی داره.»

وقتی چشمانم را می‌بندم، می‌توانم مری کامینگز را تصور کنم که نام او را فریاد می‌کشید. *دیمن سایر می‌خواد همه‌تون رو بکشه!* و بعد دن عنکبوتی اصرار داشت که سایر سراغش رفته و گفته می‌خواهد به من صدمه بزند.

چرا باید بخواهد به من صدمه بزند؟

می‌لرزم.

ویل دستش را دراز می‌کند و روی دستم می‌گذارد. «نگران نباش. امکان نداره بذارم نزدیکت بشه. همون‌طور که گفتم، اگه کنار همدیگه بمونیم، چیزی‌مون نمی‌شه. چشم به هم بزنی، صبح شده.»

خیلی دلم می‌خواهد حرفش را باور کنم. یاد برداشت اولیه‌ام از ویل می‌افتم، وقتی که عصر وارد اتاقش شدم. با وجود بیماری‌اش، مردی خوب و عادی به نظرم می‌آمد. مردی بامزه. از همان مردهایی که اگر موقعیتش پیش می‌آمد، قبول می‌کردم با آن‌ها غذا بخورم. ولی ظاهر می‌تواند فریبنده باشد.

می‌توانم بهش اعتماد کنم؟

ویل دستم را فشار می‌دهد و دوباره می‌گوید: «نگران نباش. نمی‌ذارم اتفاقی بیفته.»

ولی احساس وحشتناکی دارم که به من می‌گوید ویل نمی‌تواند از من در مقابل دیمن سایر محافظت کند. هیچ کس نمی‌تواند.

همان‌طور که هیچ کس نتواست وقتی شانزده‌ساله بودم، از من مقابل خودم محافظت کند.

فصل ۴۷
هشت سال پیش

نمی‌توانم نگاهم را از مردی بردارم که با چسب پهن به صندلی وسط آشپزخانهٔ کوچک بسته شده. دست‌ها و پاهایش با چسب پهن خاکستری به هم بسته شده و یک تکه چسب هم دهانش را بسته نگه داشته است. عرق از صورتش می‌چکد و یکی از چشم‌هایش از شدت ورم بسته شده است. فرق سرش خونی است و خون با موهای کم‌پشتی که روی سر کچلش کشیده شده، مخلوط شده است.

نفس بلندی می‌کشم: «آقای ریوردان.»

آقای ریوردان با شنیدن نامش ناله‌ای می‌کند. آن‌یکی چشمش را که از شدت ورم بسته نشده و خونین است، به‌سمتم می‌چرخاند. ناامیدی از نگاهش پیداست.

جید با خوشحالی می‌گوید: «در حتی قفل نبود! آخه کی در خونه‌ش رو قفل نمی‌کنه؟ کار خیلی راحتی بود. البته اینجا فقط چند تکه آشغال داره که ارزش دزدیدن ندارن. پس شاید امیدوار بوده یکی وارد خونه‌ش بشه و، نمی‌دونم... مثلاً خونه‌ش رو تمیز کنه!» نیشخندی می‌زند. «امیدت به همین بود، آقای ریوردان؟»

آقای ریوردان جوابی نمی‌دهد و جید با کفش مارک دکتر مارتنز[1]ش به ساق پایش لگد می‌زند. آقای ریوردان در واکنش به لگد جید نالهٔ بلندی می‌کند.

بالاخره می‌گویم: «چی‌کار کردی، جید؟»

با خوشحالی لبخند می‌زند، انگارنه‌انگار که یک مرد خونین‌ومالین دو قدم جلوترمان بسته شده است. «فقط بهش گفتم اگه کاری رو که می‌گم انجام نده، چشمش رو از کاسه درمی‌آرم. از اون موقع *واقعاً* داره همکاری می‌کنه.»

با صدای گرفته و خش‌داری می‌گویم: «تو که واقعاً فکر نمی‌کنی این کارت چیزی رو حل می‌کنه، هان؟ به‌محض اینکه ولش کنی، توی دردسرهای بیشتری می‌افتیم.»

سرش را تکان می‌دهد. «درسته. ولی قرار نیست ولش کنیم. قراره بکشیمش.»

---

۱. Dr. Martens؛ نام یک برند کفش

با حرف جید، چشم سالم آقای ریوردان گرد می‌شود. با وجود چسب‌های دور بدنش، تقلا می‌کند، هر چند فایدهٔ چندانی ندارد. این کارش جید را به خنده می‌اندازد.

«یه کاری می‌کنیم شبیه سرقت به نظر بیاد.» نگاهی به اطراف آشپزخانه می‌اندازد و چشم‌هایش همه جا را بررسی می‌کنند. «خب، لازم نیست چیز زیادی برداریم. فقط یه‌کم اینجا رو به هم می‌ریزیم. حواست باشه به چیزهایی که نمی‌خوای با خودت از اینجا ببری دست نزنی، باشه؟ باید مراقب اثر انگشت‌هامون باشیم.»

«جید...»

«کسی که دلش براش تنگ نمی‌شه. فکر نکنم هیچ دوستی داشته باشه. مشخصاً دوست‌دختر هم نداره.»

دیگر کافی است. نمی‌گذارم جید فکر کند واقعاً قرار است این کار را بکنیم. ما تحت هیچ شرایطی هیچ کسی را نمی‌کشیم. بازویش را می‌گیرم و او را به کناری می‌کشم. «این کار واقعاً احمقانه‌ست، جید. ما این کار رو نمی‌کنیم.»

«مسخره‌بازی درنیار.»

«جید!» نگاهی به آقای ریوردان می‌اندازم که با وجود چسب‌ها، بیشتر از قبل تقلا می‌کند. ولی جید او را محکم بسته است. با اینکه آقای ریوردان همیشه رفتار خیلی بدی با من داشت، با دیدن بلایی که جید سر او آورده، دلم می‌خواهد گریه کنم. «جدی باش، تو ماشینت رو همین بیرون پارک کردی. این‌طوری گیر می‌افتیم. حتی اگه گیر نیفتیم، باز هم من کسی رو نمی‌کشم. عمراً.»

جید خرناسی می‌کشد. «که این‌طور. همین رو دربارهٔ تقلب هم نمی‌گفتی؟ ولی به برگه‌ها نگاه کردی، مگه نه؟»

به نکتهٔ خوبی اشاره کرد. «این قضیه‌ش فرق داره. این کار واقعاً بده، جید. اگه فکر کردی بهت کمک می‌کنم کسی رو بکشی، واقعاً عقلت رو از دست دادی.»

ابروهای درهم‌گره‌خوردهٔ جید از هم باز می‌شوند. «خب، ولی من تنها کسی نیستم که عقلش رو از دست داده، مگه نه؟»

برای یک لحظه، انگار زمان از حرکت می‌ایستد. به او خیره می‌شوم، کلماتش در گوشم زنگ می‌زنند. «چی؟»

کنار گوشم آهسته می‌گوید: «فکر نکن نمی‌دونم. من از اون دخترکوچولو که همه جا می‌بینی‌ش خبر دارم. همیشه درباره‌ش حرف می‌زنی. دیدی‌ش، جید؟ کسی اون رو نمی‌بینه، ایمی. هیچ کس به‌جز تو اون رو نمی‌بینه.»

دهانم را باز می‌کنم، ولی تنها صدایی که از دهانم خارج می‌شود یک جیغ کوتاه است.

می‌گوید: «هیچ دخترکوچولویی در کار نیست، ایمی. تو فکر می‌کنی از من بهتری، ولی معلوم شد حتی از من دیوونه‌تری. و اگه به من کمک نکنی، به همه می‌گم.»

نه. نه.

نیشخند می‌زند. «فکر می‌کنی بعدش چه اتفاقی برات می‌افته؟ فکر می‌کنی وقتی بفهمن یه چیزهایی می‌بینی باهات چی‌کار می‌کنن؟»

نبض ضعیف شقیقهٔ راستم به ضربهٔ چکش‌برقی تبدیل شده است. یک لحظه چشمانم را محکم می‌بندم و وقتی بازشان می‌کنم، متوجه می‌شوم دیگر تنها نیستیم. یک مهمان در آشپزخانه داریم.

دخترکوچولو با لباس صورتی‌اش است.

دخترکوچولو نامم را صدا می‌زند. «ایمی...» با اینکه واقعی نیست، دلم می‌خواهد به‌سمتش بدوم و گردنش را فشار دهم. «ایمی...»

سرم را به‌سمت دخترکوچولو می‌چرخانم. می‌گویم: «خفه شو.»

دخترکوچولو صدای بچگانه‌اش را بالا می‌برد. «ایمی، حق با جیده. باید بکشی‌ش. این تنها راهشه.»

زمزمه می‌کنم: «نه...»

به من لبخند می‌زند، صورت قلبی‌شکلش را کج می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد تا نگاهم کند. «بکُشش، ایمی.»

جیغ می‌کشم. «خفه شو!»

جید وحشت‌زده از فریادم یک قدم عقب می‌رود. آقای ریوردان آرام گرفته و از کلنجار رفتن با چسب‌ها دست برداشته است. به گوشهٔ اتاق نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم دخترکوچولو دوباره ناپدید شده است.

کنار گوشم آهسته می‌گوید: «فکر نکن نمی‌دونم. من از اون دخترکوچولوی همه جا می‌بینی‌ش خبر دارم. همیشه درباره‌ش حرف می‌زنی. دیدی‌ش، جیلی؟ کسی اون رو نمی‌بینه، ایمی. هیچ کس به‌جز تو اون رو نمی‌بینه.»

دهانم را باز می‌کنم، ولی تنها صدایی که از دهانم خارج می‌شود یک جیغ کوتاه است.

می‌گوید: «هیچ دخترکوچولویی در کار نیست، ایمی. تو فکر می‌کنی از من بهتری، ولی معلوم شد حتی از من دیوونه‌تری. و اگه به من کمک نکنی، به همه می‌گم.»

نه. نه.

نیشخند می‌زند. «فکر می‌کنی بعدش چه اتفاقی برات می‌افته؟ فکر می‌کنی وقتی بفهمن یه چیزهایی می‌بینی باهات چی‌کار می‌کنن؟»

نبض ضعیف شقیقهٔ راستم به ضربهٔ چکش‌برقی تبدیل شده است. یک لحظه چشمانم را محکم می‌بندم و وقتی بازشان می‌کنم، متوجه می‌شوم دیگر تنها نیستیم. یک مهمان در آشپزخانه داریم.

دخترکوچولو با لباس صورتی‌اش است.

دخترکوچولو نامم را صدا می‌زند. «ایمی...» با اینکه واقعی نیست، دلم می‌خواهد به‌سمتش بدوم و گردنش را فشار دهم. «ایمی...»

سرم را به‌سمت دخترکوچولو می‌چرخانم. می‌گویم: «خفه شو.»

دخترکوچولو صدای بچگانه‌اش را بالا می‌برد. «ایمی، حق با جیده. باید بکشی‌ش. این تنها راهشه.»

زمزمه می‌کنم: «نه...»

به من لبخند می‌زند، صورت قلبی‌شکلش را کج می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد تا نگاهم کند. «بکشش، ایمی.»

جیغ می‌کشم. «خفه شو!»

جید وحشت‌زده از فریادم یک قدم عقب می‌رود. آقای ریوردان آرام گرفته و از کلنجار رفتن با چسب‌ها دست برداشته است. به گوشهٔ اتاق نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم دخترکوچولو دوباره ناپدید شده است.

جید می‌گوید: «ایمی.» دستش را به‌سمتم دراز می‌کند و سعی می‌کند شانه‌ام را لمس کند.

با صدای خش‌داری می‌گویم: «نکن...»

«ایمی، این تنها راهه. خودت می‌دونی، مگه نه؟ تو که نمی‌خوای این عوضی زندگی‌مون رو خراب کنه، می‌خوای؟»

سرم را تکان می‌دهم. نه. نمی‌خواهم.

«خب پس.» جید به‌سمت پیشخان آشپزخانه می‌رود و یک چاقوی گوشت‌بری آغشته به قطرات خون را برمی‌دارد. «می‌خوای افتخارش نصیب تو بشه یا من؟»

همان لحظه می‌فهمم که زندگی‌ام هیچ وقتِ هیچ وقت مثل قبل نخواهد شد.

فصل ۴۸
زمان حال
ساعات باقی‌مانده تا صبح: ۲

این کار را نکردم.

من معلم مثلثاتم را نکشتم. بدیهی است که این کار را نکردم.

اجازه ندادم جید هم او را بکشد. وقتی سعی کرد چاقوی گوشت‌بری را به دستم بدهد، از خانهٔ آقای ریوردان فرار کردم و در جادهٔ اصلی دویدم. سوار ماشین کسی شدم که با من هم‌مسیر بود و به خانه‌مان برگشتم، مادرم را پیدا کردم، زیر گریه زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم.

خب، همه چیز را نگفتم. دربارهٔ دخترکوچولوی موطلایی چیزی نگفتم. ولی کمی بعد از آن روز، دخترکوچولو ناپدید شد. دیگر هیچ وقت او را ندیدم. دیگر هیچ وقت چیزی را ندیدم که وجود نداشت.

تا امشب.

نه. این درست نیست. خونی که کف راهرو دیدم *واقعی* بود. ویل هم خون را دید.

پس از آنکه مادرم با پلیس تماس گرفت، که خوشبختانه به‌موقع بود و آقای ریوردان نجات پیدا کرد، جید ارزیابی روانی شد و تشخیص اختلال دوقطبی برای او داده شد. همین تشخیص او را از اتهام آدم‌ربایی و اقدام به قتل نجات داد. دفعهٔ بعد که او را دیدم، درست همین جا بود، داخل بخش دی. ورم‌کرده به‌خاطر تزریق لیتیم[1]، روی تخت به‌هم‌ریختهٔ بیمارستان دراز کشیده بود و با بی‌حالی به سقف خیره شده بود.

سعی کردم با او صحبت کنم. بابت اینکه تحویل پلیس دادمش عذرخواهی کردم و برایش توضیح دادم که این کار را به‌خاطر خودش کردم. که سعی داشتم کمکش کنم. بیش از یک ساعت وراجی کردم، ولی او یک کلمه هم نگفت. دیدن

۱. دارویی که برای درمان اختلال دوقطبی و شیدایی از آن استفاده می‌شود.

بهترین دوستم که بهش داروهایی تزریق شده بود که او را مثل یک زامبی کرده بود، برایم سخت بود.

ابتدا داروها را مقصر می‌دانستم. ولی وقتی داشتم آماده می‌شدم که بروم، بالاخره جید سرش را به‌سمتم چرخاند. حالت خشمگین در نگاهش کاملاً مشخص بود. به من گفت: «هیچ وقت نمی‌بخشمت. هیچ وقت.»

با این حال، با حماقت محض باور داشتم که با قضیه کنار می‌آید. من و جید قبلاً هم دعوا کرده بودیم، ولی همیشه آشتی می‌کردیم. چند بار دیگر هم آمدم، ولی بیشتر اوقات یک کلمه هم حرف نمی‌زد. آخرین باری که به ملاقاتش آمدم، روی تختش نشست، چشمان سرخ و ورم‌کرده‌اش پر از کینه بودند.

ایمی، اگه دوباره برگردی اینجا، خودم می‌کشمت.

و این آخرین باری بود که برای دیدن جید به ملاقاتش آمدم.

ولی حالا که در اتاق ویل نشسته‌ام و تلاش می‌کنم خودم را غرق کتاب کنم ـ کاری که قبلاً راحت انجامش می‌دادم ـ سعی می‌کنم به این چیزها فکر نکنم.

دو سال اخیر سرگرمی زیادی نداشتم. بیشتر اوقات در حال مطالعهٔ چرخهٔ کربس[1]، یک عالمه فلش‌کارت دربارهٔ داروشناسی و جزئیات پیچیدهٔ شبکهٔ سلیاک[2] بودم. و البته، گاه‌گاهی هم با کمرون بیرون می‌رفتم. ولی همیشه برای کتاب خواندن وقت می‌گذاشتم. هر بار که کتابی را برمی‌داشتم، برایم مثل فرار بود. برای یکی دو ساعت، به‌جای دنیای کسل‌کنندهٔ خودم، بخشی از دنیای کتاب می‌شدم.

ولی الان فرار از دنیای پیرامونم راحت نیست. احتمال زیادی وجود دارد که الان یک مرد روانی درست پشت در این اتاق پرسه بزند. ولی ویل روی تختش نشسته و کتاب می‌خواند و من هم روی صندلی کنارش نشسته‌ام و کتاب می‌خوانم، هر پنج شش دقیقه هر دو سرمان را بالا می‌گیریم تا مطمئن شویم همه چیز مرتب

1. Krebs cycle
2. celiac plexus

است. حالا که در این اتاق نشسته‌ام و کتاب می‌خوانم، حس می‌کنم همه چیز درست می‌شود. به هر حال، فقط چند ساعت تا صبح مانده است.

همان لحظه ضربه‌ای به در اتاق می‌خورد.

نگاه ویل سریع بالا می‌آید. به در و سپس به من نگاه می‌کند. انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد و بعد با صدای بلند می‌گوید: «لباس تنم نیست! بعداً بیا!»

صدای جید از آن‌طرف در می‌آید. «ویل، می‌دونم ایمی اینجاست. دارم می‌آم داخل.»

با باز شدن در، نفس عمیقی می‌کشم. جید سرش را داخل می‌آورد و از این‌طرف اتاق با او چشم‌درچشم می‌شوم.

می‌گوید: «ایمی، می‌شه با هم حرف بزنیم؟»

کتاب را روی پایم می‌گذارم، ولی از روی صندلی تکان نمی‌خورم. «حتماً. حرف بزن.»

«بیرون؟»

ویل با قاطعیت سرش را تکان می‌دهد. می‌گویم: «ترجیح می‌دم همین جا حرف بزنیم.»

جید اخم می‌کند. چیزی در حالت صورتش هست که ذهنم را درگیر می‌کند. آن حالت روی مخ همیشگی‌اش را ندارد. انگار...

ترسیده است.

می‌گوید: «*خواهش می‌کنم*، ایمی. فقط یه لحظه.»

ویل همچنان سر تکان می‌دهد، ولی با وجود تمام اتفاقات، هنوز کاملاً مطمئن نیستم که می‌توانم به ویل اعتماد کنم. به هر حال، تقریباً تمام عمرم جید را می‌شناختم، ولی کمتر از بیست‌وچهار ساعت است که ویل را می‌شناسم. بله، غریزه‌ام به من می‌گوید می‌توانم به ویل اعتماد کنم. ولی غریزه‌ام قبلاً هم اشتباه کرده است. مثل وقتی که با کمرون قرار گذاشتم.

به ویل می‌گویم: «زود برمی‌گردم. پنج دقیقه طول می‌کشه.»

با حالت محتاطی به جید و بعد به من خیره می‌شود. «پنج دقیقه.»

از اتاق بیرون می‌روم و کتاب را روی صندلی جا می‌گذارم. پس از خارج شدن

از اتاق، جید درِ اتاق ویل را پشت‌سرمان می‌بندد. نمی‌خواهد ویل حرفمان را بشنود.

به‌محض آنکه از اتاق فاصله می‌گیریم، جید انگشتانش را دور بازویم حلقه می‌کند و مرا به‌سمت ایستگاه پرستاری می‌کشاند، رامونا آنجا منتظرمان است. حالت صورت هر دویشان نگران است.

رامونا از من می‌پرسد: «حالت خوبه؟ سعی کرد بهت صدمه بزنه؟»

می‌گویم: «نه، البته که نه.»

جید دست‌هایش را به هم می‌پیچاند و در کمال تعجب، چشمانش خیس اشک می‌شوند. «خیلی نگرانت بودم! نمی‌تونستم پیدات کنم و وقتی فهمیدم پیش ویلی، ترسیدم بلایی سرت بیاره.»

نگاه سردی به او می‌اندازم. «هیچ کاری باهام نکرد. ولی بهم گفت شما دو تا با هم قرار نمی‌ذارین.»

مژه‌های جید می‌لرزند. «این رو گفت؟ واقعاً؟»

«آره...»

جید دستم را بین دست‌هایش می‌گیرد. «من و ویل سه ساله که قرار می‌ذاریم. قسم می‌خورم. نمی‌فهمم چرا باید همچین حرفی بزنه. خب، راستش، می‌فهمم. همیشه یه دروغ‌گوی بیمارگونه[1] بود. دیگه چه جرت‌وپرتی بهت گفت؟»

دهانم را باز می‌کنم، ولی مطمئن نیستم باید چه بگویم. ویل خیلی چیزها به من گفت، ولی هیچ کدامشان دروغ به نظر نمی‌آمد.

جید می‌گوید: «عاشق اینه که برای خودش شغل‌هایی بسازه که آدم مهم‌تری نشونش می‌دن؛ مثلاً، خلبان، معلم یا گزارشگر. ولی تنها کاری که توی این مدتی که با هم قرار می‌ذاشتیم انجام می‌داد، رانندهٔ اوبر بود و همین رو هم بیشتر اوقات انجام نمی‌داد. پدر و مادرش بهش پول می‌دادن تا زندگی‌ش رو بچرخونه، وگرنه باید توی خیابون می‌خوابید.»

فقط می‌توانم سرم را تکان بدهم.

---

۱. به فردی می‌گویند که بدون هیچ دلیلی و از روی عادت دروغ می‌گوید.

جید دستم را فشار می‌دهد. «تو که حرف‌هاش رو باور نکردی، کردی؟ اگه باور کردی، احساس بدی نداشته باش. وای خدا، حتی نمی‌تونم بگم توی این سال‌ها چه دروغ‌هایی رو ازش باور کردم. ولی وقتی با تو حرف زدم، اولین باری بود که ترسیدم شاید آدم خطرناکی باشه.»

من‌من‌کنان می‌گویم: «من... مطمئن نیستم که ویل...»

جید منفجر می‌شود. «چطور می‌تونی این رو بگی؟ خودت بودی که من رو متقاعد کردی! امشب کارهای وحشتناکی اینجا کرده. برای همین رفتم سراغ رامونا و همه چی رو بهش گفتم.»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم کار اشتباهی کرده باشه. ویل... یعنی ما فکر می‌کنیم که دیمن سایر از اتاق انفرادی اومده بیرون...»

رامونا می‌گوید: «آقای سایر هنوز توی اتاق انفرادیه. حدوداً بیست دقیقهٔ پیش بهش سر زدم. خوابیده بود.»

یاد جواب ویل می‌افتم، وقتی از او پرسیدم می‌توانیم به رامونا اعتماد کنیم یا نه. *قطعاً نه.*

ولی اینکه می‌توانم به خودش اعتماد کنم یا نه قابل بحث است.

جید می‌گوید: «ویل اگه بخواد، خیلی چرب‌زبون می‌شه. اگه گولش رو خوردی، حس بدی نداشته باش.»

نگاهم بین هر دویشان می‌چرخد. «متوجه نمی‌شی چی می‌گم. ویل خطرناک نیست. می‌دونم بهت چی گفتم، جید، ولی...»

رامونا وسط حرفم می‌پرد. «ایمی، باید یه چیزی رو ببینی.»

به ویل گفتم پنج‌دقیقه‌ای برمی‌گردم، ولی مطمئن نیستم بتوانم سر حرفم بمانم. با این حال، باید ببینم رامونا می‌خواهد چه‌چیزی را نشانم دهد. هر چند وقتی می‌فهمم مرا به کدام سمت می‌برد، احساس وحشتناکی پیدا می‌کنم.

اتاق مری.

رامونا می‌گوید: «یه‌کم بعد از اینکه به مری حمله دست داد، دیدم ویل از اتاق مری اومد بیرون. بعدش وارد اتاق مری شدم تا سری بهش بزنم و این رو پیدا کردم.»

در اتاق ۹۱۲ را باز می‌کند. اتاق به همان شکلی است که لحظاتی قبل داخلش بودم. مری نیست، پتوها هنوز روی تختش‌اند و شال طوری روی تختش تا شده که انگار یک آدم آنجا خوابیده. ولی بعد رامونا چراغ را روشن می‌کند.

وای خدا.

همه جای تخت خونی است. وقتی چراغ خاموش بود، خون را ندیدم. با هر دو دستم دهانم را می‌پوشانم. حس می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم. خم می‌شوم و کمی عق می‌زنم... خوب شد که امشب نتوانستم چیز زیادی برای شام بخورم.

دست جید روی کمرم است. کمرم را با حرکاتی مدور می‌مالد که حالم را کمی بهتر می‌کند، ولی نه خیلی زیاد. تنها چیزی که الان حالم را خوب می‌کند این است که *از اینجا گورم را گم کنم.*

صاف می‌ایستم، سرم را برمی‌گردانم تا به آن‌همه خون روی تخت مری نگاه نکنم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاده است، ولی امکان ندارد حالش خوب باشد. نه با این‌همه خونی که ملافه‌ها را خیس کرده است.

نفس بلندی می‌کشم. «الان کجاست؟»

رامونا می‌گوید: «توی یه اتاق تمیز و خالی دراز کشیده. خدا رو شکر حالش خوب می‌شه، ولی بهمون گفت ویل با یه سلاح بهش حمله کرد.»

از اینکه می‌فهمم حداقل حال مری خوب می‌شود، نفس راحتی می‌کشم. هنوز نمی‌توانم باور کنم ویل چنین کاری با او کرده است، ولی فکر نمی‌کنم مری دربارهٔ چنین چیزی دروغ گفته باشد.

جید با ملایمت می‌گوید: «ویل همیشه رفتار نامتعادلی داشت. ولی می‌ترسم الان کلاً کنترلش رو از دست داده باشه. از اینکه بعدش می‌خواد چی‌کار کنه، می‌ترسم.»

رامونا به حرف زدن ادامه می‌دهد. «باید دربارهٔ این قضیه با دکتر بک صحبت کنیم. باید مطمئن شیم ویل به کس دیگه‌ای آسیب نمی‌زنه.»

رامونا و جید هر دو به من خیره شده‌اند، منتظرند جواب مرا بشنوند. پنج دقیقهٔ پیش، به ویل اعتماد داشتم. با اینکه زیاد نمی‌شناختمش، به او اعتماد داشتم. ولی

حالا فهمیدم که مرا فریب داده است. تمام مدت مرا جایی نگه داشته بود که می‌خواست.

با پشت دستم دهانم را پاک می‌کنم. «ازم می‌خواین چی‌کار کنم؟»

ی به اتاق ویل برمی‌گردم، کتاب *اوئن مینی* را کنار می‌گذارد و به من خیره
شود. بیشتر از پنج دقیقه طول کشید.»
ی دونم، ببخشید.»
سهایش را روی هم فشار می‌دهد. «چی بهت گفت؟»
نه می‌دانستم این را از من می‌پرسد. باید خیلی با دقت نقش بازی کنم. «دربارهٔ
ی‌راتی که افتاده مضطرب بود. فقط می‌خواست باهام حرف بزنه.»
فقط همین؟»
فقط همین.»
چشمانش را تنگ می‌کند و نگاهم می‌کند. در پرونده‌اش اختلالش را اسکیزوفرنی
پارانوئید نوشته‌اند، ولی خودش ادعا می‌کند تمامش دروغ است. که خودش وانمود
به داشتن این بیماری کرده است. ولی حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، از وقتی
به اینجا آمده‌ایم، هر کاری که کرد یا هر حرفی که زد شدیداً پارانوئید بود. توهم
توطئه داشت، در حالی که در واقع خودش مشکوک‌ترین آدم اینجاست.
می‌گوید: «دست‌هات دارن می‌لرزن.»
جواب می‌دهم: «تعجب داره؟» سعی می‌کنم دست‌های لرزانم را کنترل کنم. کار
راحتی نیست. «منظورم اینه که... با وجود این‌همه اتفاقی که اینجا افتاده...»
«آره، ولی قبل از اینکه بری بیرون تا با جید حرف بزنی، دست‌هات نمی‌لرزیدن.»
از روی تخت بلند می‌شود، تنها چند قدم فاصله میانمان است. «از چی باهاش
حرف زدی؟ راستش رو بهم بگو.»
«راستش رو گفتم.»
«حرفت رو باور نمی‌کنم.» حالا دست‌های خودش که لبهٔ تی‌شرت کهنه‌اش
را پایین می‌کشند، می‌لرزند. «ببین، می‌دونم ماجرای عجیبیه، ولی قسم می‌خورم،
یعنی، هر چیزی که بهت گفتم حقیقت داشت.»
نمی‌دانم در جوابش چه بگویم. چون حرفش حقیقت ندارد. از لحظهٔ اولی که با

هم حرف زدیم به من دروغ می‌گفت. و خودش هم این را می‌داند.

چشمانش وحشی می‌شوند. «باید باورم کنی. تو رو کنارم نیاز دارم. به کس دیگه‌ای نمی‌تونم اعتماد کنم. اگه کنار هم نمونیم...»

ضربه‌ای به در اتاق زده می‌شود. هر دو از جا می‌پریم و به در نگاه می‌کنیم بدون آنکه منتظر بمانند، در را باز می‌کنند. دکتر بک و رامونا میان چهارچوبِ در می‌ایستند. یک سرنگ از جیب لباس گان رامونا بیرون زده.

دکتر بک می‌گوید: «سلام، ویل. یه لحظه وقت داری حرف بزنیم؟»

رنگ از صورت ویل می‌پرد. عقب‌عقب به‌سمت دیوار می‌رود. «نه، نه.»

«ویل...» دکتر بک وارد اتاق می‌شود، صورتش با نگرانی چین خورده. «نیازی نیست بترسی.»

ویل می‌گوید: «خواهش می‌کنم. من... من نمی‌خوام هیچ دردسری درست کنم...»

رامونا نچ‌نچی می‌کند و می‌گوید: «یه‌کم واسهٔ این حرف دیر شده.»

دکتر بک به‌سمت پاتختی می‌رود، به‌سمت کتاب‌های ویل. بین آن‌ها می‌گردد و کتاب گارپ را پیدا می‌کند و آن را ورق می‌زند. با دیدن سوراخ وسط کتاب که قرص‌ها داخلش پنهان شده‌اند، اخم می‌کند.

زیرلب می‌گوید: «ویل، واقعاً ناامیدم کردی. مگه نمی‌خوای بهتر شی؟»

ویل سر جایش وول می‌خورد. «من خوبم. واقعاً خوبم. من... صداها خودبه‌خود رفتن. دیگه چیزی نمی‌شنوم. پس حالم خوبه.»

دکتر بک سرش را به یک سمت خم می‌کند. «برای مری کامینگز چه اتفاقی افتاد، ویل؟»

دهان ویل باز می‌ماند و سرش را تکان می‌دهد. قیافه‌اش طوری است که انگار چیزی نمانده غش کند.

دکتر بک می‌گوید: «نیازی نیست الان درباره‌ش حرف بزنیم. ولی فردا صبح، پلیس می‌رسه اینجا و مطمئن باش ته‌توی ماجرا رو درمی‌آریم. تا اون موقع باید مطمئن شیم به کس دیگه‌ای صدمه نمی‌زنی.»

ویل با صدای خفه‌ای می‌گوید: «من هیچ وقت...»

رامونا می‌گوید: «زیاد نمی‌تونیم روی حرفت حساب کنیم، ویل.»

همان لحظه ویل سرنگ را در جیبش می‌بیند و وحشت آنی صورتش را فرامی‌گیرد. درست مثل کاری که من در اتاق مری کردم، ویل نگاهی به پنجره می‌اندازد و به این فکر می‌کند از طبقهٔ نهم می‌تواند فرار کند یا نه. ولی درست مثل من، او هم می‌فهمد فایده‌ای ندارد.

در عوض، به من التماس می‌کند، درست مثل کاری که مری لحظات آخر کرد. احساس مزخرف دژاوو به من دست می‌دهد. «ایمی. لطفاً بهشون بگو. من کاری با مری نکردم. من به کسی صدمه نزدم. بهشون بگو.»

ولی یک کلمه هم نمی‌گویم.

دکتر بک با سر به رامونا اشاره می‌کند و هر دو به ویل نزدیک می‌شوند. دکتر بک سراغ دست راست ویل می‌رود و رامونا سراغ دست چپش. ویل دیوانه‌وار مقاومت می‌کند، ولی هر دو موفق می‌شوند او را زمین بزنند. حتی وقتی او را به زمین می‌چسبانند، ویل همچنان فریاد می‌کشد و تقلا می‌کند.

دکتر بک می‌گوید: «فقط یه آرام‌بخش ملایمه، ویل. اگه بی‌حرکت بمونی، اوضاع خیلی راحت‌تر می‌شه.»

هر دو از تمام توانشان استفاده می‌کنند تا ویل را روی زمین نگه دارند، این یعنی رامونا نمی‌تواند سرنگ را از جیبش بیرون بیاورد. از بالای شانه‌اش نگاهی به من می‌اندازد. «ایمی، می‌تونی سرنگ رو برداری؟ تزریقش کن توی ماهیچهٔ دالی[1].»

دلم هری پایین می‌ریزد. «از من می‌خوای این کار رو بکنم؟»

ویل فریاد می‌کشد: «ایمی، نه! خواهش می‌کنم! من کاری نکردم! حرفم رو باور کن!»

کار راحتی است. سرنگ از جیب رامونا بیرون زده و تنها کاری که باید بکنم این است که آن را بالای بازوی ویل فروکنم. دو نفر او را نگه داشته‌اند، پس نباید کار سختی باشد.

ولی بعد صدای نیشخندی از پشت‌سرم می‌شنوم.

سرم را می‌چرخانم و متوجه می‌شوم جید بیرون از اتاق ایستاده است. دست‌به‌سینه

---

۱. ماهیچهٔ دالی یا ماهیچهٔ دلتوئید ماهیچه‌ای در بدن انسان است که محیط گرد شانه را تشکیل می‌دهد.

ایستاده و نیشخندی روی لب‌هایش است. مدت‌هاست جید را می‌شناسم و با این حالت صورتش آشنا هستم.

تازه متوجه می‌شوم. او اصلاً از ویل نمی‌ترسد. به من دروغ گفت. به دکتر بک و رامونا دروغ گفت. دارد از این وضع *لذت* می‌برد.

رامونا می‌گوید: «ایمی؟»

تودهٔ درون گلویم را قورت می‌دهم. «من... فکر نکنم...»

رامونا غرولند می‌کند: «آه، از دست تو.» با زانویش وزنش را روی بازوی ویل می‌اندازد و با دست چپش سرنگ را از جیب چپش بیرون می‌آورد. با دندان‌هایش سرپوش سرنگ را برمی‌دارد و بعد سوزن را داخل ماهیچهٔ دالی ویل فرومی‌کند.

بلافاصله اثر نمی‌کند، برای همین رامونا و دکتر بک مجبور می‌شوند او را روی زمین نگه دارند. ولی کم‌کم، انرژی بدن ویل تخلیه می‌شود. از تقلا دست برمی‌دارد و بی‌حرکت روی زمین می‌ماند.

دکتر بک می‌گوید: «رامونا، لطفاً به آقای شونفلد کمک کن برگرده توی تختش.»

الان پلک‌های ویل آویزان شده‌اند و به کمک رامونا نیاز دارد تا بتواند از روی زمین بلند شود و روی تختش برود. اگر خطرناک بود، الان دیگر نیست. ولی فکر نکنم از اولش هم خطرناک بوده باشد.

ویل با صدای نامفهومی می‌گوید: «ایمی. اعتماد... اعتماد نکن...»

رامونا دستش را محکم روی شانه‌ام می‌گذارد. «بیا بریم، ایمی. بذار بخوابه.»

به‌زور مرا از اتاق بیرون می‌برد و در را پشت‌سرمان می‌بندد. یادم می‌آید دقیقاً همین اتفاق برای مری هم افتاد. رامونا به او آرام‌بخش تزریق کرد و بعد او را داخل اتاقش تنها گذاشت. حالا مری مرده و تنها چیزی که از او باقی‌مانده خون روی رختخوابش است.

ویل را به فنا دادم.

و بدترین بخش ماجرا اینجاست که حالا هیچ کسی نمانده که بتوانم بهش اعتماد کنم.

فصل ۵۰

دکتر بک داخل ایستگاه پرستاری تنهاست و در پروندهٔ ویل چیزی می‌نویسد. وقتی متوجه نزدیک شدنم می‌شود، اخم می‌کند. می‌گوید: «واقعاً متأسفم که مجبور شدی همچین ماجرایی رو تجربه کنی.»

زیرلب می‌گویم: «عیب نداره.»

شانه‌هایش پایین می‌افتند. «امشب به‌طرز عجیب و کم‌تکراری شب سختی بود. لطفاً فکر نکن همیشه وضع همینه. نمی‌خوام این ماجراها باعث بشن دید بدی به رشتهٔ روان‌پزشکی پیدا کنی.»

لبخند نیمه‌جانی می‌زنم. «من که کلاً قرار نبود برم رشتهٔ روان‌پزشکی، فراموش کردین؟»

دکتر بک با خودکار روی کاغذ می‌زند. «آره، درسته. همکارت کمرون بود که وانمود می‌کرد به این رشته علاقه داره.»

داخل ایستگاه پرستاری کنارش می‌نشینم. «دکتر بک، وقتی کمرون براتون پیغام صوتی گذاشت، صداش چطوری بود؟»

«بهت که گفتم، انگار بغض داشت. جداً باور کردم مشکل خانوادگی براش پیش اومده.» یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «چرا می‌پرسی؟»

«صداش وحشت‌زده نبود؟»

دکتر بک لحظه‌ای به سؤالم فکر می‌کند. نگاه گرفته‌اش را به در بستهٔ اتاق ویل می‌دوزد، بعد به صورت من نگاه می‌کند. آهسته می‌گوید: «ایمی، تا حالا چیزی دربارهٔ سندرم جنون دونفره شنیدی؟»

«اممم... نه...»

می‌گوید: «بهش اختلال روان‌پریشی مشترک هم می‌گن. اساساً یه باور وهمیه و گاهی اوقات حتی شامل توهماتی می‌شه که بین دو نفر مشترکه. برای مثال، یه زن و شوهر هر دوشون باور دارن سگشون می‌تونه به زبان انگلیسی صحبت کنه.»

پلک می‌زنم. «آهان، فکر نکنم...»

دکتر بک می‌گوید: «متأسفانه، ویل تونسته تو رو متقاعد کنه بعضی از توهمات خودش حقیقت دارن. ولی اگه درباره‌ش فکر کنی، متوجه می‌شی هیچ کدوم از چیزهایی که ویل بهشون باور داره منطقی نیست. اون از این توهمات استفاده می‌کنه تا اتفاق‌های مشخص و در نهایت رفتار خشونت‌آمیز خودش رو توجیه کنه.»

به دست‌هایم نگاه می‌کنم. «آهان.»

می‌گوید: «متأسفانه جنون ویل خیلی بدتر از چیزیه که پزشک شیفت روز بهم گزارش داد. حتماً باید به مؤسسهٔ امن‌تری منتقل بشه، و با در نظر گرفتن شک‌وتردیدهامون دربارهٔ کاری که با مری کامینگز کرده، حتی شاید زندان.»

«متوجه... متوجهم...»

دکتر بک دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد. «چیزی به صبح نمونده. لطفاً سعی کن یه‌کم بخوابی، بعدش همه چی درست می‌شه. نگران ویل نباش. از نظر روان‌پزشکی درمان می‌شه، حالا چه خوشش بیاد و چه نیاد.»

بعد از گفتن حرف‌های حکیمانه‌اش، پرونده‌ای را که برچسب **شونفلد** خورده، می‌بندد و آن را بالای قفسه می‌گذارد. بعد به دفترش بازمی‌گردد.

دوست دارم بدانم اگر از او بخواهم دنبالش بروم و تا صبح گوشهٔ دفترش پنهان شوم، چه حسی پیدا می‌کند.

ولی در عوض، در ایستگاه پرستاری تنها می‌مانم. جید به اتاقش برگشته است، رامونا جایی رفته و ویل با دارو به خواب رفته است. الان فقط خودم مانده‌ام و مرد دیوانه‌ای که احتمالاً از وقتی برق رفت، در راهروها پرسه می‌زند.

دیمن سایر.

چشمانم را می‌بندم و صداهایی را به یاد می‌آورم که وقتی تازه به اینجا رسیدم، از داخل آن اتاق شنیدم. همان صداهای وحشتناکی که از ته گلویش درمی‌آمدند. یا وقتی که خودش را به در می‌کوباند و تلاش می‌کرد در را بشکند. یا وقتی که به من التماس می‌کرد اجازه دهم بیرون بیاید. هر چند ترسناک‌تر از همهٔ این‌ها سکوتش بود. یک‌جوری توانسته بود خودش را از تخت باز کند و الان هم احتمالاً به‌کل از اتاق فرار کرده است.

پس الان کجاست؟

فکر می‌کردم پروندهٔ دیمن سایر از داخل ایستگاه پرستاری برداشته شده، ولی الان متوجه شدم که به گوشهٔ قفسه هلش داده‌اند. ابتدا که به اینجا آمدم دلیلی نداشت پرونده‌اش را ببینم، چون فکر نمی‌کردم با او مواجه شوم. ولی الان فقط با دیدن پرونده‌اش می‌توانم بفهمم مقابل چه‌چیزی قرار دارم.

باید بدانم این مرد چه‌کار کرده که باعث شده به اینجا فرستاده شود. باید بدانم قادر به انجام چه‌کارهایی است. باید بدانم تا بتوانم از خودم دفاع کنم، به‌خصوص حالا که ویل ناتوان شده است.

پرونده را برمی‌دارم، دست‌هایم آن‌قدر می‌لرزند که چیزی نمانده پرونده از دستم بیفتد. پرونده را باز می‌کنم و گزارش اورژانس را پیدا می‌کنم. درست مثل بقیهٔ پرونده‌ها، گزارش جلسهٔ مشاورهٔ اولش اینجا نوشته شده. گزارش دربارهٔ آن شبی است که به اینجا آمد و جزئیات ماجرایی که باعث شد اینجا حبس شود، همین‌طور پیشینهٔ سلامت روانی‌اش.

وقتی مشغول خواندن گزارش می‌شوم، حالت تهوع می‌گیرم. وای خدای من. کاش همان اول پرونده را خوانده بودم.

این پرونده بدون شک همه چیز را تغییر می‌دهد.

فصل ۵۱

دیمن سایر یک مرد سی‌ودوساله با پیشینهٔ اختلال اسکیزوافکتیو[1] است. اختلال اسکیزوافکتیو ترکیبی از اسکیزوفرنی و اختلالات خلقی[2] است که در این مورد، اختلال خلقی او اختلال دوقطبی است. در پروندهٔ دیمن سایر نوشته شده که علائم اسکیزوفرنی ازجمله توهم، وهم و خیال، افکار درهم‌ریخته و همچنین شیدایی داشته است.

تا به حال چنین پیشینهٔ روانی گسترده‌ای ندیده‌ام. هیچ موردی شبیه به این مورد بین پرونده‌های بیماران دکتر خواب نبود.

اسنادی از منابع مختلف در پرونده هست و تمامشان با هم ترکیب شده و پیشینه‌ای ده‌صفحه‌ای از سایر تشکیل داده‌اند. تک‌تک جملات را می‌خوانم، نگاهم روی پرونده قفل شده است. هر صفحه‌ای که ورق می‌زنم، درک بهتری از مردی پیدا می‌کنم که داخل اتاق انفرادی حبس شده، همین‌طور می‌فهمم چرا همه در اینجا باور دارند که او شدیداً خطرناک است.

پیشینهٔ خانوادگی دیمن سایر قابل توجه نیست. پدرش تاجر است و مادرش خانه‌دار. هیچ گزارشی از سوءرفتار یا بی‌توجهی در پرونده‌اش نیست که توضیح دهد چرا در سن پایین، برای سایر تشخیص چیزی به نام اختلال سلوک[3] داده شده بود.

با اینکه دسترسی به اینترنت ندارم، چند برنامهٔ پزشکی روی گوشی‌ام دارم که به اینترنت نیازی ندارند. برنامهٔ روان‌پزشکی را بررسی می‌کنم و متوجه می‌شوم اختلال سلوک اختلالی روانی است که در دوران کودکی یا نوجوانی تشخیص داده می‌شود و با الگوهای تکراری و مداوم رفتاری مانند دزدی، دروغ‌گویی و

---

۲. mood disorder؛ اختلالات خلقی به نوعی از اختلالات روانی گفته می‌شود که با تجربهٔ افسردگی یا شیدایی (یا هر دو) همراه است. اختلالات خلقی شامل دو ردهٔ اصلی افسردگی تک‌قطبی و اختلال دوقطبی می‌شوند.

1. schizoaffective

3. conduct disorder

خشونت فیزیکی تعریف می‌شود. در واقع همان الگوی رفتار ضداجتماعی.
و دربارهٔ سایر، او واقعاً از به آتش کشیدن خوشش می‌آمد.
سایر از ده‌سالگی، بعد از چندین دعوای فیزیکی و اتهام ایجاد حریق، تا سال‌ها مدام به بیمارستان رفت‌وآمد داشت. بالاخره در پانزده‌سالگی، جایی را آتش زد و باعث دو مورد تلفات جانی شد. ادعا داشت صداهایی در ذهنش به او گفتند این کار را بکند و در نتیجه، به‌مدت چهار سال به یک مؤسسهٔ روان‌پزشکی فرستاده شد.

طی این دوران در مؤسسهٔ روان‌پزشکی، علاوه بر اختلال سلوک، برای او تشخیص اختلال اسکیزوافکتیو هم داده شد. شاید فکر کنید پس از آنکه یک نفر با آتش به پا کردن جان دو نفر را بگیرد، تا ابد به زندان می‌افتد، ولی پس از آنکه ظاهراً با دارو وضعیت ثابتی پیدا کرد، در نوزده‌سالگی آزاد شد.

در بیست‌وچندسالگی، سایر درگیر سوءمصرف مواد مخدر شد. پس از اوردوز کردنِ مادر جید، فهمیدم درگیری با اعتیاد چقدر برای افرادی که بیماری‌های روانی دارند رایج است. سایر مدام بین زندان و بیمارستان‌های روان‌پزشکی در رفت‌وآمد بود، چون چندین بار به‌جرم حمل و خریدوفروش مواد مخدر دستگیر شده بود. ولی جنبهٔ مثبت ماجرا این است که دیگر جایی را آتش نزد.

یا دست‌کم کسی نفهمید جایی را آتش زده است.

در ادامهٔ گزارش این‌طور آمده که سایر به‌جرم تهاجم و حتی اقدام به قتل شبه‌عمد[1] دستگیر شده بود، منتها به‌خاطر پیشینهٔ روان‌پزشکی گسترده‌اش، حکمش به بستری در بیمارستان روان‌پزشکی تخفیف داده شد. ولی مشخصاً او مرد بسیار خطرناکی است. در اورژانس مجبور شدند به‌کمک چهار نفر از کارکنان او را مهار کنند، هر چند بالاخره با دارو به‌حدی آرام گرفت که فکر کردند برای بستری شدن در بخش دی مناسب است.

اشتباه می‌کردند.

ولی آن چیزی که شوکه‌کننده است هیچ کدام از این‌ها نیست. چیزی که باعث

---

۱. قتل شبه‌عمد به قتلی می‌گویند که مجرم قصد آسیب زدن به قربانی را داشته ولی قصد به قتل رساندن او را نداشته است. قتل شبه‌عمد با قتل عمد و قتل غیرعمد فرق دارد.

می‌شود قلبم به دهانم بیاید ماجرایی است که باعث شد دیمن سایر به اورژانس فرستاده شود. با خواندن گزارش، مطمئن می‌شوم که دارم اشتباه می‌خوانم. امکان ندارد قضیه چیزی باشد که من فکر می‌کنم. ولی هر بار که کلمات را می‌خوانم، دقیقاً همان معنا را دارند.

سایر همراه دوست‌دخترش بود. هر دو با هم آبجو می‌خوردند و به این نتیجه رسیدند که اگر با بطری‌هایشان به چند بانک دستبرد بزنند، خیلی جالب می‌شود. پس سرتاسر شهر گشتند و در حالی که بطری‌هایشان را سمت کارمندان بانک می‌گرفتند، از آن‌ها پول می‌خواستند.

جید دوست‌پسر دارد، ولی دوست‌پسرش ویل شونفلد نیست که هیچ وقت واقعاً صدایی نمی‌شنید، و صرفاً برای رسیدن به رؤیایش که گزارشگر *نیویورک تایمز* شدن بود، زیاد از حد پیش رفت.

نه، دوست‌پسر جید دیمن سایر است.

فصل ۵۲

بالاخره همه چیز با عقل جور درمی‌آید.

جید کسی است که به سایر کمک کرد هنگام قطع شدن برق از اتاق انفرادی یک فرار کند. امشب برای همه چیز به او کمک می‌کرد. ازجمله گمراه کردن همهٔ ما با وانمود کردن به اینکه ویل دوست‌پسرش است. صاف به تله‌اش افتادم.

پرونده را با صدا می‌بندم و طوری که انگار سمی است، کنار می‌گذارمش. دیمن سایر، کسی که فهرستی به بلندی دست من از سابقهٔ بستری شدن در بیمارستان دارد، الان در بخش دی پرسه می‌زند. دیمن سایر، همان کسی که برای مهار کردنش در اورژانس به‌کمک چهار نفر از کارکنان بیمارستان نیاز بود.

وای خدا، باید چه‌کار کنم؟

از روی صندلی بلند می‌شوم و آهسته وارد راهرو می‌شوم. به هر دو طرف نگاه می‌کنم، ولی کسی این اطراف نیست. در اتاق ۹۰۵ بسته و چراغ داخلش خاموش است. به ذهنم خطور می‌کند شاید سایر آنجا پنهان شده باشد. شاید تمام این مدت آنجا بوده.

باید تا صبح دووم بیاریم.

قبل از اینکه جید مرا متقاعد کند تا علیه ویل شوم، ویل این حرف را زده بود. حق با او بود. نیاز نیست با دیمن سایر مبارزه کنم. تنها کاری که باید بکنم این است که تا صبح دوام بیاورم.

ضربه‌ای به در اتاق ۹۰۶ می‌زنم. از اینکه صدای کسی را نمی‌شنوم که بگوید وارد شوم، تعجب نمی‌کنم. دوباره نگاهی به راهرو می‌اندازم تا مطمئن شوم خالی است و بعد وارد اتاق می‌شوم.

چراغ اتاق خاموش است، ولی خدا را شکر ویل هنوز روی تخت دراز کشیده است. ناپدید نشده و جایش را ملافه‌های خونین نگرفته است. سریع به‌سمت ویل می‌روم که بیهوش روی تخت دراز کشیده. خم می‌شوم، شانه‌اش را می‌گیرم و محکم تکان می‌دهم.

زمزمه می‌کنم: «ویل! بیدار شو!»

تکان نمی‌خورد. ولی قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. پس حداقل زنده است.

«ویل!» کف دستم را روی جناغ سینه‌اش فشار می‌دهم، بهمان یاد داده‌اند این‌طوری بیمارانی را که شدیداً بی‌حال‌اند بیدار کنیم. «باید بیدار شی. توی دردسر بزرگی افتادیم.»

ناله می‌کند، ولی پلک‌هایش حتی تکان نمی‌خورند. حتی اگر بتوانم او را بیدار کنم، فایده‌ای ندارد. رامونا کاری کرده که کاملاً از پا دربیاید. الان ویل به هیچ دردی نمی‌خورد.

صاف می‌ایستم. باید به گزینه‌هایم فکر کنم، ولی گزینه‌های زیادی ندارم.

بدون کمک کسی نمی‌توانم بخش دی را ترک کنم. کدی که ابتدای شیفت کار می‌کرد دیگر کار نمی‌کند. تلفن‌ها و کامپیوترها از کار افتاده‌اند. گوشی‌ام آنتن نمی‌دهد. و تنها کسی که در این بخش می‌توانم بهش اعتماد کنم الان بیهوش است.

فقط یک کار هست که می‌توانم انجام دهم. باید به دکتر بک بگویم اینجا چه‌خبر است. کاملاً مطمئنم فکر می‌کند عقلم را از دست داده‌ام و معلوم نیست این مسئله چطور روی حرفهٔ پزشکی‌ام اثر می‌گذارد. خب، همین الان هم فکر می‌کند دچار جنون دونفره شده‌ام. ولی در عین حال، او رئیس اینجاست. اگر به او بگویم جیه چه نقشه‌ای دارد و بتوانم به‌اندازهٔ کافی متقاعدکننده باشم، می‌تواند کمکم کند. این تنها فرصت من است.

ویل در تختش به خواب عمیقی فرورفته است و بازوی راستش روی پیشانی‌اش قرار دارد. هنوز عینکش روی صورتش است. عینک را برمی‌دارم و روی پاتختی کنار کتاب‌هایش می‌گذارم. به او می‌گویم: «نمیر. می‌رم کمک بیارم.»

پس از ترک کردن اتاق ویل، راهروِ دایره‌ای را دور می‌زنم تا به دفتر دکتر بک برسم. حواسم را جمع می‌کنم تا به رامونا برنخورم. به او کمتر از همه اعتماد دارم. البته بعد از جید. او کسی بود که قبل از آنکه دکتر بک خون کف راهرو را پاک تمیزش کرد و ادعا کرد مربای توت‌فرنگی بوده، در حالی که قطعاً نبوده. نمی‌دانم انگیزه‌اش چیست، ولی نمی‌توانم بهش اعتماد کنم.

وقتی به دفتر دکتر بک می‌رسم، خوشبختانه از زیر در می‌بینم که چراغش روشن است. حداقل دوباره بیدارش نمی‌کنم. ضربه‌ای به در می‌زنم و بعد از یک وقفه، در را باز می‌کند.

«ابمی.» از دیدنم خوشحال نیست. نمی‌توانم سرزنشش کنم. اگر قرار باشد به من نمره بدهد، حتماً A نخواهد بود. «این بار چی شده؟»

وقتی به اینجا می‌آمدم، به این فکر می‌کردم که چه بگویم. در حال حاضر، تنها چیزی که ممکن است بهش گوش دهد مدارکی مشخص است، نه نظریه‌هایی دیوانه‌وار. می‌گویم: «نگران امنیتمون در مواقع اضطراری‌ام.»

اخم می‌کند. «خب...»

می‌گویم: «آخه تلفن‌ها از کار افتادن.» با این‌یکی نمی‌تواند مخالفت کند. «ضمناً، متوجه شدین که کدِ درِ بخش دیگه کار نمی‌کنه؟ اینجا گیر افتادیم.»

رنگ از صورتش می‌پرد. «چی؟ مطمئنی؟»

سرم را با شدت به‌نشانهٔ تأیید تکان می‌دهم. «کاملاً مطمئنم. رامونا بهتون نگفت؟»

«نه، نگفت.» زیرلب فحش می‌دهد. «این کارش غیر قابل قبوله. اگه اینجا آتش بگیره، چی؟»

«دقیقاً! من هم همین رو بهش گفتم!»

می‌گوید: «وقتی برق رفت، احتمالاً کد ریست شده. قبلاً هم یه بار این اتفاق افتاد.»

خیالم راحت می‌شود. بالاخره یک نفر که در موقعیت قدرت است می‌خواهد کنترل اوضاع را به دست بگیرد. «حالا باید چی‌کار کنیم؟»

«بذار یه نگاهی بهش بندازم.» لبخندی عذرخواهانه به من می‌زند. «معذرت می‌خوام، مسئله این نیست که بهت اعتماد ندارم، ولی...»

می‌گویم: «اشکالی نداره.»

دستش را داخل جیب شلوار گانش می‌کند و یک دسته‌کلید درمی‌آورد و در دفترش را قفل می‌کند. سپس یک بار دیگر دور بخش می‌چرخیم تا به خروجی می‌رسیم. در دل دعا می‌کنم این آخرین باری باشد که دور این بخش می‌چرخم.

صفحه‌کلید زیر نور ضعیف راهرو مثل همیشه به‌رنگ سبز می‌درخشد. دکتر بک کد را وارد می‌کند... همان کدی که من می‌زدم. و درست مثل چند بار تلاشی که من کردم، همان صدای زنگ بلند می‌شود.

زیرلب می‌گوید: «لعنت. چه بساطی شد.»

«می‌تونین درستش کنین؟»

«شاید...»

ولی به قیافه‌اش نمی‌خورد کاری از دستش بربیاید. فکر اینکه شاید نتواند مشکل را حل کند به ذهنم هم خطور نکرده بود. به هر حال، دکتر بک پزشک اتند شیفت امشب است. تمام قدرت دست او است.

دستی به چانه‌اش می‌کشد. «آخرین باری که این‌طوری شد گروه تعمیرات درستش کرد. می‌رم سراغ رامونا ببینم فکری داره.»

نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم: «نه!»

ابروهایش تا ریشهٔ موهایش بالا می‌روند. «مشکل چیه؟ رامونا بیشتر از من اینجا کار کرده و اگه کسی بتونه درستش کنه، اون شخص رامونا‌ست. متخصصه.»

مصرانه می‌گویم: «ولی نتونست. قبلاً ازش پرسیدم.»

دستش را در هوا تکان می‌دهد. «مطمئنم اگه فکرهامون رو روی هم بریزیم می‌تونیم راه‌حلی پیدا کنیم. بذار برم سراغش.»

اوضاع اصلاً خوب نیست. نه‌تنها راه خروج از اینجا را پیدا نکردم، بلکه ممکن است دکتر بک را هم در خطر انداخته باشم. می‌خواهم مخالفت کنم، ولی یکهو سرگیجه می‌گیرم. انگار اتفاقات امشب بالاخره مرا از پا درآورده‌اند.

چینی به پیشانی‌اش می‌افتد. «ایمی؟ خوبی؟»

«بله... فقط یه‌کم... سرم گیج رفت...»

دکتر بک به من کمک می‌کند به اتاق استراحت کارکنان بروم، به‌زحمت خودم را به کاناپه می‌رسانم و رویش ولو می‌شوم. دست‌هایم هنوز می‌لرزند.

می‌پرسد: «نمی‌خوای که غش کنی، هان؟»

به‌زحمت می‌گویم: «نه.»

آه بلندی می‌کشد. «خیلی متأسفم. امشب اوضاع خیلی به‌هم‌ریخته بود. بذار

فکری به حال کد در بکنم، بهت قول می‌دم صحیح‌وسالم برسیم خونه. همین جا منتظر بمون.»

نمی‌خواهم ترکم کند، ولی پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم، از در خارج می‌شود. حدس می‌زنم اولویتش این باشد که یک خروج اضطراری داشته باشیم. خوشحالم که بالاخره موقعیت را جدی گرفته، هر چند از چیزی که بیرون این اتاق است می‌ترسم.

نکند دکتر بک برنگردد؟ نکند مثل کمرون ناپدید شود؟

سرم را به کاناپه تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم. سرگیجه‌ام کمتر شده، ولی هنوز حال خوبی ندارم. مرد دیوانه‌ای دارد در بخش پرسه می‌زند. و جید... نقش او را در این ماجرا درک نمی‌کنم، ولی از زمان دبیرستان از من کینه به دل داشته است.

جید هیچ وقت مرا نبخشید. من کاری را کردم که مجبور بودم بکنم... چارهٔ دیگری نداشتم. نمی‌توانستم اجازه دهم معلم مثلثاتمان را بکشد. ولی او هیچ وقت اوضاع را این‌طوری نمی‌بیند.

دکتر بک کجاست؟ نباید تا الان برمی‌گشت؟ راه رفتن دور بخش حدود شصت ثانیه طول می‌کشد. از وقتی از در بیرون رفت، چقدر گذشته است؟

نکند جید و رامونا بلایی سرش آورده باشند؟ برای همین هنوز برنگشته است؟

دستم را داخل جیبم می‌کنم و گوشی‌ام را درمی‌آورم تا به ساعت نگاه کنم. خدایا، چطور این‌قدر دیروقت شد؟ ولی چیزی به تمام شدن شب نمانده. به هر شکلی که شده از اینجا بیرون می‌روم.

سپس چیزی باعث می‌شود قلبم از حرکت بایستد:

یک خط آنتن روی گوشی‌ام آمده است!

فقط یک خط است، ولی این بهترین چیزی است که در تمام شب دیده‌ام. گوشی‌ام را بالا می‌گیرم، در دستم می‌لرزد و پیامی از طرف گبی برایم می‌آید. عالی شد! می‌توانم تماس بگیرم و درخواست کمک کنم! بالاخره می‌توانم از اینجا بیرون بروم!

روی پیام گبی تقه می‌زنم، پیامی که چند ساعت پیش، کمی پس از آنکه به

او پیام دادم و گفتم به بخش دی رسیده‌ام و دکتر بک مرد جذابی است، برایم ارسال کرده بود. آن موقع چقدر اولویت‌هایم با الان متفاوت بودند. پیامش صفحهٔ گوشی‌ام را اشغال می‌کند:

فکر می‌کنی دکتر بک جذابه؟؟؟ خیلی منحرفی. دکتر بک حدوداً هشتاد سالشه!!!

به پیام روی صفحهٔ گوشی‌ام خیره می‌شوم. قلبم در قفسهٔ سینه‌ام محکم می‌کوبد. دکتر بک *حدوداً هشتاد سالشه!*

پس طبق گفتهٔ گبی که یک هفته با دکتر بک کار کرده است، دکتر بک یک پیرمرد است. پس اگر پزشک اتند این بخش یک پیرمرد است، *این کسی که الان همراه من توی این اتاق بود چه خری بود؟*

و بعد آنتن گوشی‌ام ناپدید می‌شود.

فصل ۵۳

از آن چیزی که فکر می‌کردم هم به دردسر بدتری افتاده‌ام.

وقتی من و کمرون به بخش دی رسیدیم، یک مرد سی‌وچندساله که گان و روپوش سفید پوشیده بود، خودش را دکتر ریچارد بک معرفی کرد، نامش روی روپوشش هم حک شده بود. کارت کارمندی گردنش نینداخته بود، ولی آن لحظه بهش توجه نکردم. دلیلی نداشت که فکر کنم او دکتر بک نیست. پرستار بخش، رامونا، هم هویتش را تأیید کرده بود.

دکتر بک حدوداً هشتاد سالشه!

دلیلی ندارد گبی دروغ بگوید. الان کاملاً مشخص است مردی که من او را پزشک اتند این بخش خطاب می‌کردم دکتر بک نیست. و البته، سؤال اینجاست که دکتر بک واقعی کجاست. چون در برنامه، روان‌پزشکی که شیفت امشب بهش محول شده بود او بود. پس، اصلاً اینجا آمده؟

سرم هنوز گیج می‌رود، ولی به‌زور روی پاهایم می‌ایستم. گوشی‌ام را بالا می‌گیرم و دعا می‌کنم یکی دو خط آنتن گیر بیاورم. تنها چیزی که لازم دارم همین است تا بتوانم با ۹۱۱ تماس بگیرم. به‌سمت پنجره می‌روم و مثل قبل گوشی‌ام را به شیشه می‌چسبانم.

زمزمه می‌کنم: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم... فقط یه خط...»

ولی دعایم برآورده نمی‌شود.

نمی‌توانم تا صبح اینجا بمانم و برای یک خط آنتن دعا کنم. باید راهی برای فرار از اینجا پیدا کنم. چون کم‌کم دارد مشخص می‌شود من هیچ دوستی در بخش دی ندارم. دیگر ندارم.

ولی وقتی تمام درها قفل‌اند، چطور می‌توانم از اینجا بیرون بروم؟

به اتفاقات امروز عصر فکر می‌کنم. به یاد می‌آورم وقتی میگل روی پریز برق ادرار کرد، چطور اوضاع عوض شد. برق کل بخش قطع شد. آن موقع فکر می‌کردم کسی که تمام این قضایا زیر سرش است، عمداً این کار را کرد، ولی الان

چندان مطمئن نیستم. شاید واقعاً میگل به سرش زده بود و برق را قطع کرده بود. باور نمی‌کنم قطع شدن برق ربطی به از کار افتادن تلفن‌ها، که فکر می‌کنم عمدی بود، داشته باشد. ولی برق واقعاً قطع شد.

پس اگر دوباره برق قطع شود، قفل در از کار می‌افتد؟

ارزش امتحان کردن را دارد.

چند فنجان کنار سینک قرار دارد. روی یکی از آن‌ها نوشته شده: «اگر خوشحالی و این را می‌دانی، از داروهایت تشکر کن.» همان را برمی‌دارم. شیر آب را باز می‌کنم و فنجان را با آب ولرم پر می‌کنم. سپس به‌سمت پریز برق می‌روم.

حاضرم که شروع کنم.

آب را مستقیم روی پریز برق می‌ریزم و تمام تلاشم را می‌کنم که آب داخل پریز برود. بلافاصله جرقه‌هایی زده می‌شود. گردن می‌کشم و به چراغ‌های بالای سرم نگاه می‌کنم. لحظه‌ای چشمک می‌زنند.

و بعد خاموش می‌شوند.

اگر یک فرصت داشته باشم، همین الان است. گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم و چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کنم. نورش را اطراف اتاق می‌اندازم تا اینکه در را پیدا می‌کنم. بعد به‌سمتش می‌دوم.

در بخش درست سمت چپم قرار دارد. تنها کاری که باید بکنم این است که دستگیره را بچرخانم و گورم را از اینجا گم کنم. ولی پیش از آنکه بتوانم این کار را بکنم، تردید می‌کنم. نگاهم به اتاق‌های انفرادی کشیده می‌شود. مخصوصاً اتاق انفرادی یک.

نمی‌خوای ببینی چی توشه؟

نور چراغ‌قوه‌ام را در جهت اتاق انفرادی یک می‌اندازم. صفحه‌کلیدی که معمولاً سبز بود الان خاموش است. دیمن سایر همین‌طوری فرار کرد؟ یا هنوز داخل اتاق است و آماده است که به‌محض باز کردن در به‌سمتم خیز بردارد؟

بعد فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند.

وقتی کسی بخش را ترک می‌کند، صدای زنگ در بلند می‌شود. مثل آژیر است... از هر جایی می‌توانی صدایش را بشنوی. ولی از وقتی وارد بخش دی

شیدم، یک بار هم این صدا را نشنیدم.

ظاهراً کمرون یک مشکل خانوادگی داشت و بخش را ترک کرد. ولی اگر واقعاً حقیقت داشته باشد، پس باید صدای زنگ کرکننده‌ای را که از در بلند می‌شود، می‌شنیدیم. این یعنی...

کمرون اینجا را ترک نکرده است.

اگر از در بیرون رفته بود، صدای زنگ را می‌شنیدم. پس یعنی هنوز اینجاست. من همه جا را گشته‌ام و فقط یک جا مانده که ممکن است آنجا باشد. و اگر آنجا باشد... اگر دیمن سایر یک‌جوری او را گیر انداخته و داخل اتاق کشیده باشد... به کمرون مدیونم که پیش از آنکه دیر شود، سعی کنم نجاتش دهم.

نمی‌توانم بدون دیدن چیزی که پشت آن در است، اینجا را ترک کنم. فقط یک لحظه طول می‌کشد.

دستگیره را که می‌گیرم، راحت در دستم می‌چرخد. همان‌طور که امیدوار بودم، قفل در از کار افتاده است. در را باز می‌کنم و نور چراغ‌قوهٔ گوشی‌ام را داخل فضای تاریک اتاق می‌اندازم.

وقتی به داخل اتاق خیره می‌شوم، پاهایم زیر تنم می‌لرزند. وای نه. وای خدا.

هیچ وقت نباید درِ این اتاق را باز می‌کردم. باید همان موقع که می‌توانستم از اینجا فرار می‌کردم.

فصل ۵۴

بوی گند خون اتاق انفرادی را پر کرده است.

چند تا از دوستانم الان دورهٔ کارورزی چرخشی برای جراحی دارند و وقتی دربارهٔ جراحی‌هایی صحبت می‌کردند که شاهدش بودند، هیچ وقت اشاره‌ای به بوی خون نمی‌کردند. ولی این اتاق شدیداً بوی خون می‌دهد... بویی زننده و آهن‌مانند که سوراخ‌های بینی‌ام را که به فضای تاریک و کوچک اتاق خیره شده‌ام، می‌سوزاند.

داخل این اتاق مرگ جریان دارد.

باید فرار کنم. همان لحظه که بوی خون را استشمام کردم، باید می‌فهمیدم که تا فرصت هست باید فرار کنم. ولی سر جایم خشکم زده و گوشی‌ام به کف دستم چسبیده است. می‌خواهم رویم را برگردانم، ولی نمی‌توانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که هرگز این صحنه را فراموش نمی‌کنم، تا وقتی که بمیرم فراموش نمی‌کنم. حتی وقتی شب‌ها چشمانم را می‌بندم که به خواب بروم، این اتاق از جلوی چشمانم کنار نخواهد رفت.

نور چراغ‌قوه‌ام اول روی تخت می‌افتد. یک زن روی تخت است. زنی ریزاندام و حدوداً هشتادساله. به سقف خیره شده و قطره‌ای خون گوشهٔ دهانش جمع شده. بی‌حرکت است.

این زن مری است، مری کامینگز.

بالاخره به شوهرش پیوست.

نور چراغ‌قوه را از روی جنازهٔ مری تکان می‌دهم. ولی این کارم اشتباه است، چون چیز بعدی‌ای که چراغ‌قوه‌ام روشنش می‌کند کسی است که گوشهٔ اتاق دراز کشیده است. یک مرد با جثهٔ بازیکنان فوتبال که گان آبی پوشیده است. وقتی نور را روی چشمانش می‌اندازم، متوجه می‌شوم که به فضای خالی مقابلش خیره شده.

دست آزادم را روی دهانم می‌گذارم و آهسته می‌گویم: «کمرون. کَم...»

او هم مرده است. حتی لازم نیست بدنش را بررسی کنم. به‌خاطر طوری که رابطه‌مان را به هم زد از او عصبانی بودم، ولی چنین چیزی را برای او نمی‌خواستم. می‌خواستم کمی عذاب بکشد، ولی بعد به زندگی‌اش ادامه دهد و جراح یا هر چه می‌خواهد بشود. ولی دیگر هیچ وقت این اتفاق نمی‌افتد.

کم مانده که گوشی از دستم بیفتد، ولی وقتی نور را پایین‌تر می‌آورم، متوجه دو جسد دیگر کف اتاق می‌شوم. کشتار هنوز تمام نشده است.

اولین جسد متعلق به یک زن است. او را نمی‌شناسم، ولی او هم مثل مری کامینگز بی‌حرکت است. به صورت کف اتاق دراز کشیده، دست‌ها و پاهایش از هم باز شده‌اند.

یک جسد دیگر هم هست.

این یکی مرد است. حدوداً هفتادساله است و ریش سفید پرپشتی دارد. او هم مانند زن، فقط لباس‌زیر به تن دارد. متوجه یک کبودی روی شانه‌اش می‌شوم که به‌خاطر کوبیدنش به در اتاق است. وقتی نور چراغ‌قوه را روی سرش می‌اندازم، یک فرورفتگی عمیق در جمجمه‌اش می‌بینم.

صدایی از پشت‌سرم می‌آید: «بار اول فکر کردم مرده. ولی نمرده بود. بلند شد و سعی کرد از این اتاق کوفتی بیاد بیرون. خوشبختانه، بار دوم که زدم توی سرش نتیجهٔ بهتری گرفتم.»

می‌چرخم و گوشی‌ام را مانند سلاح بالا می‌گیرم. اینجاست. درست مقابلم ایستاده است. مردی که تمام شب وانمود می‌کرد دکتر بک است. مردی که وانمود می‌کرد از بیماران مراقبت می‌کند، در حالی که در واقع، چیزی به‌جز یک متقلب نبود.

همان لحظه چراغ‌ها چشمک‌زنان روشن می‌شوند. حتماً ژنراتور به کار افتاده است.

فرصتم را برای فرار از دست داده‌ام. باید همان موقع که می‌توانستم فرار کنم این کار را می‌کردم. دیگر چنین فرصتی نصیبم نمی‌شود. این مرد نمی‌گذارد نصیبم شود.

«از اون چیزی که فکر می‌کردم باهوش‌تری.» نگاهش به لامپ‌های مهتابی بالای

سرمان دوخته می‌شود. «اگه این‌قدر کنجکاو نبودی، شاید واقعاً می‌تونستی از اینجا بری. برام قابل احترامی، ایمی. جدی می‌گم.»

یک قدم عقب می‌روم. «از من فاصله بگیر...»

«چرا این‌قدر ترسیدی؟»

«نمی‌دونم کی هستی، ولی می‌دونم دکتر بک نیستی.»

«حق با توئه... هنوز خودم رو معرفی نکردم.» لبخندی به من می‌زند و گونه‌هایش چال می‌افتند. واقعاً خوش‌قیافه است... درک می‌کنم چرا جید عاشقش شده. «اسمم دیمنه. دیمن سایز. واقعاً خوشحالم که بالاخره باهات آشنا شدم، ایمی. خیلی چیزها درباره‌ت شنیدم.»

فصل ۵۵

مجبورم دیوار را بگیرم تا غش نکنم.

تمام این مدت فکر می‌کردم هیولا داخل اتاق انفرادیِ یک است. فکر می‌کردم در راهروها پرسه می‌زند و داخل گوشه‌وکنار تاریک بخش پنهان می‌شود. ولی تمام این مدت، درست مقابلم بود.

صدای قدم‌هایی در راهرو طنین می‌اندازد و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. وقتی جید و رامونا پیدایشان می‌شود، زرداب در گلویم جمع می‌شود. حالا سه نفرند علیه یک نفر، البته همان موقع که دیمن سایر یک نفر بود هم، شانسی مقابلش نداشتم.

صورت جید با لبخندی می‌شکفد. «پیداش کردی! کجا بود؟»

دیمن می‌چرخد تا نگاهش کند و علاقهٔ موجود در چهره‌اش انکارنکردنی است. «داشت اتاق انفرادی رو بررسی می‌کرد. داشت شاهکارمون رو تحسین می‌کرد.»

«نظرت چیه، ایمی؟» چشمان آبی با رگه‌های زرد جید روی صورتم قفل می‌شوند. «فکر می‌کردی هیچ وقت توی زندگی‌م کار خاصی انجام نمی‌دم...»

زیرلب می‌گویم: «من هیچ وقت این رو نگفتم.»

جید کنارم می‌آید و نگاهش را به من می‌دوزد. «نه، هیچ وقت این رو نگفتی. ولی بهش فکر کردی. مگه نه؟»

چندان اشتباه نمی‌کند. «جید...»

با حالت متعجبی می‌گوید: «ولی ناامیدم کردی، ایمی. همیشه فکر می‌کردم خیلی باهوشی، ولی اصلاً فکر اینجاش رو نکرده بودی. دربارهٔ اون گزارشگر اسکل حرف من رو باور کردی، حتی با اینکه می‌دونستی یه دروغ‌گوی حرفه‌ای‌ام.»

با تحسین به دوست‌پسرش نگاه می‌کند. «و از همه بدتر، به *اون* اعتماد کردی.»

دیمن چنگی به قفسهٔ سینه‌اش می‌زند. «هی، یعنی *می‌گی من قابل اعتماد نیستم؟*»

جید اقرار می‌کند: «نقشت رو خیلی خوب بازی کردی. فکر کنم اون کتاب‌های

روان‌شناسی‌ای که همیشه می‌خوندی بالاخره به یه دردی خوردن.»

«خب، ممنونم.»

جید به من چشمک می‌زند. «دیمن واقعاً آدم فوق‌العاده‌ایه، ایمی. کاش می‌تونستی توی موقعیت دیگه‌ای باهاش آشنا بشی. البته، همچین اتفاقی نمی‌افتاد، چون نمی‌خواستی خارج از اینجا با من سروکار داشته باشی.»

به‌زحمت می‌گویم: «من... معذرت می‌خوام.»

تلاش عاجزانه‌ام را برای عذرخواهی نادیده می‌گیرد. «ما هم توی موقعیت جالبی با هم آشنا شدیم. بهش چی می‌گن؟ ملاقات جذاب[1]؟ دیمن دلال مواد مخدر مامانم بود. یادته که مامانم همیشه به قرص اعتیاد داشت؟ خب، اون موقع دیمن براش قرص می‌آورد.»

اگر من جای او باشم، اسم چنین آشنایی‌ای را ملاقات جذاب نمی‌گذارم، ولی قصد ندارم با جید مخالفت کنم.

لبخند سردی می‌زند. «و دیمن بود که براش کوکتلی[2] رو آورد که باعث اوردوزش شد. مامانم روحش هم خبر نداشت داره چی می‌خوره. دیمن خیلی باهوش بود.»

دیمن نیشخندی می‌زند و چال گونه‌هایش پیدا می‌شوند. «قابل تو رو نداشت، عزیزم.»

دهانم باز می‌ماند. «تو باعث اوردوز مامانت شدی؟ چطور تونستی اون کار رو بکنی؟»

لبخند از روی صورت جید پاک می‌شود. «اون زن بدن من رو با سیگارش می‌سوزوند. فکر می‌کنی از اینکه چیزی که لایقش بود نصیبش شد، پشیمونم؟»

یاد آن روزی می‌افتم که خانم کارپنتر جاسیگاری را به دیوار کوباند. یاد ردهای مشکوک روی بازوهای جید می‌افتم. بهم التماس کرد به کسی چیزی نگویم. هیچ وقت نباید به حرفش گوش می‌کردم.

---

۱. در فیلم‌ها، سریال‌ها و کتاب‌ها، ملاقات جذاب سکانسی است که دو نفر برای اولین بار در موقعیتی غیرعادی، بامزه و جالب با هم روبه‌رو و به هم علاقمند می‌شوند.

۲. به ترکیب چند مادهٔ مخدر با همدیگر برای رسیدن به تأثیر بیشتر، کوکتل می‌گویند.

اشتباه بزرگی کردم. باید به دوستم کمک می‌کردم، حتی اگر خودش نمی‌خواست. بخشی کوچکی از وجودم حس می‌کند لایق هر اتفاقی‌ام که قرار است برایم بیفتد. ولی نه. این سه نفر هیولا هستند. هر چیزی که باعث به وجود آمدن چنین هیولاهایی شده دیگر اتفاق افتاده. ولی نباید اجازه دهم به کس دیگری آسیب برسانند.

به دیوار تکیه می‌دهم، سعی می‌کنم به حرکت بعدی‌ام فکر کنم. آن‌ها سه نفرند و من یک نفر. از چنین ترکیبی خوشم نمی‌آید. اگر ویل هنوز به هوش بود، شاید برای مبارزه شانسی داشتم. ولی بدون او...

باید برای خودم کمی زمان بخرم. یک چیزی را دربارهٔ جید خوب می‌دانم، آدم پرحرفی است. احتمالاً می‌توانم تا وقتی خورشید طلوع می‌کند، او را به حرف بگیرم.

می‌گویم: «نمی‌فهمم. چطوری... چطوری تونستین این کار رو بکنین؟ چرا کسی نشناختتون؟»

جید می‌گوید: «به‌طرز عجیبی آسون بود. دکتر بک واقعی این هفته توی بخش کار نمی‌کرد، برای همین بیشتر بیمارها قبلاً ندیده بودنش.»

دیمن با سر به اتاق پر از جنازه اشاره می‌کند. «و تونستیم ترتیب بیشتر آدم‌هایی رو که من رو می‌شناختن بدیم.»

البته. میگل و مری زودتر از هر کس دیگری می‌دانستند دیمن سایر در راهروها پرسه می‌زند. از شانس دیمن سایر، هیچ کدامشان چندان قابل اعتماد نبودند. حدس می‌زنم اگر درِ اتاق انفرادی دو را باز کنم، جنازهٔ میگل را آنجا پیدا می‌کنم.

جید می‌گوید: «به‌محض اینکه کارکنان شیفت روز رفتن، درِ اتاق انفرادی رو باز کردم. گیر آوردن کد به‌طرز مسخره‌ای آسون بود. همون‌قدر که دادن کد اشتباه به تو آسون بود. وقتی دیمن اومد بیرون، ترتیب دکتر بک و رامونای واقعی رو دادیم.»

چشمانم به‌سمت زنی کشیده می‌شوند که تمام شب باور داشتم رامونااست. با نارضایتی به ناخن‌هایش نگاه می‌کند، ولی وقتی متوجه نگاهم می‌شود، سرش را بالا می‌آورد و لبخند می‌زند. می‌گوید: «اسمم نیکوله و واقعاً یه پرستارم.»

جید می‌گوید: «البته قبل از اینکه دیوونه بشی.»

رامونا، که در واقع نامش نیکول است، نگاه تندی به جید می‌اندازد. «تو ازم کمک خواستی و من هم کمکت کردم.»

نیکول. نام همان بیماری است که مری مرا با او اشتباه گرفت. یادم می‌آید مری چیزی در این‌باره گفت که دکتر بک نگذاشت او اینجا را ترک کند.

چشمم به کارت شناسایی‌ای دوخته می‌شود که به گان نیکول سنجاق شده. عکس کوچک و تار است و با اینکه یک‌جورهایی شبیه نیکول است، احتمالاً شبیه هر زن میان‌سال دیگری با موهای قهوه‌ای هم هست.

جید با خشم به نیکول می‌گوید: «وانمود نکن در حق ما لطفی کردی. برادرت سعی داشت تو رو بفرسته *زندان*. ما بهت لطف بزرگی کردیم که اجازه دادیم بخشی از نقشه‌مون باشی. نظرت چیه یه‌کم از خودت *قدردانی* نشون بدی؟»

نیکول صورتش را جمع می‌کند. ظاهراً هیچ قدردانی و تشکری در کار نیست.

جید می‌گوید: «*بگذریم*.» چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و دوباره به من نگاه می‌کند. «مجبور شدیم از شر رفیقت کمرون خلاص شیم، چون راستش رو بخوای، مرد گنده‌ایه و سخت بود از پس جفتتون با هم بربیایم. ولی وقتی ناغافل بهش حمله کردیم، نسبتاً راحت تونستیم از پسش بربیایم.» نیشخندی می‌زند. «باید وقت بیشتری رو توی باشگاه می‌گذروند و کمتر درس می‌خوند.»

با خشم می‌گویم: «به چه جرئتی مسخره‌ش می‌کنی؟ کَم واقعاً پسر خوبی بود. لایق همچین سرنوشتی نبود.»

جید سریع جواب می‌دهد: «واقعاً؟ مگه برای یه امتحان تو رو نپیچوند؟»

نیکول اضافه می‌کند: «بعدشم، یه آدم چاپلوس نفرت‌انگیز بود.»

جید سرش را برمی‌گرداند و به نیکول چشم‌غره می‌رود. «واسهٔ هر چیز کوچکی، نیازی به نظر تو نداریم.»

نیکول با چشمانی که از خشم برق می‌زنند، با خشم جواب می‌دهد: «می‌شه خفه شی، جید؟ کل شب تمام تصمیمات رو تو می‌گرفتی. بهت گفتم ایمی داره مشکوک می‌شه، ولی به حرفم گوش دادی؟ معلومه که ندادی! تو همیشه فقط حرف می‌زنی، ولی هیچ وقت گوش نمی‌دی. راستش رو بخوای، من ایمی رو

برزنش نمی‌کنم که احترامی برای تو قائل نیست! تو همیشه...»

نمی‌دانم نیکول در ادامه می‌خواست چه بگوید، چون فرصتی نصیبش نمی‌شود. دیمن چیزی شبیه وزنهٔ کاغذ[1] را از جیب لباس گانش بیرون می‌آورد و محکم به جمجمهٔ نیکول می‌کوبد. نیکول وسط جمله‌اش ساکت می‌شود و یک لحظه بعد، روی زمین می‌افتد. یک استخر کوچک خون کم‌کم دور سرش شکل می‌گیرد. قدم دیگری عقب می‌روم، دهانم باز مانده است. به‌زور نفس می‌کشم. دیمن می‌گوید: «لعنت بهش. واقعاً داشت می‌رفت روی اعصابم. نمی‌دونم چه برادرش می‌خواست بندازدش زندان.»

حالت صورت جید تغییری نکرده است. اگر عمل خشونت‌آمیز دوست‌پسرش دره‌ای ناراحتش کرده باشد، در صورتش که چیزی نشان نمی‌دهد. «نگران نباش، ایمی. این بخشی از نقشه‌مون بود. تنها کسایی که امشب قراره زنده بمونن من و دیمنیم. نیکول فقط سرخر بود.»

نگاهم بین هر دوی آن‌ها به حرکت درمی‌آید، سعی می‌کنم بفهمم منظق روی آن‌ها جواب می‌دهد یا نه. جید... خب، قبلاً امتحانش کرده‌ام. سعی کردم با حرف متقاعدش کنم که کار وحشتناکی انجام ندهد. ولی فایده نداشت. ولی از طرف دیگر، او بهترین دوست من بود. از بچگی همدیگر را می‌شناسیم. اگر کار به جاهای باریک کشیده شود، به من آسیبی نمی‌رساند.

می‌رساند؟

حالا که می‌دانم دیمن واقعاً چطور آدمی است، متوجه برق جنون‌آمیز درون چشمان قهوه‌ای‌اش می‌شوم. حتی موهایش حالتی وحشیانه دارند و به‌جای آنکه مانند ابتدای شیفت شب مرتب شانه شده باشند، به هر جهت سیخ‌سیخی شده‌اند. ابتدا که دربارهٔ مرد حبس‌شدهٔ داخل اتاق انفرادی شنیدم، انگار یک حیوان وحشی را توصیف می‌کردند. و حالا که به دیمن سایر نگاه می‌کنم، واقعاً همین را می‌بینم. مردی که صرفاً چون یک زن *روی اعصابش رفته است*، می‌تواند وزنهٔ کاغذ را به سرش بکوبد و او را بکشد.

---

۱. یک گوی سنگین که روی دستهٔ کاغذ قرار می‌گیرد تا جلوی پخش شدن کاغذها را با باد یا تکان خوردنشان هنگام کشیدن قلم‌موی نقاشی رویشان بگیرد.

نه، منطق در وجود این مرد جایی ندارد. یا جید یا هیچ کس.

می‌گویم: «جید، نمی‌دونم چه نقشه‌ای داری، ولی مجبور نیستی انجامش بدی. هنوز برای اینکه اوضاع رو عوض کنی دیر نشده.»

«واقعاً این‌طوری فکر می‌کنی؟» با سر به اتاق انفرادی یک اشاره می‌کند. «واقعاً فکر می‌کنی هنوز دیر نشده؟»

به نکتهٔ خیلی خوبی اشاره کرد.

می‌گوید: «همیشه فکر می‌کردی جواب هر چیزی رو داری. همیشه فکر می‌کردی از من بهتری. خب، برخلاف قبل‌ترها، اونی که امشب تصمیم می‌گیره منم.»

صدایم می‌لرزد. «من ازت بهتر نیستم. من این‌طوری فکر نمی‌کنم. هیچ وقت این‌طوری فکر نکردم.»

جید از خشم منفجر می‌شود. «معلومه که این‌طوری فکر می‌کنی! همیشه این‌طوری فکر می‌کردی! تو بودی که همیشه نمرهٔ کامل می‌گرفتی و سوگلی همهٔ معلم‌ها بودی، منم اونی بودم که دیوونه بود. تو هیچ وقت نفهمیدی اینکه یکی مثل من باشی یعنی چی.»

دیمن نیشخندی می‌زند. «شاید باید توهم‌زاهای بیشتری توی چای سرد هلویی‌ش می‌ریختی.»

حس می‌کنم دیمن با این حرفش به من مشت زده. برای یک لحظه، کل دنیا روی سرم خراب می‌شود. «چی؟»

جید سرش را پایین می‌اندازد، ولی دیمن می‌خندد. «بی‌خیال، جید. این دختره که قراره بمیره... حداقل باید بهش بگی قبلاً باهاش چی‌کار می‌کردی. کار خنده‌داری بود.»

داد می‌کشم: «بگو که اون کار رو نکرده بودی!»

جید یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «تو همیشه چای سرد هلویی می‌خوردی. خیلی راحت بود. وقتی می‌رفتی دست‌شویی یا حالا هر جایی... یه‌کم دارو توی چای سردت می‌ریختم.»

چنگی به گونه‌هایم می‌زنم. «وای خدا. من فکر می‌کردم دارم دیوونه می‌شم!

ولی تمام مدت تو داشتی دارو به خوردم می‌دادی؟ چطور تونستی اون کار رو باهام بکنی، جید؟»

لب پایینی‌اش را جلو می‌دهد. «چیز مهمی نبود. تو خیلی امّل بودی. احتمالاً این بهت کمک می‌کرد یه‌کم شل کنی. ولی باعث نشد آدم باحال‌تری بشی.»

باورم نمی‌شود. وقتی همه جا آن دخترکوچولو را می‌دیدم، فکر می‌کردم مغزم دارد از کار می‌افتد. هیچ وقت در زندگی‌ام آن‌قدر وحشت‌زده نبودم. ولی در واقع بهترین دوستم بود که داخل نوشیدنی مزخرفم دارو می‌ریخت.

ولی آسودگی خاطری که پیدا می‌کنم کوتاه‌مدت است. هنوز در این بخش با دو آدم شدیداً خطرناک گیر افتاده‌ام و راه فراری ندارم.

دیمن نگاهی به ساعتش می‌اندازد. «بگذریم. بهتره کار رو تموم کنیم. چیزی تا طلوع خورشید نمونده.»

قلبم هری پایین می‌ریزد. «چی رو تموم کنین؟ می‌خواین چی‌کار کنین؟»

جید سؤالم را نادیده می‌گیرد. «حق با توئه، دیمن. برم رقیق‌کنندهٔ رنگ بیارم؟»

رقیق‌کنندهٔ رنگ؟

دیمن وزنهٔ کاغذ آغشته‌به‌خون نیکول را از این‌دست به آن‌دستش پرت می‌کند. «راستش رو بخوای، هر کی این‌قدر احمقه که یه قوطی رقیق‌کنندهٔ رنگ توی یه بخش روان‌پزشکی نگه داره، معلومه تنش می‌خاره که کل اینجا به آتش کشیده بشه.»

یاد زمانی می‌افتم که پروندهٔ دیمن را می‌خواندم. وقتی بچه بود، سابقه ایجاد حریق عمدی داشت. به روشن کردن آتش کشش داشت. *دو تلفات جانی.*

نفس‌زنان می‌گویم: «نه. تو این کار رو نمی‌کنی...»

چشمکی به من می‌زند. «مگه خودت نبودی که گفتی ممکنه اینجا آتش بگیره؟»

به‌سمتش می‌روم، ولی تا یک قدم برمی‌دارم، دیمن وزنهٔ کاغذ را بالا می‌آورد. یادم می‌آید چطور گوی را به سر نیکول کوبید و سر جایم خشکم می‌زند.

نه. الان نه. الان وقتش نیست.

جید به ایستگاه پرستاری برمی‌گردد و سبدی بیرون می‌آورد. در حال پاشیدن مادهٔ اسیدی روی زمین، زیرلب با خودش آهنگ زمزمه می‌کند. زمین را با رقیق‌کننده

خیس می‌کند و محض اطمینان، مقداری از آن را روی جنازهٔ نیکول می‌ریزد.

با صدای خفه‌ای می‌گویم: «نمی‌تونی این کار رو بکنی. نمی‌تونی چون از من عصبانی هستی، همهٔ این آدم‌ها رو بکشی. این کار درست نیست.»

جید پوزخندی می‌زند. «این‌قدر خودت رو تحویل نگیر. قضیه مربوط به تو نیست. من و دیمن یه شروع تازه می‌خواستیم، پس چی بهتر از اینکه کل بخش رو آتش بزنیم و وانمود کنیم توی شعله‌ها سوختیم؟» نیشخندی می‌زند. «هر چند وقتی اسم تو رو توی فهرست شیفت این هفته دیدم، از اینکه یه‌کم باهات خوش بگذرونم هیجان‌زده شدم. قرار بود این کار رو دیشب انجام بدیم، ولی فقط به‌خاطر تو تصمیم گرفتیم برنامه رو بندازیم عقب.»

دیمن حرفش را تأیید می‌کند. «درست می‌گه. جید مجبورم کرد یه شب بیشتر منتظر بمونم. انگار واقعاً ازت متنفره.»

با تصور آتش گرفتن کل بخش، کف دست‌هایم عرق می‌کند. بالا رفتن دمای هوا و رسیدن شعله‌ها به پاهایم را تصور می‌کنم. شنیده‌ام اینکه زنده‌زنده بسوزی روش وحشتناکی برای مرگ است.

ولی هنوز امیدم را از دست نداده‌ام. اگر نمی‌خواهند در آتش بسوزند، باید بخش را ترک کنند. به‌محض آنکه بروند، می‌توانم دوباره برق را از کار بیندازم و بعد بیرون بروم.

ولی همان لحظه می‌بینم که جید روی زمین خم می‌شود و جیب‌های نیکول را می‌گردد. وقتی یک سرنگ بیرون می‌آورد، قلبم هری پایین می‌ریزد... شبیه همان سرنگی است که نیکول به بازوی ویل زد.

جید می‌گوید: «خیلی هم ظالم نیستیم. قراره تمام مدت خواب باشی. می‌خوابونیمت و وقتی بیدار شی، مردی.»

نه. وای خدا. نه.

جید می‌گوید: «دیمن، نظرت چیه تو نگهش داری تا من بهش تزریق کنم؟»

دیمن دوباره چشمکی به من می‌زند. «نقشهٔ خوبیه.»

اشک چشمانم را پر می‌کند. «خواهش می‌کنم. جید، تو نمی‌تونی این کار رو با من بکنی. خواهش می‌کنم.»

به من اخم می‌کند.

در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کنم، به او یادآوری می‌کنم: «ما بهترین دوست‌های هم بودیم. این هیچ ارزشی برات نداره؟»

با تمسخر حرفم را تکرار می‌کند: «بهترین دوست. دست بردار، ایمی. باید می‌دیدی که چطوری چندشت شد. تو حتی به خودت زحمت ندادی به مراسم خاک‌سپاری مامانم بیای. خب، درسته، من کسی بودم که کشتش، ولی تو که نمی‌دونستی. تو این‌جوری با بهترین دوستت رفتار می‌کنی؟»

می‌نالم: «معذرت می‌خوام! قبول دارم که رفتار وحشتناکی باهات داشتم. ولی می‌خوام عوض شم. می‌خوام بشناسمت. می‌خوام دوباره بهترین دوست‌های هم باشیم.»

نگاه جید ملایم می‌شود. شاید این روش نتیجه بدهد. شاید واقعاً به کاری که می‌خواهد بکند فکر کند و تجدید نظر کند.

ولی دیمن با صدای بلندی زیر خنده می‌زند. «جید، تو که واقعاً گول این مزخرفات رو نمی‌خوری، هان؟»

اگر یک فرصت هم داشتم، الان از بین رفت. جید می‌گوید. «نه. احمق نباش.» به ساعت روی دیوار نگاه می‌کند. «شروع کنیم.»

هیچ راهی نیست که جلویشان را بگیرم. الان من در برابر این دو نفرم. مرا بیهوش می‌کنند و بعد بخش دی را به آتش می‌کشند، هیچ کاری هم از دست من برنمی‌آید. اگر جید تنها بود، شاید شانسی داشتم، ولی مقابل دیمن شانسی ندارم. بازوهای عضلانی و بزرگی دارد... مشخصاً خیلی قوی است. نیکول را با یک ضربه به سرش کشت.

هیچ راه فراری نیست.

فصل ۵۶

عقب‌عقب تا انتهای راهرو می‌روم، می‌دانم چیزی به‌جز دری که نمی‌توانم بازش کنم پشتم نیست. دیمن وزنهٔ کاغذ را داخل جیب گانش گذاشته و الان دست‌خالی به‌سمتم می‌آید که متأسفانه، همین برای گیر انداختنم کافی است.

جید می‌گوید: «اوضاع رو برای خودت سخت‌تر نکن، ایمی. حرفم رو باور کن، نمی‌خوای وقتی اینجا داره آتش می‌گیره بیدار باشی. داریم لطف بزرگی در حقت می‌کنیم.»

دیمن می‌گوید: «ما آدم‌های خیلی خوبی هستیم.»

گریه‌زاری می‌کنم. «خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم این کار رو نکنین.»

سرم گیج می‌رود. با وجود این دو که بهم نزدیک‌تر می‌شوند و بخار رقیق‌کنندهٔ رنگ، فکر کردن برایم سخت شده. به چیز محکمی می‌خورم و کم مانده روی زمین بیفتم. به در بخش دی خورده‌ام. انگار صفحه‌کلید که به‌رنگ سبز می‌درخشد، مرا مسخره می‌کند. باید همان موقع که فرصتش را داشتم از اینجا می‌رفتم، ولی این کار را نکردم. تا آخر عمرم که مشخصاً خیلی کوتاه است، باید تاوان این حماقتم را بدهم.

جید سرنگ را در دست راستش می‌گیرد. «خیلی‌خب، دستش رو بگیر.»

داد می‌کشم: «نه!»

دیمن دستش را به‌سمتم دراز می‌کند و من خودم را عقب می‌کشم، قصد دارم با بیشترین توانم با او بجنگم، حتی با اینکه ویل از من بزرگ‌تر و قوی‌تر بود، نتوانست با او بجنگد. شاید محکوم به مرگ باشم، ولی مهم نیست. هنوز قصد دارم بجنگم.

ولی به من حمله نمی‌کند. یکهو چیز تورمانندی با خط‌های سفید روی صورتش می‌افتد. دیمن فریادی می‌کشد و به گونه‌هایش چنگ می‌زند.

صدایی فریاد می‌زند: «تار بده!»

به صحنهٔ مقابلم خیره می‌شوم. لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم چه اتفاقی افتاد

و وقتی می‌فهمم، باورم نمی‌شود. دن عنکبوتی است. از ناکجاآباد پیدایش شده و تاری را که از *نخ‌دندان* ساخته شده روی صورت دیمن انداخته است. و حالا دارد تار را می‌کشد و راه تنفس دیمن را می‌بندد.

دن عنکبوتی از چیزی که به نظر می‌رسد، قوی‌تر است. ظاهراً *واقعاً* می‌شود از نخ‌دندان تار عنکبوت ساخت. باورم نمی‌شود... کمرون راست می‌گفت.

ممنونم، کَم.

جید فریاد می‌کشد: «بس کن، مردک روانی!»

سعی می‌کند با سرنگ به‌سمت دن عنکبوتی خیز بردارد، اگر شانسی داشته باشم، همین الان است. با تمام قدرتم روی جید می‌پرم و او را زمین می‌زنم. سرنگ از بین انگشت‌هایش می‌افتد. دن عنکبوتی و دیمن روی زمین با هم کشمکش می‌کنند و من هم با تمام توانم با جید گلاویز شده‌ام.

تا به حال دعوا نکرده‌ام. ولی شرط می‌بندم جید قبلاً دعوا کرده است، از همه مهم‌تر اینکه خیلی زور دارد. سرنگ آن‌سوی راهرو افتاده است، ولی بدون سرنگ هم هنوز می‌تواند بر من غلبه کند و وزنش را روی من بیندازد. کاش از آن دانشجوهای پزشکی‌ای بودم که وقتی مضطرب می‌شوند، به‌جای گرسنگی دادن به خودشان، پرخوری می‌کنند. در آن صورت، الان می‌توانستم از ده پانزده کیلو وزن اضافی استفاده کنم.

جید با خشم توی صورتم حرف می‌زند و آب دهانش را داخل چشمانم می‌پاشد. «تو زنده از اینجا بیرون نمی‌ری. تو نمی‌تونی از اینجا فرار کنی و زندگی رؤیایی و شغل رؤیایی‌ت رو داشته باشی، در حالی که من تا آخر عمرم توی یه بیمارستان روانی می‌پوسم. این منصفانه نیست!»

صدای نفس بلندی از کنارم می‌آید. دن عنکبوتی روی دیمن افتاده است و تار را دور گردنش فشار می‌دهد. ولی جید حتی متوجه نشده. تمام تمرکزش روی من است. می‌گوید هدف امشبش من نبودم، ولی حرفش را باور نمی‌کنم.

می گوید: «هر اتفاقی هم که بیفته، امشب کارت تمومه، دخترجون.»

و بعد دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند.

فصل ۵۷

نمی‌توانم نفس بکشم.

وزن بدن جید شکمم را له می‌کند و انگشتانش خرخره‌ام را له می‌کنند. دستم را دراز می‌کنم و سعی می‌کنم بهش چنگ بیندازم، می‌خواهم صورتش را چنگ بزنم، ولی او به من برتری دارد و با هر نفسی که نمی‌توانم به شش‌هایم برسانم، کار برایم سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود.

کم‌کم چشمانم سیاهی می‌روند. دست‌هایم بی‌حس کنار بدنم می‌افتند و متوجه می‌شوم تسلیم شدن چقدر آسان است. اینکه این‌طور فکر می‌کنم چیز خوبی نیست، ولی فکر نکنم انرژی جنگیدن را با این زن داشته باشم.

البته قبلاً یک بار جلویش را گرفتم. شاید یک بار دیگر هم بتوانم این کار را بکنم.

کاش یک سلاح داشتم.

میل‌بافتنی مری! هنوز توی جیبته... بکنش توی بدنش!

با دست راستم داخل جیبم را می‌گردم و انگشتانم دور میل استیل سرد حلقه می‌شوند. تمام توجه جید معطوف صورتم است که حس می‌کنم کم‌کم دارد کبود می‌شود. نمی‌دانم تا چند ثانیهٔ دیگر بتوانم درست فکر کنم. فقط یک فرصت برای این کار دارم.

با بیشترین توانم، میل‌بافتنی را درست میان دنده‌های جید فرومی‌کنم.

زدم وسط خال. جیغ می‌کشد، از رویم کنار می‌رود و پهلویش را می‌گیرد. هنوز میل در دستم است، روی جید خیمه می‌زنم و با وزنم او را روی زمین نگه می‌دارم. بعد سر تیز میل‌بافتنی را به‌سمت گونه‌اش می‌گیرم.

می‌گویم: «اگه یه سانتی‌متر تکون بخوری، به خدا قسم این میل‌بافتنی رو صاف می‌کنم توی چشمت.»

صورت جید سرخ می‌شود. عرق روی پیشانی‌اش می‌نشیند. با صدای خفه‌ای می‌گوید: «آره، تو که راست می‌گی. تو جنم همچین کاری رو نداری.»

میل را تردید کنم می‌برم تا حدی که چیزی نمانده با سفیدی چشمش تماس پیدا کند. سر جایش وول می‌خورد. با خشم می‌گویم: «امتحانش مجانیه.»

نگاهی به دن عنکبوتی و دیمن می‌اندازم. در کمال تعجب، دن عنکبوتی دیمن سایر را که بیهوش روی سرامیک‌ها افتاده، از پا درآورده است. نخ‌دندان فرورفتگی‌های عمیقی در پوستش ایجاد کرده است. باید اعتراف کنم تار را واقعاً ماهرانه درست کرده است.

دن عنکبوتی می‌گوید: «بهت که گفتم ازت محافظت می‌کنم، ایمی.»

می‌گویم: «این کار رو کردی. خیلی ازت ممنونم. نمی‌دونم چطوری تشکر کنم.»

می‌گوید: «وظیفهٔ مرد عنکبوتی، دوست خوب محله بود.»[1] لحن صدایش هنوز یک‌نواخت است، ولی حاضرم قسم بخورم غرور را در صدایش حس کردم.

قبل از آنکه به این فکر کنم که چه جوابی باید بدهم، صدای ضربه‌هایی را به در بخش دی می‌شنوم. صدای مردی می‌آید: «اوضاع اونجا مرتبه؟ صدای فریاد شنیدم.»

از اینکه اوضاع اینجا چقدر مرتب نیست، خنده‌ام می‌گیرد.

داد می‌کشم: «ما اینجا حبس شدیم! لطفاً کمکمون کنین!»

مرد فریاد می‌کشد و می‌گوید سراغ کسی می‌رود تا در را باز کند. با اینکه خیالم راحت شده، هنوز فشارم را روی جید یا میل‌بافتنی کم نمی‌کنم. برای یک لحظه هم نمی‌توانم به او اعتماد کنم. خیلی سریع می‌تواند به من حمله کند، پس تا وقتی در باز نشده، حواسم را جمع می‌کنم.

با صدای خفه‌ای می‌گوید: «دیگه همه چی تموم شد. انگار تو برنده شدی.» سرم را به‌نشانهٔ رد حرفش تکان می‌دهم. دست‌کم پنج نفر در این بخش کشته شدند، ازجمله پسری که زمانی فکر می‌کردم دوستش داشتم. پنج جان گرفته شد. و بخشی از این‌ها تقصیر من است. می‌توانستم کار بیشتری برای جید بکنم.

۱. اشاره به یکی از سری کمیک‌های مرد عنکبوتی به نام مرد عنکبوتی، دوست خوب محله

چطور می‌توانم خودم را یک دکتر بدانم، وقتی حتی نمی‌توانم بهترین دوستم را درمان کنم؟

شاید همه چیز تمام شده باشد، ولی قطعاً من برنده نشده‌ام.

فصل ۵۸

ناوقتی صدای آرام و تلقی را نمی‌شنوم که نشان می‌دهد قفل در بخش دی باز شده است، میل‌بافتنی را رها نمی‌کنم.

به‌محض باز شدن در، می‌ایستم و میل‌بافتنی را به دورترین نقطهٔ ممکن پرت می‌کنم. برای امنیت خودم، دست‌هایم را بالای سرم می‌برم. اتفاقات بدی اینجا رخ داده‌اند و نمی‌خواهم فکر کنند من مسئولشانم.

جید هم تقلاکنان از جا بلند می‌شود و تمام تلاشش را می‌کند تا موهای طلایی‌اش را صاف کند تا چندان وحشی به نظر نیاید. شاید من هم باید همین کار را می‌کردم. فقط حدود پنج درصد موهایم میان کشم مانده و بقیه از کش بیرون زده و دور صورتم آویزان شده‌اند یا شاید هم در هوا سیخ شده‌اند. ولی حداقل مثل جید آرایش روی صورتم پخش نشده.

مردی وارد بخش می‌شود. کارگر تعمیراتی است که از دو سال پیش تا حدی او را می‌شناسم، موهای خاکستری دارد و شکمش روی کمربندش آویزان شده و نشان روی سینه‌اش با کلمات درشت مشکی نام «چاک»[1] را نشان می‌دهد. نمی‌دانم مرا می‌شناسد یا نه. احتمالاً نمی‌شناسد. دانشجوهای زیادی به اینجا می‌آیند.

چاک با چشمان گشاد تلوتلوخوران وارد بخش می‌شود. جید را با موهای طلایی آشفته و ریمل پخش‌شده می‌بیند، مرا با دست‌هایی که در هوا گرفته‌ام، دیمن را روی زمین که صورتش با نخ‌دندان پوشانده شده و سپس دن عنکبوتی را که به خودش افتخار می‌کند.

بلند می‌گوید: «اینجا چه‌خبره؟»

نمی‌داند این تازه بخش کوچکی از بلبشوی اینجاست. هنوز اتاق‌های انفرادی را ندیده است.

جید چشمانش را پاک می‌کند و به من چشم‌غره می‌رود. «این بهم

1. Chuck

حمله کردا این دختر دیوونه‌ست. خدا رو شکر که اومدین نجاتمون بدین!»

با صدای آرام و ملایمی که برخلاف احساس درونی‌ام است، می‌گویم: «حقیقت نداره.»

چاک نگاهی به هر دوی ما می‌اندازد. *باید* بفهمد که جید بیمار اینجاست و من... خب، هنوز دکتر نیستم، ولی مشخصاً بیمار هم نیستم... هر چند وقتی به قفسهٔ سینه‌ام نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم نشان شناسایی روی سینه‌ام حین درگیری کنده شده است.

چاک باید بفهمد که فرد عاقل اینجا منم.

مگر نه؟

بالاخره، نگاهش به من دوخته می‌شود. می‌گوید: «تو رو می‌شناسم. تو همون دانشجوی پزشکی‌ای هستی که همیشه رمز درِ کمدت رو توی آزمایشگاه کالبدشناسی فراموش می‌کردی.»

این حرفش کاملاً حقیقت دارد، هر چند خجالت‌آور است. طی سال اول دانشگاه حداقل سه بار از چاک خواستم قفل در کمدم را بشکند. هیچ وقت در حفظ اعداد استعداد نداشتم.

می‌گویم: «آره.»

«اسمت چیه، دانشجوی پزشکی؟»

«ایمی. ایمی برنر.»

قاطعانه سر تکان می‌دهد. «خیلی‌خب، ایمی. می‌خوام ماجرا رو فقط از زبون تو بشنوم. اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

***

بعد از آنکه خلاصه‌ای را از ماجرای امشب برای چاک تعریف می‌کنم و نگاهی به داخل اتاق انفرادی شمارهٔ یک می‌اندازد، با ۹۱۱ تماس می‌گیرد.

چند نفر دیگر از کارکنان بیمارستان وارد بخش دی می‌شوند تا خسارت را برآورد و جید و دیمن را دستگیر کنند. دیمن فقط بیهوش شده، ولی وقتی نیروی حراست بیمارستان وارد بخش می‌شوند، کم‌کم به هوش می‌آید. هر چند،

به‌خاطر خفه شدن با نخ‌دندان، بخش زیادی از انرژی‌اش ازش گرفته شده.
پرستاری که روی نشان سینه‌اش نام هیزل[1] نوشته شده، مرا به گوشه‌ای می‌برد.
از من می‌پرسد: «کس دیگه‌ای آسیب دیده؟»

ظاهراً حال دن عنکبوتی به خوبی قبل است. بعد یاد اتاق انفرادی دو می‌افتم.
«به بیمار هم توی اون اتاقه. اسمش میگله.»

مثل در ورودی بخش، کد این اتاق هم کار نمی‌کند. چاک مجبور می‌شود به‌طور دستی کد را ریست کند، همه عقب می‌رویم تا کارش را انجام دهد. هنگام تماشای کارش، دلشوره می‌گیرم. چقدر احتمال دارد حال میگل خوب باشد؟

به‌محض آنکه در باز می‌شود، بلافاصله باقی خونی را می‌بینم که نیکول نتوانست تمیز کند. مربای توت‌فرنگی... چطور توانستم چنین حرفی را باور کنم؟ کل کف اتاق خونی است، هر چند نمی‌توانم چیز دیگری ببینم، چون کارکنان اورژانس با عجله وارد اتاق می‌شوند. این اتفاق نشان می‌دهد جید چقدر با ذهن من بازی کرده بود که توانستم به خودم شک کنم.

کسی از داخل اتاق می‌گوید: «نبض نداره!»

با اینکه می‌دانستم چنین چیزی می‌شنوم، ناراحت می‌شوم. یک تلفات جانبی دیگر. امیدوارم آخرینش باشد.

چند بیمار از اتاق‌هایشان بیرون آمده‌اند تا ببینند این‌همه سروصدا برای چیست. با اینکه کارکنان بیمارستان تمام تلاششان را می‌کنند تا آن‌ها را داخل اتاقشان نگه دارند، بیمارها زیادند و کارکنان سرشان با جنازه‌ها شلوغ است. کلینت از اتاقش بیرون می‌آید و از زیر دست پرستاری که سعی دارد سر راهش قرار بگیرد رد می‌شود. واقعاً که خیلی زبل است.

کلینت با صدای بلند می‌گوید: «ایمی!» هنوز کیسهٔ بیسکویت‌های شورش را نگه داشته است.

نمی‌دانستم اسمم را می‌داند... احساس بدی پیدا می‌کنم، چون خودم هنوز اسمش را نمی‌دانم. در ذهن من، او کلینت ایستوود است. سعی می‌کنم لبخند

1. Hazel

بزنم، ولی نمی‌توانم لب‌هایم را به همکاری وادار کنم. «باید برگردین اتاقتون، آقا.»

ابروهای سفید پرپشتش به هم گره می‌خورند. «حال مری خوبه؟»

دلش را ندارم که حقیقت را بهش بگویم. «آره، حالش خوب می‌شه. خواهش می‌کنم برگرد اتاقت.»

متوجه تفاوت ماجرا نخواهد شد. می‌خواهم فکر کند مری مرخص شده. دلیلی ندارد بداند مری مرده است.

«خیلی‌خب.» دستش را داخل کیسهٔ بیسکویت شورش می‌کند و بستهٔ کوچکی بیرون می‌آورد. «وقتی دیدی‌ش، می‌شه این رو بدی بهش؟»

بسته را از دستش می‌گیرم و داخل جیب لباس گانم می‌گذارم. «حتماً.»

وقتی کلینت مطیعانه به اتاقش برمی‌گردد، فکر وحشتناکی به ذهنم خطور می‌کند. نگاهی به اتاق ۹۰۶ می‌اندازم... یکی از معدود بیمارانی که در اتاقش مانده است. سراغ هیزل می‌روم که در چهارچوب اتاق انفرادی دو ایستاده است. مضطربانه می‌گویم: «باید یه نگاهی به بیمار اتاق ۹۰۶ بندازی. یه چیزی بهش تزریق کردن.»

هیزل سر تکان می‌دهد و بدون آنکه در بزند، با عجله وارد اتاق ۹۰۶ می‌شود. صدای جیرجیر تخت را از داخل اتاق می‌شنوم و چند لحظه بعد، صدای دستگاه مخابره بلند می‌شود:

کد آبی اتاق ۹۰۶.

حتی لازم نیست به راهنمای پشت کارت شناسایی‌ام که معنای کدهای رنگی مختلف آنجا فهرست شده، نگاهی بیندازم. کد آبی یعنی ایست قلبی.

وای خدا. ویل ایست قلبی کرده است.

نه، یکی دیگر نه. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

کنار می‌روم و اعضای تیم کد آبی با یک ترالی اورژانس با عجله وارد اتاق می‌شوند. سعی می‌کنم نگاهی به داخل اتاق بیندازم، ولی تنها چیزی که می‌بینم این است که یک نفر برای ویل لولهٔ تنفسی می‌گذارد. این نشانهٔ خوبی نیست. یک لحظه بعد، ویل را که لولهٔ تنفسی بهش وصل شده، روی برانکار می‌گذارند

و با عجله از کنار من رد می‌شوند. در حالی که ویل را با برانکار می‌برند، پرستاری به‌صورت دستی با یک کیسه به شش‌های او هوا می‌فرستد.

هیزل بازوی مرا می‌گیرد. «می‌دونی چی بهش تزریق کردن؟»

دهانم آن‌قدر خشک شده که نمی‌توانم حرف بزنم. با صدای گرفته و خفه‌ای می‌گویم: «فکر کنم اتیوان بود. حالش... چی شده؟»

نگاه عبوسی به من می‌اندازد. «نفس نمی‌کشید.»

یک لحظه بعد، از در بیرون می‌روند. حدس می‌زنم او را به آی‌سی‌یو می‌برند. حداقل هنوز زنده است. شانس زنده ماندن دارد.

خدا کنه تا صبح دووم بیاره.

فصل ۵۹

بیش از یک ساعت است که پلیس از من سؤال می‌کند.

در دفاع از آن‌ها باید بگویم، ماجرا داستانی طولانی با جزئیات خیلی زیاد است. و با اینکه خیلی دیوانه‌وار به نظر می‌آید، طوری نگاهم نمی‌کنند که انگار دیوانه‌ام. به تک‌تک کلماتم با دقت گوش می‌دهند و هر چیزی را که می‌گویم، در دفترچهٔ کوچکی یادداشت می‌کنند.

افسر قدبلندی با موهای تیره به نام مورینو[1] می‌گوید: «عجب شبی داشتین.»

«بله.» طی این یک ساعتی که گذشته، لرزش دستانم متوقف نشده است. نمی‌دانم اصلاً هیچ وقت لرزششان متوقف می‌شود یا نه. خوب شد که قصد ندارم جراح شوم. «جید و دیمن رو کجا بردین؟»

مورینو می‌گوید: «زندان. نگران نباشین... دیگه نمی‌تونن بهتون آسیب بزنن.»

البته، بعد از تمام کارهایی که تا الان انجام داده‌اند، این حرف چندان آرامم نمی‌کند. پنج جنازه در بخش پیدا شد. ویل هم در آی‌سی‌یو است و یک لولهٔ تنفسی از گلویش رد شده تا بتواند نفس بکشد.

از بالای شانهٔ مورینو می‌توانم یک برانکار چرخ‌دار را ببینم که از اتاق انفرادی خارج می‌شود. برخلاف وقتی ویل را از بخش خارج می‌کردند، الان عجله‌ای ندارند. به هر حال تمام افراد داخل آن اتاق مرده‌اند. روی برانکار جسدی است که سرتاپایش با ملافهٔ سفیدی پوشانده شده.

وقتی برانکار از روی شکافی روی زمین رد می‌شود، چیزی از زیر ملافه بیرون می‌افتد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم چیست.

یک بسته رینگ دینگز است.

زیر آن ملافه کمرون است. باید از درشتی جسد حدس می‌زدم... بازیکن سابق فوتبال بود. یک دستم را روی دهانم می‌گذارم و چشمانم خیس اشک می‌شوند. آخرین باری که با هم صحبت کردیم رفتار خیلی بدی با او داشتم. سعی داشت

---

1. Moreno

به من پیشنهاد صلح و آشتی بدهد و من ردش کردم.

در دفاع از خودم باید بگویم، نمی‌دانستم آخرین باری است که با هم حرف می‌زنیم.

و حالا او مرده است. دیگر هیچ وقت جراح ارتوپد نمی‌شود. هیچ وقت هیچ چیزی نمی‌شود. چطور ممکن است؟ فقط بیست‌وچهار سالش بود. بله، بی‌عیب‌ونقص نبود، ولی پسر خوبی بود. تنها چیزی که می‌خواست این بود که مردم را بعد از آسیب دیدنشان درمان کند.

مورینو از من می‌پرسد: «حالتون خوبه؟»

به سرم می‌زند دروغ بگویم و سعی کنم قوی باشم، ولی در عوض سرم را تکان می‌دهم. «نه. اصلاً.»

گوشی‌ام در جیبم می‌لرزد. حالا که درِ بخش باز شده است، آنتن برگشته، هر چند آن‌قدر سرم شلوغ بود که وقتم را پای گوشی‌ام صرف نکردم. بالاخره باید به بقیه بگویم اینجا چه اتفاقی افتاده، ولی الان آمادگی‌اش را ندارم. هنوز ندارم.

ولی وقتی فرصت گیر آوردم یک کار را انجام دادم. روزنامهٔ *دیلی کرونیکل* را در گوگل جست‌وجو کردم و فهرستی از اعضای شرکت پیدا کردم. آنجا بود، نفر سوم از آخر در یک عکس رنگی. ویلیام شونفلد، گزارشگر.

تمام مدت حقیقت را می‌گفت.

دوباره گوشی می‌لرزد، از داخل جیب گانم بیرون می‌آورمش. چند پیام از گبی دارم که هم‌زمان کنجکاو، آزرده‌خاطر و نگران‌اند. پیام‌ها را رد می‌کنم و به آخرین پیام می‌رسم:

کجایی؟؟؟ هزار تا ماشین پلیس اینجاست!

گلویم را صاف می‌کنم. «می‌شه برم؟ هم‌خونه‌م بیرون منتظرمه و تمام شب هم بیدار بودم.»

مورینو مکثی می‌کند. «باشه، ولی کارتم رو بهتون می‌دم. بعد از اینکه استراحت کردین، بلافاصله بهم زنگ بزنین. دربارهٔ خیلی چیزها باید صحبت کنیم.»

شکی درش نیست.

وقتی در راهرو راه می‌روم تا به آسانسورها برسم، حس می‌کنم در مه قدم

برمی‌دارم. دیشب دقیقاً همین مسیر را به‌صورت برعکس طی کردم. آن موقع آدم کاملاً متفاوتی بودم. حس می‌کنم قدم به یک جهان موازی گذاشتم و تمام زندگی‌ام یک‌شبه عوض شد.

وقتی سوار آسانسور می‌شوم، به سرم می‌زند سری به آی‌سی‌یو بزنم. واقعاً می‌خواهم بدانم ویل حالش خوب است. ولی گبی طبقهٔ پایین منتظرم است و حتی نمی‌دانم آی‌سی‌یو کدام طبقه است. وقتی به خانه رسیدم، تماس می‌گیرم. اگر توانستم با خودم کنار بیایم که دوباره پا به این ساختمان بگذارم، شاید حتی به ملاقاتش آمدم.

آسانسور به همان آرامی‌ای پایین می‌رود که دیشب بالا می‌رفت. چند نفر داخل آسانسورند، همه از اتفاقی که دیشب در طبقهٔ نهم افتاد بی‌خبرند. مطمئنم بیشتر مردم می‌دانند اتفاقی افتاده است، ولی احتمالاً جزئیات ماجرا تا بیست‌وچهار ساعت دیگر به بیرون درز نمی‌کند. احساس عجیبی است که در فضایی کوچک بین آدم‌هایی باشم که روحشان خبر ندارد چه‌چیزهایی را پشت‌سر گذاشته‌ام.

به کنار آسانسور تکیه می‌دهم و سرم را روی دیوار فلزی می‌گذارم. چند ساعت اخیر آدرنالین خونم بالا رفته بود، ولی الان خستگی مثل یک تن آجر مرا از پا درآورده است. به‌حدی که الان ایستاده هم می‌توانم بخوابم. چشمانم با سستی بسته می‌شوند و برای یک لحظه، چیزی نمانده خوابم ببرد، تا اینکه دوباره گوشی‌ام می‌لرزد. پیامی از طرف مادرم است.

آخر هفته سرت شلوغه؟
گفتم شاید بتونیم فردا با هم ناهار بخوریم.

ناهار با مادرم؟ وای خدا، قرار خسته‌کننده‌ای می‌شود. ولی می‌نویسم:

حتماً.

و بعد می‌نویسم:

دوستت دارم.

احتمالاً اشتباه کردم که این را گفتم. بلافاصله پیامی روی صفحهٔ گوشی‌ام می‌آید:

منم دوستت دارم. همه چی مرتبه؟؟؟

و بعد بزرگ‌ترین دروغ کل عمرم را به مادرم می‌گویم:

آره.

گوشی‌ام را داخل جیبم می‌گذارم و همان لحظه درِ آسانسور به لابی ساختمان باز می‌شود.

بدون فکر، پاهایم مرا جلو می‌برند. به راه رفتن ادامه می‌دهم تا اینکه به ورودی بیمارستان می‌رسم. ورودی را زیر نظر می‌گیرم تا اینکه تویوتای خاکستری را کنار ساختمان می‌بینم... همان ماشینی که دوازده ساعت پیش مرا به اینجا آورد، هر چند انگار دوازده سال گذشته است. یک نفر برای گبی بوق می‌زند، ولی گبی تکان نمی‌خورد. تندتند برایم دست تکان می‌دهد.

به‌سمت تویوتا می‌روم و بدون سلام، روی صندلی مسافر می‌نشینم. گبی لبخندی به من می‌زند. می‌گوید: «فکر می‌کردم الانه که یدک‌کش بیاد ماشین رو ببره. انگار اتفاق خیلی بدی توی بیمارستان افتاده. این‌همه پلیس رو دیدی؟»

زیرلب می‌گویم: «آره انگار.» دیر یا زود، گبی همه چیز را دربارهٔ ماجرای دیشب می‌فهمد. می‌فهمد که هم‌کلاسی‌مان مرده است. ولی در حال حاضر، دیگر نمی‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم.

می‌پرسد: «پس از دکتر بک خوشت اومد؟ دکتر خیلی خوبیه، مگه نه؟»

«آره.»

می‌گوید: «اگه تصمیم بگیرم روان‌پزشک بشم، دلم می‌خواد مربی‌م اون باشه.»

وقتی گبی سوئیچ ماشین را می‌چرخاند و موتور ماشین روشن می‌شود، دستم را داخل جیب لباس گانم فرومی‌برم و بیسکویت شور را کنار می‌زنم. لحظه‌ای بعد، بستهٔ پلاستیکی چروکی را که قبل از ترک کردن بخش دی، یواشکی از روی زمین برداشته بودم، از جیبم بیرون می‌آورم.

گبی با صدای بلند می‌گوید: «رینگ دینگز! کیک محبوبت! از کجا آوردی؟»

زیرلب می‌گویم: «کَم بهم داد. کَم، اممم... شیفتش رو با استفانی عوض کرد تا امشب شیفت داشته باشه.»

گبی آه می‌کشد. «آهان. می‌دونی، هفتهٔ پیش دیدمش و ازم پرسید شانسی داره که پیشش برگردی یا نه. من هم بهش گفتم قطعاً نه. بهش گفتم تو ازش متنفری.»

با دندان‌هایم بستهٔ پلاستیکی را باز می‌کنم. «آهان...»

می‌گوید: «ولی داشتم بهش فکر می‌کردم، خیلی هم پسر بدی نیست. خب، قطعاً یه احمقه. ولی خیلی از تو خوشش می‌آد. به‌نظرت ممکنه برگردی پیشش؟»

سؤالش را نادیده می‌گیرم و پلاستیک زیر دندان‌هایم پاره می‌شود. بسته را باز می‌کنم. «تو هم می‌خوای؟»

«حتماً. من هیچ وقت به کیک شکلاتی نه نمی‌گم.»

یکی از دو کیک شکلاتی را به گبی می‌دهم و گازی به کیک خودم می‌زنم. چشمانم را می‌بندم و شکلات و خامهٔ باهم‌ترکیب‌شده را می‌جوم. این آخرین رینگ دینگزی است که تا آخر عمرم می‌خورم.

سرانجام
یک سال بعد

سال سوم دانشکدهٔ پزشکی را صحیح‌وسالم پشت‌سر گذاشتم.

به‌سختی.

اوایل سال اوضاع بر وفق مرادم نبود. تا ژوئیهٔ سال بعد فکر نمی‌کردم روزی پشت میزی گوشهٔ استارباکس بنشینم و چای لاتهٔ سرد کثیف بخورم. یک سال پیش حتی نمی‌دانستم چای لاتهٔ سرد کثیف چیست. دوست‌پسرم این نوشیدنی را به من معرفی کرده و الان به‌طرز عجیبی بهش معتاد شده‌ام. اگر روزی بخواهم ترکش کنم، ممکن است به یک گروه حمایتی نیاز داشته باشم.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام می‌خورم. چیز خوبی است. حتی از چای سرد هلویی هم بهتر است. ولی از رینگ دینگز بهتر نیست.

وقتی کسی که باهاش قرار دارم از در وارد می‌شود، نوشیدنی‌ام را روی میز می‌گذارم و دستم را بالا می‌گیرم. مقصر اعتیاد من. ویل شونفلد.

چشمان فندقی ویل با دیدنم برق می‌زنند و دستش را به‌نشانهٔ سلام دادن بالا می‌آورد. امروز با تی‌شرت کلمبیا و شلوار جین آبی گشاد و موهایی که به‌خاطر باد بیرون کمی آشفته شده، خیلی جذاب شده است. از ظاهرش معلوم نیست یک سال پیش به‌خاطر اوردوز با اتیوان یک شب در آی‌سی‌یو بستری بود. الان چهار ماهی می‌شود که با هم قرار می‌گذاریم و اخیراً با هم صحبتی داشتیم و از هم پرسیدیم واقعاً دوست‌پسر و دوست‌دختر همدیگر هستیم یا صرفاً دوستیم. و به این نتیجه رسیدیم که بله، واقعاً دوست‌پسر و دوست‌دختریم. پس برای همین الان اینجاییم.

در حالی که روبه‌رویم پشت میز می‌نشیند، می‌پرسد: «برای منم سفارش دادی؟»

سربه‌سرش می‌گذارم. «گذاشتم خودت بیای سفارش بدی.»

می‌خندد. زیاد با هم می‌خندیم، ولی رابطه‌مان این‌طوری شروع نشد. خب، در واقع آن شب در بخش دی شروع شد، ولی بعد از آن، ویل گزارش تجربه‌اش را در بخش به *دیلی کرونیکل* تحویل داد و برای کنار هم گذاشتن اتفاقات آن شب برای نوشتن

مقالهٔ اختصاصی‌اش زمان زیادی را با هم صرف کردیم. با توجه به اینکه قبل از پایان هیجان‌انگیز ماجرای آن شب بیهوش شده بود، برای بازسازی تمام اتفاقات آن شب به کمک من نیاز داشت. این کار به من هم کمک کرد تا آن اتفاق را پشت‌سر بگذارم. همچنین زمان زیادی را صرف مصاحبه کردن با تمام بیمارانی کرد که آن شب در بیمارستان بودند، هر چند هیچ وقت نتوانست بیمار اولی را که او را تشویق به تحقیق دربارهٔ بخش دی کرد پیدا کند.

بعداً اعتراف کرد که *خیلی* هم لازم نبود به من زنگ بزند. ولی در چیزهای زیادی با هم اشتراک داشتیم ـ جان اروینگ فقط بخش کوچکی از کتاب‌ها و فیلم‌ها و سریال‌هایی بود که هر دویمان دوست داشتیم ـ و از وقت گذراندن با او لذت می‌بردم. دوستی با او در اوقات سختم ارزش زیادی برای من داشت.

مدت زیادی را صبر کرد و بعد تلاش کرد دوستی‌مان را به مرحلهٔ بعد ببرد. تا ماه‌ها، کابوس آن شب وحشتناک را می‌دیدم و تا هفته‌ها پس از خاک‌سپاری کمرون نمی‌توانستم دست از گریه کردن بردارم. برای شروع یک رابطه شرایط ذهنی مناسبی نداشتم و ویل این موضوع را می‌دانست.

تا وقتی که مقاله‌اش در تک‌تک روزنامه‌های کشور چاپ شد و همه دربارهٔ آن شب عجیب در بخش روان‌پزشکی حرف می‌زدند، صبر کرد. تا اینکه در فصل بهار، پیشنهاد کرد شاید به‌جای ناهاری که برنامه‌اش را داشتیم، بهتر باشد شام بخوریم و بعد فیلم ببینیم. مهمان او.

از اینکه با پیشنهادش موافقت کردم، افسوس نمی‌خورم.

از او می‌پرسم: «کتاب چطور پیش می‌ره؟»

می‌گوید: «خیلی خوب. تقریباً رسیدم وسطش. مشتاقانه منتظرم تمامش رو بخونی.»

«اوایلش رو زیاد تغییر دادی؟»

لبخندی کجکی می‌زند. «یه‌کم. نگران نباش. بخش تقدیم و تشکر رو تغییر ندادم.»

پس از آنکه داستان ویل دربارهٔ بخش دی همه جا پخش شد، نشرهای مختلف از او تقاضا کردند دربارهٔ آن حادثه کتابی بنویسند. ویل از من پرسید که می‌خواهم همراهش کتاب را بنویسم یا نه، ولی زندگی‌ام به‌اندازهٔ کافی آشفته بود. وقتی چند فصل ابتدای کتاب را نشانم داد، متن تقدیم و تشکر را دیدم:

تقدیم به ایمی. بدون تو زنده نبودم که این کتاب را بنویسم.

به‌نظرم این کارش خیلی دوست‌داشتنی بود. و البته، کاملاً حقیقت داشت.

البته، هر دویمان زخم‌هایی از آن شب داریم. ویل یک شب در آی‌سی‌یو بود و بعد یک هفته در بیمارستان بستری شد، به‌خاطر التهاب ریه‌ای که به‌خاطر آن حادثه بود. هر دویمان هنوز کابوس می‌بینیم، ولی الان به‌جای چند بار در طول یک شب، رسیده به هفته‌ای یک بار.

دیمن سایر از حملهٔ تار عنکبوت (یا شاید باید بگویم تار نخ‌دندان) جان سالم به در برد. او و جید هر دو دستگیر شدند، هر چند در نهایت به یک آسایشگاه روانی برای جنایت‌کارهای روانی فرستاده شدند. وضعیت روانی‌شان باعث شد به زندان نروند، ولی یک جایی خواندم بعضی از آسایشگاه‌های روانی از زندان هم بدترند. به هر حال، آنجا با آدم‌هایی مثل خودشان احاطه شده‌اند.

شکی ندارم که جید سزاوار این است که باقی عمرش حبس بکشد، ولی بخش کوچکی از وجودم فکر می‌کند شاید می‌شد از تمام این قضایا جلوگیری کرد. شاید اگر وقتی شانزده‌ساله بودیم کارهای دیگری می‌کردم، می‌توانستم نجاتش دهم. باید تا ابد با این احساس گناه زندگی کنم.

ولی سعی می‌کنم یاد بگیرم حساس‌تر باشم. بعد از اتفاقاتی که افتاده، هیچ وقت نمی‌توانم یک روان‌پزشک شوم، ولی الان مشغول گذراندن یک دورهٔ کارورزی چرخشی در بخش سرپایی بیمارستان روان‌پزشکی‌ام و بعد حرفهٔ پزشکی خانواده را شروع می‌کنم. حتی با دن عنکبوتی دوست شده‌ام. وقتی داروهایش عوض شدند، از بیمارستان مرخص و به خانهٔ گروهی فرستاده شد. ماهی چند بار به او سر می‌زنم. معمولاً با هم فیلمی ابرقهرمانی تماشا می‌کنیم که بهترین راه برای آوردن لبخند روی لبانش است. از دوستی‌مان چیزهای زیادی یاد گرفته‌ام و می‌خواهم در آینده برای درمان بیمارانی که مشکلات روانی دارند، تمام تلاشم را بکنم. نمی‌خواهم هیچ کس دیگری به سرنوشت جید دچار شود.

به هر حال، هیچ چیزی بدتر از آن نیست که عقلت را از دست بدهی.

از این‌طرف میز دست ویل را می‌گیرم. «خیلی برات هیجان‌زده‌ام. این کتاب حسابی می‌ترکونه. از حالا معلومه.»

«بدون تو از پسش برنمی‌اومدم.» نگاه متینی به من می‌اندازد و دستم را فشار می‌دهد.

«جدی می‌گم. نمی‌دونم بدون تو باید چی‌کار می‌کردم.»

«پس شاید نباید بدون من باشی.»

«امیدوارم هیچ وقت نباشم.»

حالا مثل دو احمق نیشمان برای همدیگر باز شده. از کمرون خیلی خوشم می‌آمد و هر روز دلتنگش می‌شوم، ولی رابطهٔ عاشقانه‌ام با او هیچ وقت این‌طوری نبود. ویل اولین مردی است که حس می‌کنم شاید با او به جایی برسم. مثلاً، *تا ابد* کنارش باشم.

ولی هنوز خیلی زود است. چهار ماه است قرار می‌گذاریم. منتها فقط چون حس می‌کنم شاید او همانی باشد که می‌خواهم و چون بیشتر اوقات احساس سرخوشی دارم دلیل نمی‌شود زیادی هیجان‌زده شوم. هنوز خیلی وقت داریم.

از روی صندلی بلند می‌شوم. «برای پاداش خوب پیش رفتنت توی کتابت، می‌خوام برات چای لاتهٔ سرد کثیف بخرم.»

«وای، واقعاً زن محشری هستی.»

ویل مشغول نگاه کردن به ایمیل‌هایش می‌شود و من به‌سمت پیشخان می‌روم تا برایش نوشیدنی بخرم. همیشه وقتی زودتر از من می‌رسد برایم نوشیدنی می‌خرد، پس منصفانه است الان من برایش بخرم.

خوشبختانه صف زیاد طولانی نیست. سفارش می‌دهم و به پیشخان تکیه می‌دهم تا باریستا نوشیدنی را آماده کند. ویل هنوز پشت میز نشسته است و روی صفحهٔ گوشی‌اش تقه می‌زند. متوجه می‌شود تماشایش می‌کنم و لبخندی دوست‌داشتنی به من می‌زند و دوباره مشغول کارش می‌شود. ویل واقعاً محشر است. باعث می‌شود بخواهم یک دفتر سیمی را با شعرهای افتضاحی دربارهٔ *چشمان فندقی ذوب‌کننده‌اش* پر کنم. مشخص است که این رابطه به نتیجه می‌رسد. ازدواج. دو الی چهار بچه. یک سگ گلدن رتریور[1] و یک خانه با حصار چوبی سفید.

«می‌دونی، اون از سرت زیادیه.»

سرم به‌سمت صدا می‌چرخد. نگاهم پایین می‌آید و قلبم می‌ایستد.

یک دخترکوچولوی زیبا طوری مقابلم ایستاده که انگار او هم منتظر چای لاتهٔ

1. golden retriever

سرد کثیفش است. موهای طلایی‌اش دور صورت قلبی‌شکلش فر خورده‌اند و لباس صورتی چین‌دار و زیبایی به تن دارد. چشمان آبی آشنایش به من دوخته شده‌اند و از حالت صورتش نمی‌توان چیزی را خواند.

از این دخترکوچولو متنفرم. خیلی زیاد.

نگاهم را از او می‌گیرم و سعی می‌کنم مثل همیشه نادیده‌اش بگیرم. ولی خوشش نمی‌آید که نادیده‌اش بگیرم. می‌گوید: «احتمالاً خیلی زود تو رو می‌ندازه دور.»

سرم را می‌چرخانم تا باریستایی را تماشا کنم که مشغول درست کردن نوشیدنی است. با شیفتگی به هر کاری که انجام می‌دهد، نگاه می‌کنم. برایم سؤال است از کجا می‌دانند چطوری باید این‌همه نوشیدنی درست کنند. دورهٔ آموزشی گذرانده‌اند؟ مثلاً قهوهٔ ۱۰۱[1]؟

دخترکوچولو ادامه می‌دهد: «اون هم مثل کمرون تو رو می‌ندازه دور. مثل تمام کسایی که تو رو دور انداختن.»

زیرلب می‌گویم: «خفه شو!»

لب کمانی صورتی‌اش با لبخندی کش می‌آید، خوشحال است که بالاخره جوابی از من گرفته است. «می‌دونی که این حرفم حقیقت داره، ایمی. ویل هم مثل بقیه قلبت رو می‌شکنه.»

با خشم می‌گویم: «خفه شو!»

«مگه اینکه تو اول بکشی‌ش.»

دهانم باز می‌ماند و به صورت دوست‌داشتنی دخترکوچولو خیره می‌شوم که هنوز به من لبخند می‌زند. تا همین چند دقیقهٔ پیش احساس خیلی خوبی داشتم. چرا؟ چرا همیشه...

«خانم؟»

باریستا نوشیدنی‌ام را آماده کرده است و سعی دارد توجهم را جلب کند. چای لاتهٔ سرد کثیف را از دستش بیرون می‌کشم، دستم آن‌قدر می‌لرزد که چیزی نمانده نوشیدنی از دستم بیفتد. وقتی به جایی نگاه می‌کنم که دخترکوچولو ایستاده بود، کسی آنجا نیست. رفته است.

---

۱. اشاره به دوره‌های آموزش زبان ۱۰۱

مثل همیشه.

ولی هیچ وقت کاملاً ترکم نمی‌کند. وقتی آن چای سرد هلویی‌های آغشته به توهم‌زا را می‌خوردم بیشتر او را می‌دیدم، ولی حتی بعد از آنکه جید از زندگی‌ام رفت، هنوز گاهی آن دخترکوچولو را می‌دیدم. نُه سال از آن زمان گذشته است و من تا به حال به‌جز جید به هیچ کس دیگری درباره‌اش نگفته‌ام. نمی‌دانم داروهایی که داخل نوشیدنی‌ام می‌ریخت چیزی را در وجودم روشن کرده که خاموش کردنی نیست یا نه، ولی آن دخترکوچولو همیشه همراهم است. همیشه.

و همیشه به من می‌گوید کارهایی بکنم. کارهای بد.

ولی به حرفش گوش نمی‌دهم. معلوم است که گوش نمی‌دهم.

خب، بیشتر اوقات گوش نمی‌دهم.

در آن مهمانی که با کمرون آشنا شدم، به حرفش گوش دادم. کمی داروی ملیّن از قفسهٔ داروها پیدا کردم و داخل نوشیدنی جس، دوست‌دختر کمرون، ریختم، چون مدتی بود کمرون چشمم را گرفته بود و آن دخترکوچولو می‌دانست چقدر می‌خواهم با او تنها باشم. می‌دانست نمی‌خواهم کمرون یک سال به آن‌سوی کشور برود و وقتی بهم گفت آن نامهٔ کوفتی را به رئیس فلوشیپ پژوهشی‌ای بفرستم که کَم برایش درخواست داده بود، به حرفش گوش دادم.

همین‌طور وقتی بهم گفت به‌جای فرار کردن از بخش دی، برگردم و نگاهی به اتاق انفرادی یک بیندازم، به حرفش گوش کردم. وقتی دم گوشم زمزمه کرد که میل‌بافتنی مری را داخل پهلوی جید فروکنم، به حرفش گوش کردم. اگر او نمی‌گفت، به ذهن خودم نمی‌رسید که چنین کاری کنم.

ولی کورکورانه به حرفش گوش نمی‌دهم. این‌طور نیست که هر کاری را که بگوید انجام دهم. بر اساس حرف‌های یک دخترکوچولو، هیچ وقت کسی را نمی‌کشم. هر چند هر بار بیشتر از قبل بهم می‌گوید این کار را بکنم. ولی این کار را نمی‌کنم.

به هر حال، باید دیوانه باشم که چنین کاری بکنم.

پایان

Ward D

Freida McFadden

Translator: Saba Imani

ایمی برنر، دانشجوی سال سوم پزشکی، قرار است شب را در بخش روان‌پزشکی بیمارستان سپری کند، بخشی که ورود و خروج به آن ممنوع است.

ایمی از شیفت شبانه‌اش در بخش دی، که بخش بیماری‌های روانی بیمارستان است، وحشت دارد. به‌دلایلی، اصلاً دلش نمی‌خواهد در آن بخش شیفت شبانه داشته باشد، دلایلی که هیچ کس نباید بفهمد. با گذشت ساعت‌ها، ایمی بیشتر متقاعد می‌شود که اتفاق وحشتناکی میان آن دیوارهای شدیداً امنیتی در حال وقوع است. وقتی بیمارها و کارکنان بخش یکی‌یکی بدون هیچ ردی ناپدید می‌شوند، مشخص می‌شود که جان تمام افراد حاضر در آن بخش در خطر است.

بدترین کابوس ایمی گذراندن یک شب در بخش دی است.

و حالا ممکن است هیچ وقت نتواند از آن بخش فرار کند.

فریدا مک‌فادن، نویسندهٔ پرفروش *نیویورک تایمز*، *آمازون*، *یواس‌ای تودی*، *وال استریت ژورنال* و *پابلیشرز ویکلی*، پزشک متخصص آسیب مغزی است. آثار او بارها در فهرست بهترین کتاب‌های ویراستاران *آمازون* قرار گرفته و برندهٔ جایزهٔ بین‌المللی نویسندگان ژانر تریلر برای بهترین کتاب شده‌اند. بخش دی تازه‌ترین اثر فریدا مک‌فادن در سال ۲۰۲۳ است که در زمانی کوتاه با استقبال زیادی روبه‌رو شده است.

978-622-7566-96-3

منظومهٔ داستان ترجمه

نشر نون

NOON Publisher